

تایخ طبری

یا

«تایخ الرسل و الملوك»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد دهم

ترجمہ

ابوالقاسم پایندہ



کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

۲۳/۴



آرشیو ملی

تاریخ طبیری (جلد دهم)

تألیف محمد بن جریر طبری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۳

چاپ چهارم: ۱۳۷۵

چاپ: دیبا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه، مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از چند ماه دیگر نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً درازگفته آید.

اجمال حسب حال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمه تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ورقی زرین از انبوه مآثر بکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد، با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بنام و یری از اضافات، زی تازی نگذارد و جامه پارسی نگیرد و این دور افتاده قدیم، از پس انتظار قرون، به محانه و کاشانه خویش نیاید و کتابخانه پارسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پرکار ایران که به تبعیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وار خویش داشته اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد و علاقه اولیای بنیاد، انگیزه همت شد و کاری که در گروم ایان دراز می نمود با کوشش پیوسته شیارورز زودتر از وقت مقرر، ره چایخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما و جلد دهم که امید هست جلد های دیگر با فواصل کوتاهتر از دنبال آن در آید ان شاء الله.

- ۴۳۵۵ سخن از حادثاتی که به سال صدویست و چهارم بود
- ۴۳۵۵ سخن از اینکه چرا بکیرین ماهان ابومسلم را خرید؟
- ۴۳۵۲ سخن از حوادثی که به سال صدویست و پنجم بود
- ۴۳۵۳ سخن از سبب وفات هشام بن عبدالملک
- ۴۳۵۲ سخن از بعضی روشهای هشام
- ۴۳۱۲ خلافت ولید بن یزید بن عبدالملک بن مروان
- ۴۳۳۲ سخن از خبر رفتن نصر بن سیار به نزد یوسف و بردن هدایا و اموال
- ۴۳۳۹ سخن از گذشته شدن یحیی بن ذید در خراسان
- ۴۳۴۳ سخن از خبر حوادث مهمی که به سال صدویست و ششم بود
- ۴۳۴۳ سخن از اینکه چرا یزید بن ولید، ولید بن یزید را کشت؟
- ۴۳۴۴ سخن از بعضی اخبار درماده برانگیختن ولید دو عموزاده خویش؛ هشام و ولید را
- ۴۳۷۵ سخن از گذشته شدن خالد بن عبدالله قسری و سبب آن
- ۴۳۸۷ سخن از خبر فتنه هائی که به سال صدویست و ششم رخ داد
- ۴۳۹۳ سخن از خبر قیام مردم فلسطین و اردن و کار یزید بن ولید با آنها
- ۴۳۹۸ سخن از خبر عزل یوسف بن عمر از عراق و ولایتداری منصور بن جمهور
- ۴۴۱۲ سخن از نسخه نامه ای که مروان بن محمد به عمر بن یزید نوشت
- سخن از خبر عزل منصور بن جمهور از عراق و ولایتداری عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز بن مروان
- ۴۴۱۶
- سخن از اختلاف یمنیان و نزاریان در خراسان و اختلاف کرمانی و نصر بن سیار و سبب این
- ۴۴۱۸ و خداد
- ۴۴۳۵ سخن از خیرامان دادن یزید بن ولید به حادث بن صریح
- ۴۴۳۳ سخن از اینکه چرا مروان بن محمد با یزید بن ولید مخالفت کرد و سپس بیعت کرد؟
- ۴۴۳۸ خلافت ابواسحاق ابراهیم بن ولید
- ۴۴۳۹ سخن از حوادثی که به سال صدویست و هفتم بود
- ۴۴۳۹ سخن از اینکه چرا مروان بن محمد به شام رفت و چرا میان وی و سلیمان بن هشام نبرد شد؟
- ۴۴۴۲ سخن از سبب قیام عبدالله و دعوت برای خویش
- ۴۴۵۱ سخن از کار حادث بن صریح و نصر بن سیار از آن پس که حادث پیش وی آمد
- ۴۴۵۳ سخن از اینکه چرا با مروان بن محمد بیعت کردند؟
- ۴۴۵۶ سخن از کار مروان و مردم حمص و سبب شوریدنشان

- ۴۴۶۱ سخن از قیام ضحاک خارجی و ورود وی به کوفه و اینکه از کجا آمده بود؟
- ۴۴۷۱ سخن از نبرد میان سلیمان بن هشام و مروان بن محمد
- ۴۴۷۹ سخن از خبر کشته شدن حادث بن سرج و سبب آن
- ۴۵۰۰ سخن از آغاز کار ابو مسلم در خراسان
- ۴۵۰۱ سخن از کشته شدن ضحاک بن قیس خارجی و سبب آن
- ۴۵۰۴ سخن از خبر کشته شدن خبیری خارجی
- ۴۵۰۶ سخن از خبر دیدار ابو حمزه خارجی با عبدالله طالب الحق و دعوت وی به مذهب خویش
- ۴۵۰۶ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و سی و نهم بود
- ۴۵۰۷ سخن از سبب هلاکت شیان بن عزیز شکری
- ۴۵۱۳ سخن از خبر ابو مسلم که به آهنگ دیدار ابراهیم محمد تاقوس رسید...
- ۴۵۲۳ سخن از خبر فتح مرو و روز به دست خازم بن خزیمه و کشتن عامل نصر بن سیار
- ۴۵۲۹ سخن از انتقال ابو مسلم از اردوگاه اسفندنج به ماخوان و سبب آن
- ۴۵۳۴ سخن از خبر کشته شدن جدیع بن علی کرمانی
- ۴۵۳۹ سخن از تسلط عبداللّه بن معاویه بر فارس و سبب آن
- ۴۵۴۵ سخن از خبر حضور ابو حمزه خارجی در مراسم حج
- ۴۵۴۷ سخن از حوادثی که به سال صد و سی ام بود
- ۴۵۴۷ سخن از ورود ابو مسلم به دارالاماره مرو و اتفاق با علی کرمانی بر نبرد نصر بن سیار
- ۴۵۵۱ نام نقیان عباسیان چنین بود
- ۴۵۵۸ سخن از خبر کشته شدن شیان بن مسلمه حروری و سبب آن
- ۴۵۵۹ سخن از اینکه چرا ابو مسلم، علی و عثمان پسران جدیع کرمانی را کشت؟
- ۴۵۶۲ بازگشت قحطبه بن شیب از پیش ابراهیم امام به نزد ابو مسلم
- ۴۵۶۵ سخن از خبر کشته شدن نباته بن حنظله عامل گرگان
- ۴۵۶۷ سخن از نبرد قدید میان ابو حمزه خارجی و مردم مدینه
- ۴۵۶۸ سخن از وارد شدن ابو حمزه خارجی به مدینه و کارها که از وی آنجا روی نمود
- ۴۵۷۸ سخن از حوادثی که به سال صد و سی و یکم بود
- ۴۵۸۰ سخن از کار ابو مسلم در نیشابور و کار قحطبه از پس اقامت وی
- ۴۵۸۱ سخن از کشته شدن عامر بن ضباره و سبب آن
- ۴۵۸۳ سخن از خبر نبرد قحطبه با سپاهیان مروان بن محمد
- ۴۵۸۶ سخن از نبرد ابو عون در شهر زور و حوادثی که آنجا رخ داد

- ۴۵۸۸ سخن از خبر حوادثی که به سال صدوسی و دوم بود
- ۴۵۸۸ سخن از خبر هلاکت قحطبه بن شیب و سبب آن
- ۴۵۹۵ سخن از خبر قیام محمد بن خالد و رفتن عامل این هیبره از کوفه و ورود حسن بن قحطبه به آنجا

بسم الله الرحمن الرحيم

سخن از خبر حوادثی که
به سال صد و نوزدهم بود

از جمله حوادث سال غزای ولید بن قعقاع عبسی بود به سرزمین روم.
و هم در این سال اسد بن عبدالله به غزای ختلان رفت و قلعه زعرزک را بگشود
و از آنجا سوی خدش رفت و اسیر و گوسفند فراوان گرفت که سپاه سوی چین
گریخته بود.

و هم در این سال اسد با خاقان فرمانروای ترکان مقابل شد و بسیار کس
از یاران وی را بکشت، اسد و مسلمانان سالم ماندند و با غنیمت و اسیر بسیار
باز گشتند.

سخن از خبر غزای اسد
در ختلان و خدش

علی بن محمد به نقل از مشایخ خویش گوید: ابن سائجسی به خاقان، ابو-
مزاحم، نوشت (کنیه وی را ابو مزاحم از آنرو گفتند که مزاحم عربان بود) و بدو که

در نواکت بود خبر داد که اسد وارد ختلان شده و سپاه وی در آنجا پراکنده است و وضعی آشفته دارد.

گوید: وقتی نامه ابن سائبی به خاقان رسید به یاران خویش دستور آمادگی داد.

گوید: خاقان مرغزار و کوهستانی داشت که فرق بود و هیچکس نزدیک آن نمی شد و در آنجا شکار نمی کرد، بوقت پیکار عرصه مرغزار را سه روز و کوهستان را سه روز آزاد می کردند. پس آماده شدند و چرا کردند و پوست شکارها را دباغی کردند و از آن ظرفها و کمان و زه حاضر کردند.

گوید: خاقان یابویی زبندار و لگام دار خواست و بگفت تا بزی را سر بریدند و به قلاب آویختند، پس از آن مقداری نمک برگرفت و در کیسه ای نهاد و آن را در کمر بند خویش جا داد و به هر يك از ترکان گفت چنین کند و گفت: «این توشه شماست تا در ختلان با عربان مقابل شوید.»

گوید: آنگاه خاقان راه نشوراغ گرفت و چون ابن سائبی بدانست که خاقان نزدیک رسیده کس پیش اسد فرستاد که از ختلان برون شو که خاقان نزدیک تو است، اما اسد فرستاده او را دشنام داد و گفته او را باور نکرد.

گوید: فرمانروای ختلان بدو پیغام داد که با تو دروغ نگفتم، من بودم که ورود تو و پراکندگی سپاهت را بدو خبر دادم و گفتم که این برای او فرصتی است و از او کمک خواستم، اینک که ولایت را چرانیده ای و غنیمت گرفته ای اگر در این حال با تو تلافی کند، بر تو ظفر یابد، و عربان تا وقتی که من بیامم با من دشمنی کنند و خاقان با من بزرگی کند و زحمت وی سنگین شود و بر من مت نهد و گوید: «عربان را از ولایت تو برون کردم و ملک ترا پس دادم»

گوید: اسد بدانست که او راست گفته و بگفت تا بنه را پیش فرستند و ابراهیم بن عاصم عقلی جزری را که بعدها ولایتدار سیستان شد بر آن گماشت و

پیران را با وی فرستاد، که کثیر بن امیه پدر سلیمان بن کثیر خزاعی و فضل بن حیان مهری و سنان بن داود قطعی از آنجمله بودند. سالار مردم یسرون شهرستان اعرابی سلمی بود و متصدی ضبط عثمان بن شهاب همدانی پدر بزرگ قاضی مرو بود.

گوید: بنه‌ها حرکت کرد، اسد به داود بن شعیب و اصبع بن ذواله‌کلبی که آنها را به سویی فرستاده بود نوشت که خاقان نزدیک رسیده و آنها برای حفاظت بنه‌ها به ابراهیم بن عاصم پیوستند.

گوید: يك مرد دبوسی به نزد داود و اصبع آمد و شایع کرد که خاقان مسلمانان را بشکست و اسد را بکشت.

اصبع گفت: «اگر اسد و کسانی که با وی بوده‌اند کشته شده باشند، هشام میان ما هست که سوی اومی رویم.»

داود بن شعیب گفت: «خدای از پس مردم خراسان زندگی را زشت بدارد.»
اصبع گفت: «چه خوش است زندگی از پس مردم خراسان، جراح و کمانی که با وی بودند کشته شدند و مسلمانان را چندان زیانی نزد، اگر اسد و مردم خراسان هلاک شده باشند، خدا دین خویش را زیون نمی‌کند که خدا زنده و پاینده است و امیر مؤمنان زنده است و سپاههای مسلمانان بسیار است.»

داود گفت: «بهتر است بنگریم اسد چه کرده و از روی اطلاع برویم.»
پس برفتند تا نزدیک اردوی ابراهیم رسیدند و دیدند که آتش‌ها روشن است.

داود گفت: «این آتشیهای مسلمانان است که می‌بینیم به هم نزدیک است و آتشیهای ترکان پراکنده است.»

اصبع گفت: «آنها در جایی تنگ هستند» پس از آن نزدیکتر شدند و صدای عرعر خران را شنیدند.

داود گفت: «مگر نمی‌دانی که ترکان نخر ندارند»

اصبح گفت: «دیروز به دست آورده‌اند و نتوانسته‌اند به يك روز و دو روز آنرا بخورند.»

داود گفت: «دو سوار بفرستیم که تکبیر گویند»

گوید: پس دو سوار فرستادند که تکبیر گفتند و اردو به پاسخ آنها تکبیر گفت. پس سوی اردوگاهی رفتند که بنما آنجا بود. مردم صفانیان و صفان‌خداه همراه ابراهیم بودند و ابراهیم بن عاصم زودتر بیامد.

گوید: اسد از ختلان سوی کوه نمک رفت که می‌خواست از نهر بلخ بگذرد، ابراهیم بن عاصم با اسیران و آنچه به دست آورده بود، از نهر گذشته بود. وقتی اسد نزدیک نهر رسید خاقان سوی وی آمد که هفده روزه از سویات راه پیموده بود. ابوتمام بن زحر و عبدالرحمان بن خنفر، هر دو از دوی، به نبرد اسد شدند و گفتند: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد در این غذا در راه خدا تلاشی نکو کردی و غنیمت گرفتی و به سلامت باز آمدی از این آب بگذر و آنرا پشت سرنه»

گوید: اسد بگفت تا گردن آنها را بکوفتند و از اردو برو نشان کردند و آنروز را بماند و چون روز بعد رسید، حرکت کرد. در نهر بیست و سه محل گذار بود که کسان از آن عبور می‌کردند. در یکجا چندان آب بود که به دو طرف زمین می‌رسید. مردم در آنجا رفتند، دستور داد که هر کس گوسفندی بردارد، خود او نیز گوسفندی برداشت.

گوید: عثمان بن عبدالله به اسد گفت: «در این وضع پر خطر که هستی بردن گوسفند چه ضرور که کسان را پراکنده‌ای و مشغول داشته‌ای و دشمن نزدیک است، این گوسفند را که خدایش لعنت کند بگذار و بگو کسان آماده شوند.»

اسد گفت: «به خدا هر که عبور کند و گوسفندی همراه نداشته باشد که این

گوسفندان تمام شود، دستش را می‌برم» مردم بنا کردند گوسفند می‌بردند، سوار آنرا پیش روی خود می‌برد و پیاده برگردن خویش می‌برد و مردم به آب زدند. گویند: وقتی سم اسبان در نهر فرورفت بعضی جاهای زمین سست شد و بعضی کسان کج می‌شدند و از اسب می‌افتادند، اسد بگفت تا گوسفندان را ببندازند و کسان در آب برفتند و هنوز کاملاً عبور نکرده بودند که گروه ترکان نمودار شدند و کسانی را که عبور نکرده بودند کشتند و کسان سوی نهر هجوم آوردند.

گویند: محافظان از مردم ازد و تمیم بودند، مردم کم توان به جای مسانده بودند، اسد به نهر زد و بگفت تا شتران را سوی ماوراءالنهر برند که بنه‌ها را بر آن یار کنند. از سمت ختلان غباری برخاست که خاقان بود و چون جمعی از سپاهش به وی رسیدند به ازدیان و مردم بنی تمیم حمله برد که پراکنده شدند، اسد به تاخت برفت تا به اردوگاه خویش رسید و به بنه‌داران که از پیش فرستاده بود پیغام داد که همانجا که هستند در دل دره فرود آیند و خندق بزنند.

گوید: خاقان پیامد و مسلمانان پنداشتند که به طرف آنها عبور نمی‌کند که نهر در میانه بود و چون خاقان نهر را نگریست به اشکند که در آن وقت اسپهبدنا بود بگفت تا به صف برود تا به لب آب رسد و از سواران و مردم بصیر به کار جنگ می‌برسید که آیا عبور از نهر و حمله به اسد میسر است؟ که همه می‌گفتند: «میسر نیست.» وقتی به اشیخن رسید گفت: «آری میسر است که ما پنجاه هزار سواریم و اگر یکباره وارد آب شویم آب را از همدیگر بداریم و جریان آن کند شود.»

گوید: ترکان کوس‌هایشان* را زدند، اسد و کمانی که همراه وی بودند پنداشتند که این تهدید است اما آنها اسبان خویش را در آب راندند که به تندی نفس زدن گرفت و چون مسلمانان به آب زدند ترکان را بدیدند سوی اردوگاه عقب رفتند

و ترکان عبور کردند. غباری بزرگ برخاست که کس اسب خویش را نمی‌دید و همدیگر را نمی‌شناختند.

مسلمانان وارد اردوگاه خویش شدند و آنچه را بیرون بود فراهم آوردند. غلامان با پالانها و گرزها برفتند و چهره‌های ترکان را زدند که عقب رفتند. اسد شب را به سرکرد، از آغاز شب یاران خویش را آراسته بود که از خدعه خاقان و حمله وی بیم داشت و چون صبح شد و چیزی ندید سران قوم را پیش خواند و بیا آنها مشورت کردند گفتند: «سلامت را بپذیر»

گفت: «این سلامت نیست بلکه بلیه است، دیروز خاقان با ما مقابل شد و بر ما ظفر یافت و به سپاه و سلاح دست اندازی کرد، امروز نیز از ما تمانده مگر از آنرو که اسیرانی به دست وی افتاده که بدو خبر داده‌اند که محل بسته‌ها پیش روی ماست و به طمع آن از مقابله ما چشم پوشیده است.»

گوید: پس حرکت کرد و طلیعه‌داران فرستاد که یکیشان پس آمد و بدو گفت که دسته‌های ترکان را دیده با پرچمهای اشکند با جمعی اندک. پس روان شد، اسبان و امانده بود، بدو گفتند: «ای امیر فرود آی و سلامت را بپذیر.»

گفت: «کدام سلامت را بپذیرم، این بلیه است و از دست رفتن جانها و مالها.»

گوید: و چون شب درآمد اسد به منزلگاهی رسید و با کسان مشورت کرد که فرود آیند یا بروند.

کسان گفتند: «سلامت را بپذیر، از دست رفتن مال در قبال سلامت ما و سلامت مردم خراسان چه اهمیت دارد؟»

گوید: نصربن سیار خاموش بود. اسد گفت: «ای پسر سیار چرا خاموشی و سخن نمی‌گویی؟»

گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، هر دو صورت به سود تو است،

اگر بروی بنه‌داران را دریابی و نجاتشان دهی، اگر وقتی آنجا رسیدی هلاک شده باشند راه سختی را که باید پیمود، پیموده باشی»

گوید: اسد رأی او را پذیرفت و همه روز را راه پیمود.

گوید: اسد، سعید صغیر را که یکه سواری بود و ایستۀ باهله و به سرزمین ختلان آشنا، پیش خواند و نامه‌ای برای ابراهیم نوشت که دستور می‌داد آماده باشد که خاقان به سمت اومی رود به سعید گفت: «این نامه را هر کجا باشد پیش از شب به ابراهیم برسان، اگر ترساندی اسد از اسلام به دور باشد، اگر ترا نکشد، اگر پیش حارث رفتی اسد چنان باشد که گفت اگر دلال، زنت را با همه اهل خانه‌ات در بازار بلخ بفروشد.»

سعید گفت: «اسب تیره رنگ دم بلندت را به من ده»

گفت: «قسم به دینم تو که جانت را به خطر می‌دهی اگر درباره‌ی اسب با تو بخیلی کنم، فرومایه باشم.»

گوید: پس اسب را بدو داد. سعید بریکی از اسبان یدک روان شد غلامش نیز براسبی همراه وی بود و اسب اسد را یدک می‌کشید. وقتی مقابل ترکان رسید که آهنگ بنه‌ها داشتند، طلیعه‌داران ترك به طلب وی آمدند. سعید براسب اسد نشست که بدو نرسیدند، پس نامه را پیش ابراهیم برد، گروهی از طلیعه‌داران به قولی بیست کس از دنیال وی بودند تا اردوی ابراهیم را بدیدند و پیش خاقان بازگشتند و خبر را با وی بگفتند.

گوید: خاقان سوی بنه‌ها رفت، ابراهیم خندق زده بود وقتی خاقان رسید کسان در محوطۀ خندق بودند، به مردم سعید بگفت تا با آنها نبرد کنند، وقتی به پادگان مسلمانان نزدیک شدند به طرف آنها جستند و سغدیان راهزیمت کردند و یکی از آنها را کشتند، خاقان به آنها گفت: «برنشینید»

گوید: آنگاه خاقان بالای تپه‌ای رفت که جای مناسب برای حمله می‌جست و جنگ را راه می‌برد.

گوید: خاقان بدین سان بود و دو یا سه کس با وی بودند و چون جایی را برای حمله مناسب می‌یافت سپاهیان خویش را می‌گفت تا از آنجا حمله برند. و چون بالای تپه رفت پشت اردوگاه جزیره‌ای دید که مقابل آن‌گذاری بود، یکی از سرداران ترک را خواست و گفت که از بالادست اردوگاه از گذرگاهی که نشان داده بود بروند تا به جزیره رسند و در جزیره سرازیر شوند تا از پشت اردوگاه مسلمانان درآیند، و بگفتشان که از عجمان و مردم صفانیان آغاز کنند و دیگران را رها کنند که عربان بودند و آنها را از خیمه‌ها و پرچمهایشان شناخته بود، به سرداران گفت: «اگر قوم جلو خندق آمدند و با شما مقابله کردند ما وارد خندقشان می‌شویم و اگر در محوطه خندق ماندند از پشت خندق بر آنها درآید، و چون در خندق ماندند، از سمت عجمان بر آنها در آمدند و صفان خداه و بیشتر یاران وی را بکشند و اموالشان را بگرفتند، و نیز وارد اردوگاه ابراهیم شدند و هرچه را در آنجا بود بگرفتند. مسلمانان آرایش خویش را رها کردند و به یکجا فراهم آمدند و هلاکت را معاینه می‌دیدند. ناگهان غباری برخاست و خاکی سیاه، وارد و سپاه وی در رسیدند و ترکان از مقابل آنها سوی محلی که خاقان بود بالا رفتن آغاز کردند. ابراهیم از یحیرکت ماندنشان شگفتی کرد که ظفر یافته بودند و کشتار کرده بودند و غنیمت گرفته بودند زیرا انتظار آمدن اسد را نداشت.

گوید: اسد با شتاب راه پیمود و پیامد تا مقابل تپه‌ای رسید که خاقان بر آن بود، خاقان به سمت کوه رفت. باقیمانده پنهان‌داران پیش اسد آمدند که بسیار کس از آنها کشته شده بود. آنروز بر کعبه بن خولی راسبی کشته شده بود، با کثیر، ابوامیه، و پیرانی از خزاعه.

گوید: زن صفان خداه پیش اسد آمد و بر شوهر خویش گریست، اسد نیز با وی

گریست چنانکه صدایش بلند شد. خاقان برفت، اسیران سپاه را در بند می‌برد و شتران را با بار می‌راند و کنیزکان را همراه داشت.

گوید: مصعب بن عمرو خزاعی و گروهی از مردم خراسان مصمم بودند راه آنها را بگیرند اما اسد مانعشان شد و گفت: «این قوم باد موافقی یافتند و چیزی ربودند متمرضشان مشوید»

گوید: یکی از یاران حارث بن سریج همراه خاقان بود که بدو دستور داد که ندا داد: ای اسد، مگر از کار ما وراء النهر عبرت نگرفتی! بسیار حریصی، می‌بایست از ختلان چشم می‌پوشیدی که سرزمین پدران و نیاکان منست.

اسد گفت: «چنان بود که دیدی، شاید خدای از تو انتقام بگیرد» کورمغانون که از جمله بزرگان ترك بود گفت: «روزی بهتر از روزینه‌ها ندیدم» بدو گفتند: «چگونه بود؟»

گفت: «اموال فراوان به دست آوردم و دشمنی سمج‌تر از اسیران عرب ندیدم که یکیشان می‌دوید اما از جای نمی‌رفت.»

بعضی‌ها گفته‌اند که خاقان سوی بنه‌ها روان شد و چون نزدیک نیمروز شد و مسلمانان ترکان را بدیدند به خندق پناه بردند و چون با مسلمانان به نبرد پرداختند و آنها به خندق پناه بردند سوی عجمانی رفتند که با مسلمانان بودند و با آنها نبرد کردند و فرزندانشان را اسیر گرفتند.

گوید: هریک از ترکان خادم یا خادمه‌ای را پشت خود سوار کرد و هنگام غروب آفتاب سوی اردوگاه اسد رفتند.

گوید: اسد برفت تا به نزد تپه‌ها فرود آمد. روز بعد ترکان به اسد حمله بردند و این به روز فطر بود و نزدیک بود آنها را از نماز بدارند سپس برفتند، اسد نیز سوی بلخ رفت و در مرغزار آنجا اردوزد تا زمستان بیامد، آنگاه کسان در خانه‌ها پراکنده شدند و او وارد شهر شد. درباره این غزا خطاب به وی شعری

گفتند به پارسی:

«از ختلان آمدید

«بر و تباه آمدید

«بار بار آمدید

«خشک نزار آمدید»

گوید: حارث بن سریج که در ناحیه طخارستان بود به خاقان پیوست و چون شب قربان رسید به اسد گفتند که خاقان در جزه فرود آمده و بگفت تا آتشها را بر دیوار شهر بالا بردند و کسان از روستاها به شهر بلخ آمدند. صبحگاهان اسد با کسان نماز کرد و با آنها سخن کرد و گفت: «دشمن خدا حارث بن سریج طغیانگر خویش را آورده که نور خدا را خاموش کند و دین وی را تغییر دهد و خدا او را زبون می کند ان شاء الله. این دشمن سنگ شما، از برادرانتان کسان کشته و اگر خدا خواهد که نصرتتان دهد کمی شما و بسیاری آنها زیانتان نرزد، از خدای نصرت بخواهید.»

و نیز گفت: «شنیده ام وقتی بنده به پیشگاه خدای پیشانی نهد از همه وقت به خدا نزدیکتر باشد، من فرود می آیم و پیشانی می نهم، خدا را بخوانید و برای پروردگار خویش سجده کنید و او را از سر اخلاص بخوانید.»

گوید: چنان کردند و چون سر برداشتند از فتح خویش تردید نداشتند. پس از آن اسد از منبر به زیر آمد و قربان کرد و با کسان درباره حرکت به طرف خاقان مشورت کرد. جمعی گفتند: «تو جوانی و از آن کسان نیستی که از غارت گوسفند و اسب بپیم کنی، با حرکت خویش می خطر کنی»

گفت: «به خدا حرکت می کنم، یا ظفر است یا شهادت»

به قولی خاقان که از مردم ماوراءالنهر و مردم طخارستان و جیفویه طخاری و شاهان و خدمه آن سرزمین سی هزار کس کمک گرفته بود بیامد و در خلم فرود آمد، در آنجا

پادگانی بود به سالاری ابوالعوجاء بن سعید عیدی که با آنها در آویخت و بدو دست نیافتند و با عقیداران شان از راه فیروزبخشین طخارستان روان شدند؛ و ابوالعوجاء حرکتشان را برای اسد نوشت.

گوید: اسد کسان را فراهم آورد و نامه ابوالعوجاء و نامه فرافصه سالار پادگان جزه را که پس از عبور خاقان نوشته بود برای آنها بخواند آنگاه با کسان مشورت کرد. گروهی گفتند: «دروازه‌های شهر بلخ را می‌بندی و به خالد و خلیفه می‌نویسی و کمک می‌خواهی.»

گروهی دیگر گفتند: «از راه زم می‌روی و زودتر از خاقان به مرو می‌رسی.» گروهی دیگر گفتند: «به مقابله ترکسان می‌روی و از خدا برضد آنها نصرت می‌طلبی»، گفته اینان با رای اسد مطابقت داشت که هزم مقابله ترکان داشته بود.

گویند: وقتی خاقان از اسد جدایی گرفت گرفت تابه سرزمین طخارستان رسید به نزد جیغویه، و چون نیمه زمستان رسید پیامد و از جزه گذشت و سوی گوزگان رفت و دسته‌ها فرستاد به تاخت و تاز، به سبب آنکه حارث بن سربج بدو خبر داده بود که از جانب اسد حرکت نخواهد بود که چندان سپاهی با وی نمانده است.

بختری بن مجاهد وابسته بنی شیان به اسد گفت: «سپاهیان روانه کن تابه گوزگان برسی» و چون سپاهیان روانه کرد بختری بدو گفت: «رأی مرا چگونه یافتی؟»

گفت: «لطف خدا عزوجل را چگونه یافتی که رأی ترا گرفتم؟» گویند: اسد از جبلة بن ابی‌رواد صدویست هزار درم گرفت و گفت تا کسان رایست نیست بدهند. سپاهوی از مردم خراسان و مردم شام هفت هزار کس بود. کرمانی ابن علی را در بلخ جانشین کرد و گفت که هیچکس را نگذارد از شهر بیرون شود

و گویا ترکان در شهر را بزدند.

نصر بن سیار لژی و قاسم بن نجیب مراغی از دی و سلیم بن سلیمان سلمی و عمرو بن مسلم و محمد بن عبدالعزیز عنکی و عیسی اعرج حنظلی و بختری بن درهم بکری و سعید احمر و سعید صغیر و ابسته یاهله گفتند: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد به ما اجازه برون شدن بده و در اطاعت ما خلل نیارد» و اسد به آنها اجازه برون شدن داد.

گوید: پس از آن برون شد و بر یکی از درهای بلخ جای گرفت. دو سرا پرده وسیع برای وی زدند و یکی را به دیگری پیوستند. با کسان دو رکعت نماز کرد و نماز را طول داد سپس روی به قبله کرد و کسان را ندا داد که خدا را بخوانید و دعای بسیار کرد و فیروزی خواست و کسان از پس دعای وی آمین گفتند و سه بار گفت: «قسم به پروردگار کعبه فیروزی می یابید ان شاء الله»

گوید: پس از آن منادی اسد ندا داد: هر کس از سپاهیان که زنی همراه بیارد حرمت از او برداشته شود.

گویند: اسد به فرار برون شده بود و ام بکر کنیز فرزنددار خویش را با فرزندش به جا نهاده بود، کنیزی را دید که بر شتری بود، گفت: «پرسید این کنیز از آن کیست؟»

یکی از سواران برفت و پرسید و باز آمد و گفت: «از آن زیاده بن حارث بکری است» زیاده آنجا نشسته بود. اسد روی درهم کشید و گفت: «بس نمسی کنید تا با یکی از شما که به نزد من محترم است خشونت آرم و پشتش و شکمش را بزنم.»

زیاده گفت: «اگر کنیز از آن من است آزاد باشد، نه به خدا ای امیر، زنی همراه من نیست، این، دشمنی حسود است.»

گویند: پس اسد حرکت کرد و چون به نزد بل عطاء رسید به مسعود بن عمرو

کرمانی که در آن هنگام از جانب کرمانی بر ازدیان سالاری داشت گفت: «پنجاه مرد واسب بجوی که بر این پل بگذارمشان و نگذارند هر که از این جا گذشت باز گردد.»

مسعود گفت: «پنجاه مرد از کجا توانم یافت؟»

پس اسد بگفت تا او را از اسبش پایین کشیدند و بگفت تا گردنش را بزنند. گروهی به پا خاستند و با وی سخن کردند تا دست از او برداشت.

گوید: و چون از پل گذشت به جایگاهی رسید و آنجا بماند تا صبح شد، می خواست آنروز بماند غدا فربن زید گفت: «امیر امروز بماند تا کسان بیایند.»

گوید: دستور حرکت داد و گفت: «ما را به عقب ماندگان نیاز نیست» پس حرکت کرد، سالم بن منصور بجلی که با سیصد کس بر مقدمه وی بود با سیصد کس از ترکان که طلیعه خاقان بودند تلاقی کرد و سالارشان را با هفت کس از آنها اسیر کرد و پیش اسد آورد و باقیمانده فراری شد.

گوید: ترک اسیر می گریست؛ بدو گفت: «چرا می گریی؟»

گفت: «برای خودم نمی گریم برای هلاکت خاقان می گریم.»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «وی سپاهیان را از آنجا که هست تا مرو پراکنده است.»

گوید: اسد برفت تا به سدره رسید که یکی از دهکده های بلخ بود سالار

سپاه بیرون شهریان ریحان بن زیاد عامری عبدلی بود، از بنی عبدالله بن کعب.

گوید: پس او را معزول کرد و منصور بن سالم را بر مردم بیرون شهر گماشت.

پس از آن از سدره حرکت کرد و در خریستان فرود آمد. در آنجا شیعه اسبی شنید.

گفت: «این از آن کیست؟»

گفتند: «از آن عقاربین ذعیر» نام وی و نام پدرش را به فال بد گرفت (که عقار

از عقراست به معنی نازائی و دست و پا بردن چهارپای و ذعیر از ذعر است به معنی

ترس» گفت: «وی را پس بفرستید.»

گفت: «کشته می‌شوم، به ترکان می‌رسم»

اسد گفت: «خدایت بکشد»

گوید: آنگاه برفت تا نزدیک چشمه گرم رسید، بشربین رزین، یا رزین بن بشر

به پیشواز وی آمد که گفت: «بشارت است و رزانت، ای رزین چه خبرداری؟»

گفت: «اگر به فریادمان نرسی شهرمان را می‌گیرند»

گفت: «به مقدم بن عبدالرحمان بگو نیزه مرا درازتر کند.» پس از آن روان

شد و در دو فرسخی شهر گوزگان فرود آمد. صبحگاهان دوسپاه همدیگر را

می‌دیدند. خاقان به حارث گفت: «این کیست؟»

گفت: «این محمد بن مثنی است و پرچم وی»

گویند: طلعه داران خاقان سوی وی رفتند و بدو خبر دادند که غبار بلندی از

جانب بلخ نمودار است.

خاقان حارث را خواست و گفت: «مگر نگفته بودی که از اسد حر کنی

ساخته نیست، اینک غباری است که از جانب بلخ می‌رسد.»

حارث گفت: «این همان دزدی است که به تو گفته بودم که از یاران من

است.»

گوید: خاقان طلعه داران فرستاد و گفت: «بنگرید که برشتران تخت و کرسی

می‌بینید؟»

طلعه داران آمدند و گفتند که تخت و کرسی دیده‌اند.

خاقان گفت: «دزدان تخت و کرسی برنمی‌دارند، این اسد است که سوی

تومی آید.»

گوید: اسد اندکی راه پیمود، سالم بن جناح بدو رسید و گفت: «ای

امیر مؤده که آنها را تخمین زدم، به چهار هزار نمی‌رسند، امیدوارم خدا خاقان را

بکشد.»

مجشربن مزاحم که با اسد همراه بود گفت: «ای امیر مردان خویش را فرود آر.»

اسد چهرهٔ اسب وی را بزد و گفت: «ای مجشر، اگر به رأی تو کار شده بود، اینجا نیامده بودیم» و باز اندکی برفت و گفت: «ای جنگاوران صبحدم پیاده شوید» که پیاده شدند و اسبان خویش را نزدیک هم آوردند و نیرو کمان گرفتند. گوید: خاقان در مرغزاری بود که شب را آنجا به سر برده بود.

گوید: عمرو بن موسی می گفت: «وقتی اسد نماز صبحگاهان بکرد حرکت کرد و از گوزگان گذشت که خاقان آنجا را غارت کرده بود و سپاه وی به شبورقان رسید.»

گوید: در آن هنگام قصرهای گوزگان به خواری افتاده بود.

گوید: مقدم بن عبدالرحمان غامدی عامل گوزگان با جنگاوران خویش و مردم گوزگان پیامد و کمک خویش را به او عرضه کردند. گفت: «در شهر خویش بمانید» به گوزگان پسر گوزگان گفت: «با من بیا»

گوید: کار آرایش سپاه با قاسم بن بخت مراغی بود که مردم ازد و بنی نمیم و گوزگان پسر گوزگان و خدمهٔ او را بر پهلوی چپ وی نهاد و مردم فلسطین را که سالارشان مصعب بن عمرو خزاعی بود با مردم قنسرین که سالارشان صفراء بن احمر بود به پهلوی راست وی نهاد. مردم ربیع را که سالارشان یحیی بن حنین بود بر پهلوی چپ نهاد و مردم حمص را که جعفر بن حنظلّه بهراتی سالارشان بود و مردم ازد را که سلیمان بن عمرو مقری حمیری سالارشان بود به آنها پیوست. منصور بن مسلم بجلی را بر مقدمه نهاد، مردم دمشق را که سالارشان حملة بن نعیم کلبی بود به آنها پیوست و کشیکبانان و نگهبانان و غلامان اسد را بر آنها افزود.

گوید: خاقان نیز آرایش داد. حارث بن سریج و باران وی و شاه سفد و فرمانروای چاچ و خرابقره پدرخان خره جد کاوس، و فرمانروای ختلان و جیغویه و همه ترکان را برپهلوی راست نهاد. و چون تلاقی شد حارث با کسانی از مردم سفد که با وی بودند و در بندگان و دیگران برپهلوی چپ حمله برد که مردم ریه و دوسپاه از مردم شام آنجا بودند و آنها را هزیمت کرد که تا خیمه گاه اسد برفتند. آنگاه پهلوی راست که ازدیان بودند و بنی تمیم و گوزگان، حمله بردند و همینکه به حریفان رسیدند حارث و ترکان هزیمت شدند، آنگاه کسان همگی حمله بردند.

اسد گفت: «خدا یا آنها نافرمانی می کردند نصریشان عطا کن.»

ترکان پراکنده به هر سو همی رفتند و پروای کس نداشتند. مسلمانان به اندازه سه فرسنگ به تعقیبشان رفتند و هر که را به دست آوردند کشتند تا به گوسفندان آنها رسیدند و صد و پنجاه و پنج هزار گوسفند برانندند با اسب بسیار. خاقان در کوهرای پیش گرفت، بجز راه بزرگ. حارث بن سریج عقبدار وی بود. اسد هنگام نیمروز به آنها رسید.

گویند: وقتی در جنگ خریستان، اسد با خاقان مقابل شد میان آنها نهسری عمیق بود، اسد بگفت تا سرا پرده وی را بالا بردند. یکی از بنی قیس بن ثعلبه گفت: «ای مردم رای شما چنین است که وقتی کسان آمدند خیمه به پا کنید.» گوید: پس اسد بگفت تا سرا پرده را فرود آوردند. باد جنگ که آنرا هفافه گویند وزیدن گرفت و خدای هزیمتشان کرد، مسلمانان روی به قبله کردند و خدا را می خواندند و تکبیر می گفتند.

گوید: خاقان با نزدیک چهارصد سوار بیامد که پوشش سرخ داشتند و به یکی که سوری نام داشت گفت: «تو شاه گوزگانی، اگر عربان تسلیم شدند هر کس از مردم گوزگان را که دیدی پیش وی رفته بکش.»

گوزگان به عثمان بن عبدالله بن شخیف گفت: «من ولایت خویش و راههای

آنها بهتر می شناسم می خواهی کاری کنی که مایه هلاک خاقان شود و تابباشی مایه شهرت تو شود؟»

گفت: «چیست؟»

گفت: «همراه من آیی؟»

گفت: «آری»

گوید: پس راهی گرفت که ورا دک نام داشت و بالای علم های خاقان رسید که غافل بودند. خاقان بگفت تا کوسها بانگ بازگشت زدند و چون جنگ در میان بود ترکان قدرت بازگشت نداشتند. بار دیگر زدند که قدرت نداشتند آنگاه بار سوم زدند که قدرت نداشتند و به جنگ سرگرم بودند.

گوید: پس ابن شخیر و گوزگان به علمها حمله بردند، خاقان به فرار روی بگردانید و مسلمانان اردوگاهشان را تصرف کردند، دیگرهایشان که قل می زد به جای مانده بود با گروهی زن از عرب و وابسته و زنان ترك.

گوید: یابوی خاقان در گل فرو رفت و حارث بن سربج او را حفظ کرد.

گوید: اما کسان ندانستند که وی خاقان است.

اردوگاه ترك از همه چیز از ظروف نقره و سنج های ترکی پر بود. خواهجی می خواست زن خاقان را ببرد اما فرصت نیافت و با خنجر ضربتی بدو زد، وقتی به او رسیدند که هنوز می جنبید، پاپوش وی را گرفتند که از نمذ نقش دار بود.

گوید: اسد دختران ترك را پیش دهقانان خراسان فرستاد و مسلمانانی را که به دست آنها بود بگرفت.

گوید: اسد پنج روز آنجا بود.

گوید: اسبانی که پراکنده شده بود، می رسید و اسد آنها می گرفت و به روز نهم با ظفر سوی بلخ بازگشت.

این سجع مجاشعی شعری گفت به این مضمون:

«اگر دو زمین بروی و زمین را بیمایی
 «طول زمین را و عرض آن را بیمایی
 «کسی را توانا تر و کاربرتر
 «از امیر اسد نخواهی یافت
 «که نیکی را به ما رسانید
 «واز پراکندگی به فراهمی آورد
 «خاقان جز باشتاب از اوجان نبرد
 «و گروههای خاقان را پراکنده کرد
 «ای ابن سریج علف ترشی دیدی
 «علف ترشی که درد سر بیماران را
 «شفا می دهد»

گوید: اسد حرکت کرد و روز بعد در جزه گوزگان فرود آمد که خاقان آنجا بود و گریزان روان شد. اسد کسان را برای حرکت دعوت کرد بسیار کس از مردم شام و مردم عراق آماده شدند که جعفر بن حنظله بهرانی را سالارشان کرد، حرکت کردند و در شهری به نام «ورد» از سرزمین جزه فرود آمدند و شب را آنجا به سر کردند. دچار باد و بارانی سخت شدند، بقولی دچار برف شدند و باز گشتند. خاقان برفت و پیش جیغویه طخاری جای گرفت، بهرانی پیش اسد باز گشت، اسد سوی بلخ باز گشت و به سپاه ترکان که در مرو روذ بوده بود پر خوردند که برای حمله به بلخ برون آمده بود و هر کس از آنها را که به دست آوردند کشتند، ترکان به کلیسای مرو روذ رسیده بودند اسد آن روز چهار هزار زره به دست آورد و چون به بلخ رسید به مردم گفت روزه بدارند به سبب آنکه خدا فتح به آنها داده بود.

گوید: و چنان بود که اسد، کرمانی را با دسته ها می فرستاد که یکی و دو سه و بیشتر از ترکان را می گرفتند، خاقان سوی طخارستان بالا رفت و پیش جیغویه

خبر لخی اقامت گرفت که در حفاظ وی باشد، خاقان بگفت تا کوسها بسازند و چون بخشکید و صدای آن خوب شد راه ولایت خویش گرفت و چون به اشروسنه رسید خرابره، پدر خاناخره پدر افشین، همراه بازبگران به پیشواز وی آمد و هدیه‌ها و اسبانی برای وی و سپاهش آماده کرده بود، روابط میانشان خوب نبوده بود و چون به هزیمت بازآمده بود می‌خواست به نزد وی جایی داشته باشد و هر چه می‌توانست برای وی آورد.

گوید: پس از آن خاقان به ولایت خویش رفت و برای نبرد و محاصره سمرقند آماده شدن گرفت. پنج هزار یابو برای سواری به حارث بن سریق و یاران وی داد، تعدادی یابو نیز میان سرداران ترك تقسیم کرد.

گوید: روزی خاقان با کورصول، بازی نردمی کرد، میانشان نزاع شد و کورصول دست خاقان را بشکست و خاقان سوگند یاد کرد که دست کورصول را خواهد شکست. خبر به کورصول رسید که دوری گرفت و گروهی از یاران خویش را فراهم آورد و به خاقان شبیخون زد و او را بکشت. روز بعد ترکان از اطراف وی پراکنده شد و او را برهنه وا گذاشتند. زرین بن طفیل کشانی با خاندان حموکیان که از بزرگان ترکند پیامد و او را ببرد و دفن کرد و درباره وی چنان کرد که درباره امثال وی می‌باید کرد.

پس از آن ترکان به غارت همدیگر پراکنده شدند و بعضی شان سوی چاچ رفتند. در این هنگام مردم سغد به طمع بازگشت به آنجا افتادند.

گوید: از سواران ترك که به کار غارت می‌پرداختند کسی بجز زر ابن کشی به سلامت نماند که به سلامت به طخارستان رسید.

گوید: و چنان بود که اسد، منیف بن و صاف عجلی را براسبی از بلخ فرستاده بود که برفت تا به شبورقان رسید.

گوید: ابراهیم بن هشام پادگان شبورقان بود و سیف را براسبان برید روانه

کرد تا پیش خالد بن عبدالله رسید و خبر را با وی برگفت.

گوید: اما هشام خبر را حیرت انگیز دانست و باور نکرد و به ربیع حاجب خویش گفت: «وای تو اگر این پیر راست بگوید، از حادثه‌ای عظیم خبر آورده اما راستگویش نمیدانم، برو و به او وعده بده، سپس از او پرس چه می‌گوید و گفتار وی را برای من بیا.»

گوید: حاجب پیش وی رفت و آنچه را هشام گفته بود انجام داد که با وی همان گفت که به هشام گفته بود.

گوید: هشام به حیرت در شد، بار دیگر او را بخواست و گفت: «قاسم بن بخت کیست؟»

گفت: «سالار سپاه»

گفت: «او پیامده»

گفت: «اگر آمده باشد خدا امیر مومنان را فاتح کرده است.»

گوید: اسد وقتی فتح کرده بود قاسم بن بخت را فرستاده بود، وی پیامد و بر در تکبیر گفت، آنگاه وارد شد و همچنان تکبیر می‌گفت. هشام نیز به سبب تکبیر قاسم تکبیر می‌گفت، تا به نزد وی رسید و گفت: «ای امیر مومنان فتح!» و خبر را با وی برگفت.

گوید: هشام از تخت خویش به زیر آمد و سجده شکر کرد که به نزد ایشان يك سجده است.

گوید: قیسان به اسد و خالد حسد بردند و به هشام گفتند به خالد بن عبدالله بنویسد که به برادرش دستور دهد مقاتل بن حیان را بفرستد.

گوید: هشام به خالد نوشت. اسد، مقاتل بن حیان را در جمع کسان پیش خواند و گفت: «پیش امیر مومنان رو و آنچه را دیده‌ای با وی بگوی و حق را بگوی»
ان شاء الله جز حق نخواهی گفت، آنچه نازداری از بیت المال بگیر

گفتند: «در این صورت چیزی نخواهد گرفت»

گفت: «فلان و فلان مقدار مال بدو بده و فلان و بهمان تعداد جامه بدو بده و

لوازم بده»

گوید: مقاتل بن حیان روان شد و پیش هشام بن عبدالملک رسید که با ابرش

نشسته بود و از او پرسش کرد.

مقاتل گفت: «به غزای ختلان رفتیم و به حادثه‌ای بزرگ افتادیم، اسد را از

ترکان بیم دادند، اما به آنها اعتنا نکردیم تا به ما رسیدند و چیزی از غنائیم مارا

بگرفتند و قسمتی از اردوگاهمان را به غارت بردند، آنگاه به نزدیک خلم مارا عقب

زدند و کسان به قشلاقگاههای خویش رفتند آنگاه خبر آمد که خاقان سوی گوزگان

روان شده و ما در همان اوقات با دشمن درگیر شده بودیم، مارا حرکت داد و در

روستایی مابین اردوگاهمان و سرزمین گوزگان تلاقی کردیم، گروهی از فرزندان

مسلمانان به چنگشان افتاده بود به پهلوی چپ ما حمله آوردند و آنرا عقب راندند.

پس از آن پهلوی راست ما به آنها حمله برد و خدا بر آنها ظفرمان داد که چند فرسخ

به تعقیبشان رفتیم و اردوگاه خاقان را غارت کردیم که از آنجا برفت»

گوید: هشام تکیه داده بود و چون از اردوگاه خاقان سخن آورد بنشست و سه

بار گفت: «شما اردوگاه خاقان را غارت کردید؟»

گفت: «آری»

گفت: «بعد چه شد؟»

گفت: «وارد ختلان شدند و گرفتند.»

هشام گفت: «اسد ضعیف است»

گفت: «آرام، ای امیر مومنان، اسد ضعیف نیست، بیش از آنچه کرد تباب

نداشت»

هشام گفت: «حاجت خویش را بگوی»

گفت: «یزید بن مهلب از پدر من، حیان، یکصد هزار درم به ناحق

گرفته.»

هشام گفت: «زحمت شاهد آوردن را به عهده تونی نهم، به نام خدا قسم یاد کن

که چنانست که گفتم.»

گویی: مقاتل قسم یاد کرد و آن مبلغ را از بیت المال خراسان بدو پس داد و

به خالد نوشت که به اسد درباره آن بنویسد که خالد نوشت و اسد یکصد

هزار درم بدو داد که مطابق کتاب خدای و ترتیب میراث میان وارثان حیان تقسیم

کرد.

به قولی هشام به اسد نوشت که در این باب خبر گیرد، اگر آنچه گفته حق

باشد یکصد هزار به او داده شود. کسی که خبر فتح خراسان را به مرو رسانید

عبدالسلام بن اشهب حنظلی بود.

گویی: اسد در مورد هزیمت خویش در نبرد سان گروهی را پیش خالد بن

عبدالله فرستاد که علم‌های خاقان را با سرهای مقتولان ترك همراه داشتند که خالد

آنها را پیش هشام فرستاد، هشام قسمشان داد که راست گفته‌اند و آنها قسم یاد کردند

که به آنها جایزه داد.

گویی: و چنان بود که سبل هنگام مرگ وقتی ابن سائجی را جانشین خویش

می کرد سه سفارش بدو کرد گفت: «با مردم ختلان چون من گردنفرازی مکن که من

پادشاهم و تو پادشاه نیستی، نویکی از آنها هستی و آنچه را از شاهان تحمل

می کرده‌اند از تو تحمل نمی‌کنند. منتظر نمان که سپاه بخواهد و آن را به ولایتان

پس آری که از پس من ملك از آن سپاه است و ملوك را نظام باید و کسان اگر

نظام ندارند او باش باشند، یا عربان جنگ مکنید و تا می‌توانید آنها را به حیل

از خویشان بدارید.»

ابن سائجی بدو گفت: «اما اینکه گفتی با مردم ختلان گردنقرازی نکنم، این را دانسته‌ام، آنچه دربارهٔ پس آوردن سپاه گفتی، شاه راست گفت، اینکه گفتی با عربان جنگ نکنید، تو که بیشتر از همه شاهان با آنها جنگیده‌ای، چگونه از جنگشان نهی می‌کنی؟»

گفت: «خوب کردی که آنچه را نمی‌دانی پرسیدی. من نیروی شما را با نیروی خودم قیاس کردم و چنان یافتم که نسبت به من چیزی نیستند. و چنان بود که وقتی من با آنها نبرد می‌کردم به زحمت از آنها می‌گریختم و شما اگر با آنها نبرد کنید هلاک می‌شوید.»

گوید: و چنان بود که سپاه سوی چین گریخته بود. ابن سائجی همان بود که حرکت خاقان را به اسدبن عبدالله خبر داده بود و نبرد با اسد را ناخوش داشت.

در این سال مغیره بن سعید و بیان با گروهی قیام کردند و خالد آنها را بگرفت و بکشت.

سخن از خبر کشته شدن مغیره
ابن سعید و بیان و یارانشان

مغیره بن سعید، چنانکه گفته‌اند، جادوگر بود.

اعمش گوید: شنیدم که مغیره بن سعید می‌گفت: «اگر بخواهم عاد و ثمود و نسلهای بسیار مابین آنها را زنده توانم کرد.»

گوید: و چنان بود که مغیره سوی گورستان می‌رفت و سخن می‌کرد و بر-
گورها همانند ملخان نمودار می‌شد (یا چیزی نظیر این سخن گفت).

محمد بن عبدالرحمان گوید: یکی از مردم بصره پیش ما آمد که طالب علم

بود^۱ و پیش ما بود، روزی به کتیز خویش گفتم ماهی ای به دودرم برای من بخر،
آنگاه با آن بصری پیش مغیره بن سعید رفتم که به من گفت: «ای محمدی خواهی بگویم
چرا ابروانت فاصله دارد؟»

گفتم: «نه»

گفت: «می خواهی به تو خبر دهم که چرا کسانت نام ترا محمد کرده اند؟»

گفتم: «نه»

گفت: «تو خادم خویش را فرستادی که ماهی ای به دو درم برایت بخرد.»

گوید: و ما از پیش وی برخاستیم.

ابو نعیم گوید: و چنان بود که مغیره با جادو سروکار داشت، خالد قسری او را
بگرفت و بکشت و بیاویخت.

سعید بن مردابند وابسته عمرو بن حرب گوید: وقتی مغیره و بیان را با شش
کس پیش خالد آوردند، او را دیدم که بگفت تا تاختش را به مسجد جامع آوردند
و بگفت تادسته های نی بیاوردند بازفت، آنگاه به مغیره گفت که یک دسته نی بگیرد که
سستی کرد و تأمل کرد، نازیانه هابرسروی فرود آمد که یک دسته برداشت و به برگرفت
که بدو بستند. سپس نفت بر او و دسته نی ریختند و آتش در آن افروختند که وی بانی
بسوخت. آن گروه را نیز بگفت که چنان کردند، در آخر به بیان گفت که پیش نی دوید
و آن را به برگرفت، خالد گفت: «وای شما در همه کار احمقید، چرا این را به مغیره
یاد ندادید.» پس او را بسوخت.

ابوزید گوید: وقتی خالد، مغیره و بیان را بکشت کس به طلب مالک بن اعین

۱- نکته ای که نباید از خاطر خواننده دور بماند این است که در استعمال دوران
اول اسلامی همیشه علم به معنی حدیث به کار می رفته، فی المثل اطلبوا العلم و لوبالصین یا طلب
العلم فریضة علی کل مسلم. یا اطلبوا العلم من المهد الی اللحد، به معنی حدیث است و این قضیه
از دقت در موارد به کار رفتن کلمه چنان آشکار است که محتاج توضیح بیشتر نیست (م)

جهنی فرستاد و از او پرسش کرد، و او درباره خویش راست گفت که رهایش کرد و چون مالك با معتمدان خویش خلوت کرد که ابو مسلم خراسانی از آن جمله بود شعری خواند به این مضمون:

«میان دوراه، برای وی راهی روشن نهادم
«و خورشید را جزو چیزهای دیگر گل اندود کردم
«وقتی از من پرسش کرد وی را به شبهه انداختم
«چنانکه سین و شین بهنگام نوشتن مشتبه می شود»

و چون ابو مسلم تسلط یافت گفت: «اگر او را به دست آرم به موجب اقراری که بر ضد خویش کرده می کشمش»

علی بن محمد گوید: مغیره بن سعید با هفت کس قیام کرد، آنها را خادمان می نامیدند. بیرون کوفه قیام کردند خالد قسری به منبر بود که قیامشان را بدو خبر دادند و گفت: «آیم دهید» و این نوفل این را بر او عیب گرفت و شعری گفت به این مضمون:

«ای خالد، خدایت پاداش خیر ندهد
«و فلان امیر در فلان مادرت»
«میان قیسیان و قسریان
«آرزوی تفاخر داری
«گویی از بزرگان بنی جریری
«مادرت يك زن بومی بود
«و پدرت سقله ای بود
«و او باش، همانند سران نباشند
«جریر از مردم اصیل یعنی بود

«با نسب والاومقام معتبر
 «تو پنداشته‌ای که از یزید آمده‌ای
 «اما شمارا همانند بزغاله برانندند
 «توبه نزد مغیره بنده بدی بودی
 «واز غرض شیر از ترس می‌شاشیدی
 «و چون بلیه دیدی گفتی آبم دهید
 «آنگاه بر تخت شاشیدی
 «از بیم هشت بومی و پیری فرتوت
 «که یآوری نداشت»

در همین سال بهلول بن بشر، ملقب به کثاره «حکیمیت خاص خدا است» گفت و کشته شد.

سخن از خروج بهلول
 این بشر و کشته شدن او

ابوعبیده معمر بن منی گوید: بهلول دعوی خدایی داشت. وی معادل يك ششم درم (دانگ) چیزی می‌خورد و به نزد هشام بن عبدالملك به دلیری شهره بسود. به آهنگ حج برون شد و به غلام خویش گفت مقداری سرکه به يك درم برای او بخرد. غلامش شرابی به نزد وی آورد و بگفت تا پس دهد و درم را بگیرد، اما از او نپذیرفتند. بهلول پیش عامل دهکده که جزو سواد بود رفت و با وی سخن کرد، عامل بدو گفت: «شراب از تو و از قوم تو بهتر است.»

گوید: بهلول از بی‌حج خویش رفت و همینکه آن را به سربرد مصمم شد که بر ضد حکومت قیام کند، در مکه کسانی را یافت که با رأی وی هماهنگ بودند یکی از دهکده‌های موصل را وعده گاه کردند که چهل کس آنجا فراهم آمدند و بهلول را

سالار خویش کردند و همسخن شدند که به هر که گذر کردند بگویند از پیش هشام می آیند که آنها را برای بعضی کارها به نزد خالد فرستاده است تا کارهایشان را انجام دهد. به هر عاملی گذشتند با وی چنین گفتند و اسبانی از اسبان برید گرفتند و چون به دهکده ای رسیدند که غلام آنجا سر که خریده بود و شراب بدو داده بودند، بهلول گفت: «از این عامل آغاز می کنم که آن سخنان را گفت.»

یارانش گفتند: «ما قصد کشتن خالد داریم. اگر از این آغاز کنیم کارمان شهره شود و خالد و نیروی از ما حذر کنند، ترا به خدا این را مکش که خالد که مسجدها را ویران می کند و کلیساها و کنیسه ها می سازد و گریان را و لایتنان مسلمانان می کند و زنان مسلمان را به ذمیان شوهر می دهد، از دست ما بگریزد شاید او را بکشیم و خدا مارا از او آسوده کند.»

گفت: «به خدا تکلیف خویش را برای کار پس از آن وانمی گذارم، امید دارم این را که آن سخنان را یا من بگفت بکشم، به خالد نیز دست یابم و او را بکشم. اگر این را بگذارم و سوی خالد روم کارمان شهره شود و این از دستان برود. در صورتیکه خدای عزوجل گفته :

قَاتِلُوا الدِّينَ يَلُونَكُمْ مِنَ الْكُفَّارِ وَلِيَجِدُوا فِيكُمْ غِلْظَةً^۱

یعنی: با آن کسان از کافران که مجاور شما آیند، کارزار کنید باید در شما خشونت بیینند.»

گفتند: «چنان کن که رأی تو است»

گروید: پس بهلول سوی آن کسی رفت و او را بکشت، کسان خبر یافتند و بدانستند که آنها خارجی هستند و راه فرار پیش گرفتند، پیکها سوی خالد روان شدند و به او خبر دادند که کسانی از خارجیان قیام کرده اند، اما در آن وقت نمی دانستند سالارشان کیست.

گوید: خالد از واسط بیرون شد و سوی حیره رفت، در این وقت کسانی همراه وی بودند. در همان ایام سرداری از مردم شام، از بنی قین با سپاهی آمده بود که آنها را بکمک عامل خالد که در هند بود فرستاده بودند و در حیره فرود آمده بودند، به همین جهت خالد آنجا رفته بود.

گوید: خالد سردار سپاه را پیش خواند و گفت: «با این زدین گشتگان نبرد کن که هر که یکی از آنها را بکشد، من جز آنچه در شام گرفته، عطایی به او دهم و از رفتن سوی هندوستان معافش دارم»

گوید: رفتن سوی هندوستان برای آنها سخت دشوار بود بدین جهت بدین کار شتافتند و گفتند: «این کسان را می کشیم و سوی ولایت خویش باز می رویم.»

گوید: پس مرد قیسی با ششصد کس سوی آنها روان شد. خالد نیز دوستان کس از نگهبانان کوفه را به آنها پیوست، بر ساحل فرات تلاقی شد. مرد قیسی یاران خود را بیاراست و نگهبانان کوفه را به کنار زد و گفت: «با ما نباشید» که می خواست خود او و یارانش با قوم روبرو شوند و ظفر خاص آنها باشد، به سبب وعده ای که خالد به آنها داده بود.

گوید: بهلول سوی آنها آمد و درباره سالارشان پرسش کرد و جای وی را بدانست و بدو پرداخت. پرچم سپاهی به دست داشت، بدو حمله برد و از شکاف زره ضربتی بدوزد که گفت: «مرا کشتی خدایت بکشد»

بهلول گفت: «به جهنم برو، خدایت لعنت کند»

گوید: مردم شام با نگهبانان کوفه فراری شدند تا به در کوفه رسیدند و بهلول و یارانش همچنان از آنها می کشتند. شامیان بر اسبان خوب بودند و از وی جان بردند اما به نگهبانان کوفه رسید که گفتند: «درباره ما از خدای پترس که ما به اکراه و اجبار آمده ایم» بهلول با نیزه پسرهایشان همی زد و می گفت: «بسروید، فرار، فرار»

گوید: بهلول همراه مرد قیسی کیسه‌ای یافت که آنرا بر گرفت.

گوید: در کوفه شش نفر بودند که عقیده بهلول داشتند و بسرون شدند که به وی ملحق شوند و کشته شدند. بهلول سوی آنها روان شد و کیسه را پیش روی خویش می‌برد گفت: «اینان را کی کشت که این درهم‌ها را به او دهم» این یکی می‌گفت: «من بودم» آن یکی می‌گفت: «من بودم» تا آنها را بشناخت و آنها می‌پنداشتند که وی از جانب خالد آمده که مالی به آنها دهد به سبب آنکه خارجیان را کشته‌اند.

گوید: بهلول به مردم دهکده گفت: «اینان راست می‌گویند، اینان آن کسان را کشته‌اند؟»

گفتند: «آری»

بهلول بیم داشت که آنها این دعوی را به طمع مال کرده باشند، پس به مردم دهکده گفت: «بروید» و بگفت تا آن کسان را بکشند.

گوید: یارانش این کار را بر او عیب گرفتند، با آنها حجت‌گویی کرد که به حجت وی تسلیم شدند.

گوید: خبر هزیمت قوم و خبر کشته شدن آن کسان از مردم صریفین به خالد رسید و سرداری از بنی شیبان را که یکی از بنی حوشب بن یزید بود فرستاد که مابین موصل و کوفه با خارجیان مقابل شد، بهلول به آنها حمله برد و مرد شیبانی بدو گفت: «ترا به حق خویشاوندی قسم! حسن کناره گرفته‌ای پناه جویم» و بهلول دست از او برداشت یارانش هزیمت شدند و پیش خالد رفتند که در حیره مانده بود و انتظار می‌برد و ناگهان هزیمت‌یان سوی وی تاختند.

گوید: بهلول همان‌روز حرکت کرد و آهنگ موصل داشت، عامل موصل از وی یمتاک شد و به هشام نوشت که گروهی از خارجیان قیام کرده‌اند و تباهی می‌کنند و از کار ناساجیه خویش نگران است و سپاهی خواست که به کمک آنها با خارجیان

نبرد کند.

هشام بدو نوشت که کثارة بن بشر را سوی آنها فرست. و چنان بود که هشام، بهلول را به لقب می شناخت، عامل موصل بدو نوشت که آن که قیام کرده همان کثاره است.

گوید: پس از آن بهلول به یاران خویش گفت: «به خدا بیا کشتن پسر زن نصرانی کاری از پیش نمی بریم. منظورش خالد بود. من به خاطر خدای قیام کرده ام پس چرا به طلب سری نباشم که خالد و کسان خالد را تسلط بخشیده است؟»

گوید: پس به آهنگ هشام که در شام بود حرکت کرد. عاملان هشام یمناک شدند که اگر وی را واگذارند که از ولایتشان بگذرد و به شام برسد هشام از آنها دل آزرده شود. خالد سپاهی از مردم عراق بر ضد وی فراهم آورد. عامل جزیره نیز سپاهی از مردم جزیره فراهم آورد؛ هشام نیز سپاهی از مردم شام فراهم آورد که در دیری مابین جزیره و موصل فراهم آمدند، بهلول بیامد تا به نزد آنها رسید. به قولی در کحیل نزدیک موصل تلافی شد، بهلول بیامد و به در دیر فرود آمد بدو گفتند: «از در دیر به یکسو رو که ما برای مقابله تو برون شویم»

گوید: پس بهلول به کنار رفت و سپاه سوی وی آمد و چون کثرت آنها را بدید و خود او هفتاد کس داشت، یاران خویش را بهلولی راست و چپ کرد، سپس سوی آنها رفت و گفت: «هریک از شما امید دارد که ما را بکشد و به سلامت سوی ولایت و کسان خویش رود؟»

گفتند: «چنین امیدواریم ان شاء الله»

گوید: بهلول به یکی از آنها حمله برد و او را بکشت و گفت: «اما این یکی هرگز پیش کسان خود نخواهد رفت» و چنین کرد تا شش کس از آنها را بکشت که هزیمت شدند و وارد دیر شدند و آنها را محاصره کرد، برایشان کمک آمد که بیست

هزار شدند، یاران بهلول گفتند: «بهتر است اسبان خوش را پی کنیم و یکباره به آنها حمله بریم»

بهلول گفت: «چنین مکنید که تا وقتی که بر اسبایمان هستیم خویشان را نبرد صدای معذور کنیم.»

گوید: پس همه آن روز با سپاه بجنگیدند، تا به وقت پسین و بسیار کس از آنها را کشتند و زخمی کردند.

گوید: پس از آن بهلول و یارانش اسبان خویش را پی کردند و پیاده شدند، با شمشیرهای کشیده در آنها افتادند و بدرشان آوردند. بیشتر یاران بهلول کشته شدند، وی نبرد می کرد و از یاران خویش دفاع می کرد، یکی از مردم جدیله قیس که کنیه ابوالموت داشت بدو حمله برد که از پای بیفتاد، باقیمانده یارانش پیش وی آمدند و گفتند: «کار ما را از پی خویش به یکی سپار که بدان قیام کند.»

گفت: «اگر من هلاک شدم، امیر مومنان دعامه شیانی است. اگر دعامه هلاک شد، امیر مومنان عمرو بشکری است.»

گوید. و چنان بود که ابوالموت با بهلول خدعه کرده بود، بهلول همان شب بمرد، صبحگاهان دعامه فراری شد و آنها را وا گذاشت و یکی از شاعرانشان، شعری گفت به این مضمون:

«دعامه امیر مومنان نیست بد

«و هنگام جنگ

«بدترین تکیه گاه است»

ضحاک بن قیس نیز به رثای بهلول و تذکار یاران وی شعری دارد به این مضمون:

«از پی ابوبشر و صحبت وی

«دچار قومی شدم که برضد من

«با احزاب همدست بودند

«گویی هرگز از یاران ما نبوده‌اند

«واز همین پیش با ما دوستی نداشته‌اند

«ای دیده اشك فراوان بریز

«و بر یاران و دوستان رفتما

«زاری کن

«که ظاهر و باطن دنیا را به ما وا گذاشتند

«و مجاوران بهشت جاوید شدند»

ابوعبیده گوید: وقتی بهاول کشته شد عمرویشکری به نبرد برون شد و طولی نکشید که کشته شد. پس از آن عنزی صاحب اسب سپید، که به این عنوان شهره بود، با شخصیت کس برضد خالد قیام کرد. خالد، سمط بن مسلم بجلی را با چهار هزار کس به مقابله وی فرستاد که بر ساحل فرات تلاقی کردند، عنزی به سمط حمله برد و ضربتی میان انگشتان وی زد که شمشیرش را بینداخت و دستش شل شد.

گوید: قوم حمله آوردند و حروریان هزیمت شدند، غلامان و اوباش مردم کوفه جلوشان رفتند و با سنگ چندان بزدند که آنها را کشتند.

ابوعبیده گوید: پس از آن وزیر سختیانی با گروهی برضد خالد قیام کرد قیام وی از حیره بود و به هر دهکده‌ای می‌گذاشت آنرا می‌سوزانید و هر که را می‌دید می‌کشت و بر هر چه آنجا بود و بر بیت‌المال تسلط می‌یافت. خالد سرداری از یاران خویش را فرستاد با گروهی از نگهبانان کوفه که با وی نبرد کردند.

سختیانی که با گروهی اندک بود نبرد کرد تا بیشتر یارانش کشته شدند و زخم بسیار خورد. وی را که از پای افتاده بود بگرفتند و پیش خالد بردند که روی به خالد کرد و او را و عظم گفت و آیاتی از قرآن را بر او خواند. خالد آنچه را از او شنید پسندید و از کشتنش دست برداشت و به نزد خویش برداشت و پیوسته شبانگاه

می فرستاد که اورا می آوردند و با وی سخن می کرد و از او پرسش می کرد.

گوید: خبر به هشام رسید و در این باب به نزد وی از خالد سعایت کردند و گفتند: «یک حروری را که کشته و سوخته و اموال به غارت برده، گرفته و زنده نداشته و اورا هم صحبت خویش کرده»

گوید: هشام به خشم آمد و به خالد نوشت و اورا دشتام داد و گفت: «فاسقی را که کشته و سوخته و اموال به غارت برده، زنده مدار» اما خالد می گفت: «مرگتوی را حیف می دارم» به سبب سخنان فصیحی که از او می شنید.

گوید: از اینرو به هشام نامه نوشت و کار اورا سبک و انمود، به قولی، نامه نوشت بلکه در کار وی تأخیر می کرد و از او دفاع می کرد تا وقتی که هشام بدو نوشت و ملامتش کرد و دستور داد که اورا بکشد و بسوزد.

گوید: و چون دستور قاطع بیامد که رد آن میسر نبود، کسی فرستاد و اورا با تنی چند از یارانش که با وی دستگیر شده بودند پیش خواند که به مسجدشان بودند و دسته های تی بیاوردند، و آنها در میان دسته نی نشستند و نفت برایشان ریختند، آنگاه برویشان آوردند در میدان گذاشتند و آتش در آنها افکندند و کسی از ایشان نبود که اضطراب نیاورد و زاری نکرد مگر سختیانی که نجبید و پیوسته قرآن می خواند تا جان داد.

در این سال اسد بن عبدالله غزای ختلان کرد و در اثنای این غزا، بدرطرخان، شاه ختلان را کشت.

سخن از غزای اسد در ختلان
و اینکه چرا بدرطرخان را کشت

علی بن محمد به نقل از مشایخ خویش گوید: اسد بن عبدالله غزای ختلان کرد و این غزای بدرطرخان بود که مصعب بن عمرو خزاعی را سوی وی فرستاد.

مصعب برفت تا نزدیک بدر طرخان فرود آمد و او امان خواست که پیش اسد رود. مصعب پذیرفت و او پیش اسد رفت و از او چیزها خواست که نپذیرفت. پس از آن بدر طرخان از اسد خواست که یک هزار هزار درهم از او بپذیرد.

اسد بدو گفت: «تو مردی بیگانه‌ای از مردم بامیان چنانکه به ختلان آمده‌ای از آنجا برون شو.»

بدر طرخان گفت: «توباده اسب دم بریده به خراسان آمده‌ای و اگر اکنون از آن برون شوی با کمتر از پانصد شتر نخواهی رفت و چیزهای دیگر، من با چیزی به ختلان آمده‌ام، آن را به من بازده تا چنانکه وارد شده‌ام از آن بیرون شوم.»

گفت: «چه بود؟»

گفت: «جوان بودم که آمدم و با شمشیر مال به دست آوردم و خدای خاندان و فرزند نصیب کرد، جوانی مرا بده تا از ختلان بروم، می‌گویی از پیش خاندان و فرزندان خویش بروم، مرا بی‌خاندان و فرزند زنده بودن چه سود؟»

گوید: اسد خشمگین شد، بدر طرخان به امان اطمینان داشت، اسد بدو گفت: «مهر به گردن تو می‌نهم که از آسیب سپاهیان برتو بیمناکم.»

گفت: «این را نمی‌خواهم همین مرا بس که یکی از جانب تو مرا پیش مصعب رساند.»

گوید: اما اسد اصرار کرد که مهر به گردن وی نهد. پس مهر به گردن وی نهاد و او را به ابوالاسد وابسته خویش سپرد. ابوالاسد او را برد تا شبانگاه به اردوگاه مصعب رسانید. سلمه بن ابی عبدالله جزو وابستگان، همراه مصعب بود، ابوالاسد به سلمه برخورد که عرابه را به جا می‌نهاد، سلمه به ابوالاسد گفت: «امیر درباره بدر طرخان چه کرد؟»

ابوالاسد حکایت پیشنهاد بدر طرخان را با وی بگفت که اسد نپذیرفته بود و

او را پیش مصعب فرستاده بود که وارد قلعه کند. سلمه گفت: «امیر این کار را از روی صواب نکرده به زودی در این کار می‌نگرد و پشیمان می‌شود، می‌باید آنچه را عرضه می‌کرد بگیرد یا او را بدارد و به قلعه‌اش نفرستد ما به وسیلهٔ پلها که ساختیم و تنگه‌ها که اصلاح کردیم وارد آنجا شدیم مانع بدرطرخان از حمله به ما این بود که امید صلح داشت، اکنون که از صلح نومید شده، از کوشش باز نخواهد ماند، امشب او را در خیمهٔ من واگذار و او را به نزد مصعب مبر که مصعب وقتی او را ببیند به قلعه‌اش می‌فرستد.»

گوید: ابوالاسد با بدرطرخان در خیمهٔ سلمه بماند.

گوید: اسد در راهی تنگ پیش رفت که سپاه گروه‌گروه شد، اسد برفت تا به شهری رسید، تشنه شده بود و کسی از خادمانش با وی نبود، آب خواست، سغدی ابن عبدالرحمان، ابوطعمه جرمی با یکی از خادمان خویش همراه بود، خادم بیک شاخ نبتی همراه داشت، سغدی شاخ نبتی را بگرفت و مقداری سویق در آن ریخت و از آب نهر روی آن ریخت و تکان داد و اسد را با تنی چند از سران سپاه سیراب کرد. آنگاه اسد در سایهٔ درختی فرود آمد و یکی از کشیکبانان را خواست و سر خویش را برزانوی وی نهاد.

گوید: مجشربن مزاحم سلمی، که اسب خویش را می‌کشید و با اسد مقابل اسد نشست و او را می‌نگریست.

اسد گفت: «ابوالعدیس چونی؟»

گفت: «دیروز نیک حائر از امروز بودم»

گفت: «چرا؟»

گفت: «بدرطرخان در جنگ ماست، پیشنهادی کرده که امیر نه پیشنهاد او را پذیرفته و نه او را محکم نگهداشته بلکه رهایش کرده و گفته که وی را وارد قلعه‌اش کنند به این پندار که او را وفایی هست.»

گوید: در این هنگام اسد پشیمان شد و بلدی از مردم ختلان را پیش خواند با یکی از مردم شام که تیزی بود و اسبی سبکرو داشت و چون آنها را بیاوردند به شامی گفت: «اگر پیش از آنکه بدرطرخان وارد قلعه اش شود به اورسیدی هزاردم جایزه داری»

گوید: آن دو کس رفتند تا به اردوگاه مصعب رسیدند، شامی ندا داد که این کافر چه کرد؟

گفتند: «به نزد سلمه است»

گوید: بلد با خبر پیش اسد بازگشت و شامی با بدرطرخان در خیمه سلمه بماند.

گوید: اسد کس پیش بدرطرخان فرستاد که وی را ببردند و بدو ناسزا گفت بدرطرخان بدانست که اسد پیمان وی را شکسته و ریگی برداشت و به طرف آسمان افکند و گفت: «این پیمان خداست» آنگاه ریگ دیگری برگرفت و به طرف آسمان افکند و گفت: «این پیمان محمد است صلی الله علیه و سلم» درباره پیمان امیر مومنان و پیمان مسلمانان نیز چنین کرد، و اسد بگفت تا دست او را ببرند.

گوید: پس از آن اسد گفت: «از صاحبان خون ابی فدیك کی اینجا است؟»

گوید: ابوفدیك یکی از مردم ازد بود که بدرطرخان وی را کشته بود.

یکی از ازدیان برخاست گفت: «من».

اسد گفت: «گردنش را بزن» و او چنان کرد.

گوید: پس از آن اسد بر قلعه بزرگ تسلط یافت و قلعه کوچکی بالاتر از آن بماند که فرزندان و اموال بدرطرخان در آن بودند که به تصرف آنها نیامد، آنگاه اسد سپاه را در دره های ختلان پراکند.

گوید: اسد سوی مرورفت و ایوب بن ابی حسان تمیمی را که عامل آنجا بود معزول کرد و خالد بن شدید پسر عموی خویش را عامل آنجا کرد، و چون به بلخ

رسید خبر یافت که عماره بن حریم، فاضله دختر یزید بن مهلب را به زنی گرفته و به خالد بن شدید نوشت: «عمارہ را وادار کن که دختر یزید را طلاق دهد و اگر نپذیرفت بکصد تازیانه به او بزَن.»

گوید: خالد کسی به طلب عماره فرستاد که بیامد، بوقتی عذافر بن زید تمیمی پیش وی بود. بدو دستور داد فاضله را طلاق دهد، و از پس آنکه مقاومتی کرد، چنان کرد. عذافر گفت: «به خدا عماره جوانمرد و سرور قیس است و میان قیسیان کسی ابهت او را ندارد.» یعنی معتبرتر از او نیست.

گوید: پس از آن خالد بن شدید در گذشت و اضع بن جعفر بجلی جانشین وی شد.

در این سال صحاری پسر شیبب جان فروش شد و در جبل «حکیمیت خصاص خداست» گفت.

سخن از خبر
صحاری پسر شیبب

ابو عبیده، معمر بن مثنی، گوید: صحاری بن شیبب پیش خالد آمد و درباره میراث از او پرسید.

خالد گفت: «پسر شیبب را با میراث چکار؟»

گوید: ابن شیبب بدو رفت و برفت، خالد پشیمان شد و بیم کرد که برضد وی شکافی بدید آرد و کس فرستاد و او را پیش خواند، صحاری گفت: «من هم اکنون پیش وی بودم» اما نخواستند او را رها کنند، صحاری با شمشیر خویش به آنها حمله برد که رهایش کردند و بر نشست و برفت تا از واسط گذشت. آنگاه اسب خویش را پی کرد و بر زورقی نشست که جای وی تها ن بماند. پس از آن سوی کسانی از بنی تیماللات بن ثعلبه رفت که در جبل بودند و خبر خویش و خبر خالد را برای

آنها بیگفت.

بدو گفتند: «از قصه میراث چه امید داشتی، بهتر بود وقتی پیش زن نصرانی رفتی او را با شمشیر خویش می زدی»

گفت: «به خدا منظورم قصه میراث نبود، می خواستم به نزد وی رفته باشم تا برای او ناشناس نباشم، سپس پسر زن نصرانی را به عوض فلانی به غافلگیری بکشم.»

گوید: و چنان بود که خالد پیش از آن یکی از صفریان از کار افتاده را دست بسته کشته بود.

گوید: پس از آن صحاری، تپمیان را دعوت کرد که با وی به پا خیزند، بعضی شان پذیرفتند، بعضی دیگر گفتند: «منتظر می مانیم» بعضی نیز نپذیرفتند و گفتند: «اینک قرین سلامتیم»

گوید: و چون صحاری چنین دید در این یاب شعری گفت به این مضمون:

«من از اوقضیه میراث نمی خواستم

«طمع داشتم که به کشتن وی دست یابم

«وزمین را از او و کسانی که در آن

«تباهی می کنند و از حق بگشته اند

«و هر مسمگر لجوجی

«که بینم حق را رها کرده

«و روش ضلالت گرفته

«آسوده کنم

«من جان خویش را به پروردگارم می فروشم

«و قبل و قال را به کسان و امی گذارم

«و خاندان و مال را می فروشم

«که در بهشت جاوید

«امید خاندان و مال دارم.»

گوید: پس نزدیک سی کس با وی بیعت کردند و در جبل جان فروش شد، آنگاه برفت تا به مبارک رسید. خالد خبر یافت و گفت: «از همین بیمناک بودم» پس از آن خالد سپاهی سوی وی فرستاد که در ناحیه مناذربا وی تلافی کردند و با آنها نبردی سخت کرد، آنگاه وی را در میان گرفتند و بکشتند، همه یارانش را نیز بکشتند.

ابو جعفر گوید: در این سال ابوشاکر، مسلمة بن هشام، سالار حج بود و ابن شهاب زمهری در این سال با وی حج کرد.

در این سال عامل مدینه و مکه و طایف محمد بن هشام بود. عامل عراق و مشرق خالد بن عبدالله قسری بود. عامل خالد بر خراسان برادرش اسد بن عبدالله بود. به قولی اسد برادر خالد در این سال هلاک شد و جعفر بن حنظل بهرانی را بر خراسان جانشین کرد. به قولی دیگر اسد بن عبدالله برادر خالد به سال صد و بیستم هلاک شد. عامل ارمینیه و آذربایجان مروان بن محمد بود. پس از آن سال یکصد و بیستم در آمد.

سخن از خبر حوادث

سال یکصد و بیستم

از آن جمله، غزای تابستانی سلیمان بن هشام بود که چنانکه گفته اند سندر را بگشود. و نیز غزای اسحاق بن مسلم عقیلی بود که قلعه های تو- مان شاه را بگشود و سرزمین آنرا ویران کرد. و نیز غزای مروان بن محمد بود به سرزمین ترکان.

به گفته مدائنی وفات اسد بن عبدالله در این سال بود.

سخن از سبب وفات اسد بن عبدالله

سبب مرگش چنانکه گفته‌اند این بود که دملی در اندرون داشت و در مهرگان حضور یافت، هنگامی که به بلخ بود، امیران و دهقانان با هدیه‌ها پیش وی آمدند، از جمله کسانی که آمده بود ابراهیم بن عبدالرحمان حنفی عامل هرات و خراسان بود با دهقان هرات و هدیه‌ای آورده بودند که يك هزار هزار می‌ارزید، از جمله چیزها که آورده بودند، دو قصر بود، يك قصر از نقره و يك قصر از طلا و جامه‌هایی از طلا و نقره و سینی‌هایی از طلا و سینی‌هایی از نقره. وقتی آمدند اسد بر تخت بود و بزرگان خراسان بر کرسی‌ها بودند. دو قصر را بنهادند و جامه‌ها و سینی‌ها را بادیای مروی و قهستانی^۱ و هراتی و چیزهای دیگر پشت آن نهادند چنانکه صف پرشد.

از جمله چیزها که دهقان به نزد اسد آورده بود يك گوی طلا بود. دهقان به سخن ایستاد و گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، ما گروه عجمان چهارصد سال جهان بخوردیم به کمک بردباری و عقل و وقار. نه کتاب ناطق در میان ما بود، نه پیغمبر مرسل. به نزد ما مردان سه گونه بودند: فرخنده فال که هر کجا روی می‌کرد خدا به دست او می‌گشود. پس از آن مردی بود که در خانه‌اش مرد کاملی بود و اگر چنین بود خوش آمد و تحیت می‌شدند و تعظیم می‌دید و سالار می‌شد و پیش می‌افتاد. و نیز مردی که حوصله‌ای فراخ داشت و دستی گشاده که از او امید می‌داشتند و چون چنین بود سالاری می‌یافت و پیش می‌افتاد.

ای امیر، خداوند صفات این سه کس را که ما به وسیله آنها چهارصد سال بخوردیم در تو نهاده و هیچکس را نمی‌شناسیم که به کدخدایی^۲ از تو کاملتر باشد.

۱- کلمه معنی: قهی

۲- کلمه معنی: کتخدانیه

تو خاندان و کسان و وابستگان خویش را مضبوط داشتی و هیچکس از آنها قدرت تعدی بر کوچکی یا بزرگی یا توانگری یا فقیری ندارد و این کمال کدخدایی است و نیز ایوانها در بیابانها به پا کرده‌ای که آینده‌ای از مشرق آید و دیگری از مغرب، و عیبی نیابند جز اینکه گویند: سبحان الله چه نیکو بنیان شده. از فرخنده فالی تو بود که با خاقان مقابل شدی بوقتی که صدهزار سپاه داشت و حارث بن سریج نیز با وی بود، اما او را هزیمت کردی و یارانش را بکشتی و اردوگاهش را به غارت دادی. فراخی حوصله و گشادگی دست تو چنانست که ما ندانیم کدام مال تسرا خوشدل‌تر می‌کند، مالی که به نزد تو می‌آید یا مالی که از پیش تو می‌رود، بلکه بدانچه می‌رود خوشدل‌تری.»

اسد بخندید و گفت: «تو بهترین دهقان خراسانی و هدیه تو از همه آنها بهتر است» و سیبی را که به دست داشت بدو داد، دهقان هرات پراو سجده برد، اسد خاموش بود و هدیه‌ها را می‌نگریست. به طرف راست خویش نگریست و گفت: «ای عذاقر پسر یزید، بگو یکی این قصر طلا را ببرد.» سپس گفت: «ای معن پسر احمر سرقیس یا گفت سرقسری بگو این قصر را بردارند.» سپس گفت: «ای فلان يك جام بر گیر، ای فلان يك جام بر گیر.» سینی‌ها را نیز بداد تا دوسینی بماند و گفت: «ای پسر صیدا برخیز و يك سینی بر گیر»

گوید: ابن صیدا یکی را برگرفت و آن را سبك و سنگین کرد و بنهاد و دیگری را برگرفت و سبك سنگین کرد.

اسد گفت: «چه می‌کنی؟»

گفت: «می‌خواهم سنگین‌تر را برگیرم.»

گفت: «هودو را برگیر.»

گوید: سردستان و مردم سخت‌کوش را نیز چیز داد. آنگاه ابوالیغفور به پا خاست - وی در غزاها پیش روی فرمانروای خراسان راه می‌رفت و بانگ می‌زد که به راه

بیا.

اسد گفت: «چه خوب خودت را به یاد آوردی، دو جامه حریر بر گیر.»
میسون عذاب برخاست و گفت: «سوی من آیید به طرف چپ، به طرف

جاده»

گفت: «چه خوب خودت را به یاد آوردی، يك جامه حریر بر گیر»
گوید: همه آنچه را که در صف بود ببخشید.

نهار بن توسعه در این باب شعری گفت به این مضمون:

«وقتی دعوتگری به هنگام ترس

«ندا می دهد

«اندك می شوبد

«اما به روز مهرگان بسیارید»

گوید: پس از آن اسد بیمار شد و بعداندکی بهی یافت. روزی برون شد، گلایی
نوبر برای وی آوردند که یکی یکی به کسان خوراتید. يك گلایی برگرفت و آن را
به طرف خراسان، دهقان هرات افکند. دمل بشکافت و اسد هلاك شد. جعفر بهرانی
پسر حنظله را جانشین خویش کرد، به سال صد و بیستم، که چهار ماه عاملی کرد و در
ماه رجب سال صد و بیست و یکم دوران نصر بن سیار آغاز شد.

این عرس عبدی شعری گفت به این مضمون:

«یکی از مرگ اسد بن عبدالله خبر داد

«ودل از غم شاه مطاع بلرزید

«در بلخ، تقدیر روان شد

«وقضای پروردگار را دفع نمی توان کرد

«ای دیده اشك روان ساز

«مگر از پراکندگی جمعها غمین نشدی

«باران سیراب کند

«که برای طالبان بخشش

«ابری فیض بخش بودی.»

ابوجعفر گوید: در این سال شیعیان بنی عباس که در خراسان بودند، سلیمان بن کثیر را پیش محمد بن علی بن عباس فرستادند که کار و وضع آنها را بدو خبر دهد.

سخن از اینکه چرا شیعیان

بنی عباس، سلیمان را پیش

محمد بن علی فرستادند؟

سبب چنان بود که محمد بن علی از شیعیان خویش که در خراسان بودند، آزرده خاطر بود، از آنرو که از خداهش که خبر وی را از پیش یاد کردیم اطاعت کرده بودند و دروغی را که از جانب وی نقل کرده بود پذیرفته بودند، به همین جهت مکاتبه با آنها را ترك کرد و چون نامه وی تأخیر شد، فراهم آمدند و از این قضیه سخن آوردند و همسخن شدند که سلیمان بن کثیر را برگزینند که وی را ببیند و خبرشان را با وی بگوید و با پاسخ وی باز گردد، چنانکه گفته اند سلیمان بن کثیر پیش محمد بن علی رفت که نسبت به شیعیان خراسانی خویش معترض بود و خبرشان را با وی بگفت محمد بن علی به سبب پیروی از خداهش و دعوت وی سرزنششان کرد و گفت: «خدا خداهش و پیروان دین وی را لعنت کند»

راوی گوید: پس از آن سلیمان را به خراسان باز فرستاد و همراه وی نامه ای به شیعیان خویش نوشت. سلیمان پیش آنها رفت و نامه سر به مهر را همراه داشت که مهر آن را گشودند و چیزی جز بسم الله الرحمن الرحیم، در آن نیافتند و این بر آنها گران آمد و بدانستند که آنچه خداهش از جانب محمد بن علی آورده بود، مخالف

دستور وی بوده است.

در همین سال، محمد بن علی از پس بازگشت سلیمان بن کثیر، بکیر بن ماهان را به نزد شیعیان خویش به خراسان فرستاد و همراه وی به آنها نامه نوشت و خبرشان داد که خدای شیعیان وی را از راه به در برده است.

گوید: بکیر با نامه پیش شیعیان خراسان رسید اما وی را باور نداشتند و تحقیرش کردند. بکیر پیش محمد بن علی بازگشت و او چند عصا به بکیر داد که بعضی مغزی آهتی و بعضی مغزی مسین داشت.

بکیر برفت و نقیبان و شیعیان را فراهم آورد و به هریک از آنها عصایی داد و بدانستند که به خلاف روش محمد بن علی بوده اند و بازگشتند و توبه آوردند.

در این سال هشام بن عبدالملک، خالد بن عبدالله را از همه ولایتها که بدو داده بود معزول کرد.

سخن از اینکه چرا
هشام، خالد را عزل کرد؟

در این باب سخنانی گفته اند که از آن جمله آنچه را به نزد ما هست یاد می کنیم. از جمله گفته اند که فروخ پدر منی املاک هشام بن عبدالملک را در روستای رمان یا نهر رمان عهده کرده بود، به همین سبب او را فروخ رمانی می گفتند. اما حضور وی برای خالد گران بود و به حسان نبطی گفت: «وای تو پیش امیر مومنان برو و چیزی بر فروخ بیفزای»

راوی گوید: حسان برفت و هزار هزار درم بر آن افزود، هشام دو کس از صلحای شام را فرستاد که املاک را به تصرف آوردند و حسان از فروخ برای خالد گرانتر شد که بنا کرد او را زیان بزند. حسان می گفت: «مرا به تباهی مبر که بر آورده تو ام.»

گوید: اما خالد در کار زبان زدن وی مصمم بود و چون پیش خالد آمد بندهای املاك را شکست. سپس پیش هشام رفت و گفت: «خالد بندهای املاك تو را شکسته است»

گوید: هشام یکی را فرستاد که آنرا بدید و پیش هشام باز گشت و بدو خبر داد. آنگاه حسان به یکی از خدمه هشام گفت: «اگر سخنی را که به تومی گویم جایی تکرار کنی که هشام بشنود، هزار دینار پیش من داری»

گفت: «هزار را بده و من هر چه بخواهی می گویم»

گوید: هزار دینار را بداد و به او گفت: «یکی از کودکان هشام را بگیران و چون به گربه آمد به او بگو: خاموش باش گویی تو پسر خالد قسری هستی که دخل وی سیزده هزار هزار است.»

گوید: هشام این را بشنید اما نشنیده گرفت. پس از آن حسان پیش وی آمد هشام بدو گفت: «نزدیک من آی» و حسان بدو نزدیک شد.

هشام گفت: «دخل خالد چه مقدار است؟»

گفت: «سیزده هزار هزار.»

گفت: «چطور مرا از این خبر نداده بودی؟»

گفت: «مگر از من پرسیده بودی؟»

گوید: و این در خاطر هشام نشست و مصمم شد او را عزل کند.

گوید: خالد به پسر خویش یزید می گفت: «تواز مسلمة بن هشام کمتر نیستی به سه چیز بر کسان افتخار توانی کرد که هیچکس به همانند آن افتخار نمی کند: بر دجله بند زدم و هیچکس چنین نکرد، آبخور گاهی در مکه دارم و ولایتداری عراق از آن منست.»

به قولی سبب خشم هشام بر خالد آن بود که یکی از فرشیان پیش خالد آمد که وی را تحقیر کرد و سخن نیشدار با وی گفت. هشام به خالد نوشت:

اما بعد؛ گرچه امیر مومنان دست و رای ترا در چیزهایی که رعایت آن را به تو سپرده و به حفاظت تو داده باز گذاشته که به کفایت و حسن تدبیر نسوا اعتماد داشته، اما خاصان خاندان خویش را فرش تو نکرده که پا بر آن نهی و چشم بدان خیره کنی. چرا در عراق نسبت به سر آنها زبان گشاده ای و توبیخ آورده ای که قصد کوچک کردن مقام و تحقیر او را داشته ای و پنداشته ای از او انصاف می گیری و این ترا بدانجا کشانیده که در مجلس عام در سخن با وی خشونت کرده ای و چون او را دیده ای که می آمده از صدر مجلس خویش که خدا به تو داده، به خاطر وی جابه جا نشده ای، در صورتی که در قوم تو کس هست که به حرمت و تقدم از تو پیش است. این مقام از آنجا تصیب تو شد که پیش از امیر مومنان خاندان عمرو، بخصوص، وضع ناچیز ترا بالا برد و با سران و برجستگان همسنگ کرد که به مقامی و الارسیدی و چنان شده ای که به سبب آن مفتخرانه بر آنها می نگری. البته اگر کم سپاسی تو از آنجاست نیفکند و درهم نشکند. ای پسر مشاطة قوم خویش، چرا وقتی مردم معتبر آنها بر تو وارد می شد، حرمت وی نداشتی و چون او را دیدی که پیش می آید، جا برای او خالی نکردی و به احترام وی از صدر تشك خویش به کنار رفتی و به حرمت امیر مومنان با روی گشاده با او برخورد نکردی و چون به جای خویش نشست با ادب با وی گفتگو نکردی و حق قربت وی نداشتی و حق او را نشناختی که نخبه و برجسته دو خاندان است؛ پسر شیخ خاندان ابی العاص و حرب است و سرور آنها. امیر مومنان به خدای قسم یاد می کند که اگر سابقه حرمت تو نبود و اینکه خوش ندارد دشمنت شمامت کند، آنچه را رقت داده به پستی می برد تا چنان شوی که مردم حاجتمند را در عراق خویش نبینی و موکب کسان بر درت مزاحم همدیگر نباشد و چه زود می توانم ترا تابع کسانی کنم که متبوع بوده اند. به هر حال که فرستاده امیر مومنان با نامه وی ترا یافت به شب یا به روز به پا خیز و با همه اطرافیان خویش به پای بروتا به در ابن عمرو بایستی و با تذلل اجازه خواهی و از خطای خویش

بیزاری کنی. اجازه ات دهد یا ندهد اگر عواطف، رحمت او را بجنباند، ترا تحمل کند و اگر حمیت و والامتشی او مانع ورود تو شود، بر دروی بایست و از آنجا مرو، پس از آن کار تو با اوست که عزل کند، تا بجا نهد، مکافات دهد، یا ببخشد، خدایت لعنت کند که سزاوار اطمینان و اعتماد نه ای خطاهای بسیار داری، پیوسته کلمات ناروای تو که به مردم معتبر گفته ای به امیر مومنان می رسد، کسانی که به کار ولایت داری دوشهر عراق از توشایسته ترند و لایق تر و کوشاتر.

«امیر مومنان آنچه را درباره اعتراض به تو نوشته به پسر عموی خویش نیز نوشته تا درباره بخشش یا مکافات تو بیندیشد و این کار را بدو تفویض می کند و دست وی را باز می گذارد، که هر کدام را ان شاء الله تعالی با توفیق درباره نوع عمل کند به نزد امیر مومنان پسندیده باشد»

گوید: نامه وی به ابن عمرو چنین بود:

«اما بعد، نامه تو به امیر مومنان رسید و مضمون آن را بدانست که نوشته بودی خالد در مجلس عام با تو زبان درازی کرده و حرمت ترا نداشته و قرابت ترا با امیر مومنان و عواطف خویشاوندی او را نسبت به تو سبک گرفته و توبه بزرگداشت امیر مومنان و قدرت وی و رعایت حق اطاعت، از او باز مانده ای. و کلمات زشت و رنج آور و گفتار سرورانه که با تو داشته بود و تطاول وی به هنگامی که تو خاموش بوده ای و در این باب شامل داشته ای که امیر مومنان زبان وی را گشوده و عنان وی را رها کرده و از حقارت، رفعت داده و از گتایی به شهرت برده و شما خاندان سعید در این گونه موارد به هنگام پاوه گویی و کم خردی سفلگان چنینید، که خاموش ماندنتان نه از روی و اماندگی، بلکه بسبب وقاری است همسنگ کوه. امیر مومنان ترا میساید که وی را بزرگ داشته ای و قدرتش را حرمت کرده ای و سپاس داشته ای و کار خالد را به تو و امی گذارد که معزولش کنی یا به جایش واگذاری. اگر معزولش کنی عزل وی را تأیید می کند، اگر به جایش واگذاری منتی است که بر او نهاده ای و امیر مومنان در

مورد آن از توسپاسگزاری نمی‌کند.

امیر مومنان به هنگام وصول نامه، بدو چنان نوشت که خواب غفلتش را ببرد و دستور داد که در همان حال که نامه امیر مومنان بدومی رسد و فرستاده، وی را می‌یابد، به شب باشد یا به روز، پیاده بیاید و برادر تو بایستد که اجازه دهی یا برادر بداری، به جای واگذاری، یا معزول کنی.

«امیر مومنان به فرستاده خویش گفته که پیش روی تو بیست نازبانه به سر او بزنند، مگر آنکه به رعایت حرمت خدمتش نخواهی که به سبب تو این، بدو رسد و اجرای هر يك از دو طریق را که خواهی به خاطر نیکی و حرمت و خویشاوندی و رعایت قرابت تو، موافق رای امیر مومنان باشد و دلخواه وی که قصد حفظگزاری خاندان ابوالعاص و سعید دارد.

«به امیر مومنان درباره آنچه مایلی نامه نویس به آغازگری یا پاسخگویی یا حدیث‌گویی یا طلب حوایجی که کساست، از خاندان امیر مومنان، پیش نومی‌آرند و رعایت حشمت از وصول بدان مانع است که محلشان از امیر مومنان دور است و سفر برای عرضه آن میسر نیست.

«با امیر مومنان رعایت حشمت مکن و از تکرار حوائج خاندان، به ترتیب قرابت و دینداری و نیشان، شرم مدار، به تقاضا یا فرستادن کسان یا طلبیدن و بیشتر طلبیدن، و خواهی دید که امیر مومنان در کار نیکی یا تو کند نیست که می‌خواهد قرابت آنها را رعایت کند و حقوقشان را بگذارد.

«امیر مومنان درباره آنچه نیست دارد از خدای کمک می‌خواهد و در کار ادای حق خویشاوندی به یاری او امید می‌دارد و بر او توکل می‌کند و بدو اطمینان دارد که خدای سرپرست و مولای اوست. والسلام»

گویند: خالد مکرر از هشام یاد می‌کرد و می‌گفت: «پسر زن احمق» که مادر هشام رفتار احمقانه داشت و پیش از این خبر وی را یاد کرده‌ایم.

گویند: خالد نامه‌ای به هشام نوشت که او را خشمگین کرد و هشام بدو نوشت: «ای پسر مادر خالد، شنیده‌ام که می‌گویی ولایتداری عراق مایه اعتبار من نیست، ای پسر زن بوگندو، تو که از طایفه بجیله کم شمار ذلیلی چگونه امارت عراق مایه اعتبارت نیست، به خدا چنان دادم که نخستین نوسال قریش که سوی تو آید دستهایت را به گردنت می‌بندد.»

و نیز گویند که هشام به خالد نوشت: «شنیده‌ام گفته‌ای: من خالد بن عبدالله بن یزید بن اسد بن کرزم و معتبرترین این پنج کس نیستم، به خدا ترا به اسرت و آن عبای فیروزی باز می‌برم.»

و نیز گویند که هشام شنید که خالد به پسرش می‌گوید: «وقتی پسران امیر مؤمنان به تو محتاج شوند چه خواهی کرد؟» و خشم در چهره‌اش نمودار شد.

و نیز گویند که یکی از مردم شام پیش هشام رفت و گفت: «شنیدم که خالد درباره امیر مؤمنان چیزهایی گفت که به زبان نمی‌آورم.»

گفت: «می‌گفت لوچ؟»

گفت: «نه، بدتر از این»

گفت: «چه بود؟»

گفت: «هرگز نخواهم گفت»

راوی گوید: و همچنان سخنان ناخوشایند از خالد بدو می‌رسید تا نسبت به وی متغیر شد.

گویند: دهقانی به نزد خالد رفت و گفت: «ای امیر، دخل پسر از ده هزار هزار بیشتر شده بیم دارم این خبر به امیر مؤمنان رسد و آن را بسیار شمارد، کسان پیکر ترا دوست دارند، اما من پیکر و جان ترا دوست دارم.»

گفت: «اسد بن عبدالله نیز با من چنین گفت تو به او گفته بودی؟»

گفت: «آری»

گفت: «وای تو، پسر من را ندیده بگری بسا اوقات که بکندرم می خواسته و به دست نمی آورده»

راوی گوید: وقتی چیزهای ناخوشایندی که از خالد به هشام می رسید بسیار شد مصمم شد که او را معزول کند و چون به این کار مصمم شد، تصمیم خویش را نهان داشت.

سخن از عمل هشام درباره
عزل خالد، وقتی که به کار
عزل وی مصمم شد

عید بن جناد به نقل از پدرش ویکی از دیران گوید: هشام کار عزل خالد را نهان داشت و به خط خویش به یوسف عامل یمن نوشت که با سی کس از یاران خویش بیاید، یوسف حرکت کرد و چون به کوفه رسید نزدیک آنجا به مراقبت ماند.

گوید: و این وقتی بود که طارق که در کار خراج جانشین خالد بود پسر خویش را ختنه کرده بود که هزار اسب و هزار خادم و هزار خادمه، بجز اموال و جامه ها و چیزهای دیگر بدو هدیه دادند.

گوید: مراقب بر یوسف و یاران وی گذشت. یوسف به نماز بود و بوی خوش از جامه های وی بر می خاست گفت: «شما چه کسانی هستید؟»

گفتند: «مساغرانیم»

گفت: «قصد کجا دارید؟»

گفتند: «به جایی می رویم»

گوید: پیش طارق و یاران وی رفتند و گفتند: «جمع می را دیدیم که از آنها بدگمانیم، رای درست این است که آنها را بکشیم تا اگر از خوارج باشند

از آنها آسوده شویم و اگر قصد شما دارند، این را بدانید و درباره آنها آمادگی بگیرید.»

گوید: اما طارق و یارانش از کشتن آنها منعشان کردند و چون سحرگاه شد یوسف جابه‌جا شد و به خانه‌های ثقیان رفت. مراقب بر آنها گذشت و گفت: «شما چه کسانی هستید؟»

گفتند: «مسافرانیم!»

گفت: «قصد کجا دارید؟»

گفتند: «به جایی می‌رویم»

گوید: پیش طارق و یاران وی رفتند و گفتند: «اینان به خانه‌های ثقیان رفته‌اند. رای درست این است که آنها را بکشیم.» اما منعشان کردند.

یوسف به یکی از ثقیان گفت: «مضریانی را که اینجا هستند به نزد من قراهم آر» و او چنان کرد. یوسف سحرگاه وارد مسجد شد و به مؤذن گفت که اقامه نماز گوید.

مؤذن گفت: «تا امام بیاید»

اما یوسف با او خشونت کرد که اقامه نماز گفت.

یوسف پیش ایستاد و سورة اذ وقعت الواقعة و سأل سائل را خواند. آنگاه کس سوی خالد و طارق و یاران‌شان فرستاد که آنها را گرفتند. در آن وقت دهگها می‌جوشید.

ربیع بن شاپور وابسته بنی حریش که هشام مهر زنی و کشیکبانی را به او داده بود گوید: نامه خالد پیش هشام آمد که او را خشمگین کرد. در آن روز جندب وابسته یوسف بن عمر با نامه یوسف پیش وی آمد که آنرا بخواند، سپس به سالم وابسته عبسه بن عبدالمک گفت: «از زبان خودت به او جواب بده» اما به خط خودش نامه کوچکی نوشت و سپس به من گفت: «نامه سالم را پیش من آر» سالم عهده دار

دیوان بود.

گوید: نامه سالم را بیاوردم. نامه کوچک را در آن نهاد. آنگاه به من گفت: «آن را مهر بزن» و من چنان کردم. آنگاه فرستاده یوسف را پیش خواند و گفت: «یار تواز حد خودش تجاوز کرده و بیش از منزلت خویش تقاضا دارد.» آنگاه به من گفت: «جامه هایش را پاره کن» سپس یگفت تا چند تازیانه به او زدند و گفت: «او را از پیش من بیرون ببر و نامه اش را بده» و من نامه را به اودادم و گفتم: «وای تو فرار کن.»

گوید: بشیر بن ابی ثلجه که از مردم اردن بود و نایب سالم بود، بدگمان شد و گفت: «این حيله است، یوسف را ولایتدار عراق کرده اند» و به عیاض عامل سالم که عهده دار بیشهزارهای وی بود نوشت که کسانی که جامه یسمنی برای تو فرستاده اند وقتی آمد بیوش و خدا را ستایش کن و این را به طارق بگوی.

گوید: عیاض نامه را پیش طارق بن ابی زیاد فرستاد اما بشیر از نوشتن نامه پشیمان شد و به عیاض نوشت که کسان تو چنان دیدند که جامه را نگهدارند، بدان اعتماد مکن و عیاض نامه دیگر را پیش طارق برد.

طارق گفت خبر درست در نامه اول است اما یار تو پشیمان شده و بیم کرده که خبر آشکار شود و این را نوشته است.

گوید: پس از آن طارق از کوفه به آهنگ خالد بر نشست که در واسط بود. يك روز و يك شب راه سپرد و صبحگاه آنجا رسید. داود بریری که عهده دار حاجبی و کشیک بانی و دیوان رسائل خالد بود وی را بدید و به خالد خبر داد که خشمگین شد و گفت: «بی اجازه آمده» و اجازه ورود داد، و چون او را بدید گفت: «برای چه آمده ای؟» گفت: «برای چیزی که درباره آن خطا کرده ام» گفت: «چه بود؟»

گفت: «وفات اسد که خدایش رحمت کند، که به امیر نامه نوشتم و تسلیت

گفتم در صورتی که می باید پیاده بیایم.»

گوید: خالد رفت آورد و چشمانش اشک آلود شد و گفت: «سوی کارت باز گردد.»

گفت: «می خواهم چیزی را با امیر بگویم که محرمانه است.»

گفت: «چیزی از داود محرمانه نیست»

گفت: «چیزی است که مربوط به خود من است»

گوید: داود خشمگین شد و برون رفت، آنگاه طارق خبر را با خالد برگفت.

گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «باید بر نشینی و پیش امیر مومنان روی و اگر خبری از جانب توشنیده

از او عذر بخواهی»

گفت: «مرد بدی خواهم بود اگر بی اجازه اش پیش او روم»

گفت: «بلك كار ديگر.»

گفت: «چه کاری؟»

گفت: «در قلمرو خویش می روی، من زودتر از توبه شام می روم و برای تو

از او اجازه می گیرم و توهنوز به انتهای قلمرو خویش نرسیده ای که اجازه وی به تو

می رسد.»

گفت: «این را هم نمی کنم»

گفت: «من می روم و همه کسریهایی را که در این سالها بوده برای امیر مومنان

تعهد می کنم و با فرمانت جلو تو می رسم»

گفت: «مقدار کسریها چیست؟»

گفت: «صد هزار هزار»

گفت: «این را از کجا بگیرم، به خدا ده هزار درم نیز نمی توانم یافت»

گفت: «من و سعید بن راشد چهل هزار هزار درم عهده می کنیم زینبی و ابان

این ولید نیز بیست هزار هزار، و باقی را بر عاملان تقسیم می کنی»
گفت: «در این صورت مرد لثیمی هستم که چیزی را بر کسانی روا داشته
باشم و بخواهم آن را پس بگیرم»

طارق گفت: «ما خویشان را و ترا با اموالمان حفظ می کنیم و دنیا را از سر
می گیریم و نعمت بر تو و ما می ماند. این بهتر از آنست که کسی بیاید و این اموال را
از ما مطالبه کند که پیش بازرگانان کوفه باشد و تعلل کنند و منتظر بمانند تا ما کشته شویم
و این اموال را بخورند.»

گوید: اما خالد پذیرفت و طارق با وی وداع گفت و بگریست و گفت: «این
آخرین بار است که در این دنیا ملاقات می کنیم» آنگاه برفت و داود در آمد و خالد
گفتار طارق را با وی بگفت.

گفت: «اومی دانست که تویی اجازه نمی روی، خواست یا تو خدعه کند و به
شام رود و عراق را با برادرزاده اش سعید بن راشد عهده کند»
گوید: طارق به کوفه باز گشت و خالد به حمه رفت.

گوید: فرستاده یوسف به یمن پیش وی رفت که بدو گفت: «چه خبر بود؟»
گفت: «همه شر، امیر مومنان بر تو خشمگین بود، مرا تا زیانمزد و جواب نامه ترا
ننوشت. اینک نامه سالم صاحب دیوان است کتاب را بگشود و بخواند و چون به
آخر آن رسید نامه هشام را خواند که به خط خود او بود که سوی عراق حرکت
کنی که ترا ولایت دار آنجا کرده ام مبادا کسی این را بداند، پسر زن نصرانی و عمال وی
را بگیر و دلبر از آنها خنک کن.»

یوسف گفت: «بلدی بجوید که راه را بشناسد»
گوید چند کس را پیش وی آوردند، از آن جمله یکی را برگزید و همان روز حرکت
کرد و پسر خویش، صلت را در یمن جانشین کرد، پسرش به بدرقه وی آمد و چون
می خواست از او جدا شود پرسید: «آهنگ کجا داری؟» که یکصد تاربان به او زد

و گفت: «ای پسر زن بوگندوا مگر وقتی در جایی اقامت گیرم از تو نهان می ماند؟»
 گوید: پس از آن برفت و چون به دو راهی می رسید پرمش می کرد و
 چون می گفتند: «این راه به عراق می رود» می گفت: «به راه عراق برو» تا به کوفه
 رسید.

حسان تبطلی گوید: «برای هشام بوی خوشی آماده کردم، پیش روی او بودم»
 و به بوی خوش می نگریست که به من گفت: «ای حسان یکی که از عراق سوی یمن
 آید در چند مدت می رسد؟»
 گفتم: «ندانم»

گوید: و او شماری خواند به این مضمون:
 «دستوری خردمندانه به تودادم

«اما نافرمانی من کردی
 «که اراده ات سلب شد
 «و به پشیمانی افتادی.»

گوید: چیزی نگذشت که نامه یوسف از عراق پیامد که در جمادی الآخر
 سال صد و بیستم آنجا رسیده بود.

سالم زنبیل گوید: وقتی به نجف رسیدیم یوسف به من گفت: «برو و طارق
 را پیش من آر» که نتوانستم نپذیرم و با خوب شدن گفتم: «با طارق و قدرتش چه توانم
 کرد؟» پس از آن به کوفه رفتم و به غلامان طارق گفتم: «برای من اجازه گیرید که به
 نزد طارق در آیم» که مرا بردند که بدو بانگ زد: «وای تو ای طارق. من سالم
 فرستاده یوسفم که به عاملی عراق آمده است.»

گوید: پس طارق برون شد و به غلامان بانگ زد و گفت: «من پیش وی
 می آیم.»

گوید: به روایت دیگر یوسف به کسان گفت: «برو و طارق را پیش من آر،

اگر پذیرفت وی را برپالانی بیار و اگر نپذیرفت او را بکش و بیار»

گوید: در حیره به خانهٔ عبدالمسیح رفتم که سرور اهل حیره بود بدو گفتم: «یوسف به عاملی عراق آمده و به تودستور می‌دهد که طارق را به بند کنی و پیش وی آری»

گوید: عبدالمسیح با فرزندان و غلامان خویش روان شدند و به منزل طارق رسیدند. طارق غلامی شجاع داشت که غلامانی دلیر با سلاح و لوازم همراه وی بودند، که به طارق گفت: «اگر اجازه‌دهی با همراهان خویش به مقابلهٔ اینان روم و آنها را بکشم، آنگاه سرخویش‌گیری و به هر کجا خواهی بروی»
راوی گوید: به کیسان اجازهٔ ورود داد و گفت: «دربارهٔ امیر به من بگویی که آیا مال می‌خواهد؟»

کیسان گوید: «گفتمش آری»

گفت: «من آنچه بخواهد به او می‌دهم»

راوی گوید: آنها به طرف یوسف رفتند و در حیره بدو رسیدند که چون کیسان را بدید، وی را تازیانه بسیار زد؛ به قولی پانصد تازیانه، آنگاه وارد کوفه شد و عطاء بن مقدم را پیش خالد فرستاد که در حمله بود.

عطاء گوید: پیش حاجب رفتم و گفتم: «برای ورود من به نزد ابوالهیشم اجازه بگیر» وی با چهرهٔ برافروخته وارد شد که خالد بدو گفت: «چه خبر است؟»
گفت: «خیر»

گفت: «خیری به نزد تو نیست»

گفت: «عطاء بن مقدم می‌گوید: برای ورود من به نزد ابوالهیشم اجازه بگیر»
گفت: «بدو اجازه بده»

عطا گویید: وارد شدم و آواز سرخشم گفتم: «وای مادرش.»

گویی: هنوز ننشسته بودم که حکم بن صلت در آمد و با وی بنشست خالد بدو گفت: «هیچکس از اینان نبود که ولایت داری وی را بر خویشتن از شما خواشتر داشته باشم.»

گویی: یوسف در کوفه سخن کرد و گفت: «امیر مومنان به من دستور داده عاملان پسر زن نصرانی را بگیرم و دل وی را از آنها خنک کنم. به خدا ای مردم عراق چنان می کنم و بیشتر می کنم، منافقانتان را با شمشیر می کشم و خیانتکاران و فاسقانتان را باشکنجه.»

گویی: آنگاه فرود آمد و سوی واسط رفت و خالد را در واسط پیش وی آوردند.

حکم بن نصر گویی: از ابو عبیده شنیدم که می گفت: «وقتی یوسف، خالد را به زندان کرد با ابان بن ولید و یارانش بر سر او به نه هزار هزار درهم صلح کرد، پس از آن یوسف پشیمان شد. به او گفتند: «اگر چنین نکرده بودی یکصد هزار هزار درهم از او می گرفتی.»

یوسف گفت: «من کسی نیستم که وقتی زبان خویش را به گرو چیزی داده ام باز گردم.»

گویی: یاران خالد به او خبر دادند که گفت: «بد کردید که در اولین وهله نه هزار هزار تعهد کردید، بیم دارم آنها را بگیرد و از گفته خویش باز گردد.»

گویی: پس آنها پیش یوسف آمدند و گفتند: «به خالد خبر دادیم، به آنچه تعهد کرده ایم رضایت نداد و به ما گفت که به پرداخت این مال قدرت ندارد.»

گفت: «شما و یارانتان بهتر دانید، من از گفته خویش باز نمی گردم و اگر شما باز گردید مانعتان نمی شوم.»

گفتند: «ما باز می گردیم.»

گفت: «باز گشته اید؟»

گفتند: «آری»

گفت: «پس شکست پیمان از جانب شماست، به خدا به نه هزار هزار درم و يك برابر آن و دو برابر آن رضایت نمی‌دهم» و بیش از آن گرفت و به قولی یکصد هزار هزار گرفت.

ابن عیاش گوید: هشام مصمم شد خالد را عزل کند. سبب آن بود که وی در عراق اموالی فراهم کرده بود و نهرها حفر کرده بود و دخل وی از آن بیست هزار هزار شد، از آن جمله نهر خالد بود که پنجاه هزار دخل داشت و نهر باجوی و بارمانا و مبارك و جامع و بلوك شاپور و صلح. غالبا می‌گفت: «به خدا من ستم دیده‌ام هرچه زیر قدم من است از آن منست» مقصودش این بود که عمر يك چهارم سواد را از آن طایفه بجایله کرده بود.

عریان بن هیثم گوید: غالبا به یاران خویش می‌گفتم: «پندارم که ابن مرد را کنار می‌زنند، قرشیان این و امثال او را تحمل نمی‌کنند، که مردمی حسودند و این، همه چیز را آشکار می‌دارد.»

گوید: روزی بدو گفتم: «ای امیر، این کسان ترا به چشم حسد می‌نگرند، اینان قرشیانند که میان تو و آنها پیوند نیست، آنها از تو چاره دارند، اما ترا از آنها چاره نیست. ترا به خدا به هشام بنویس و وی را از اموال خویش خبر بده و بگویی هرچه از آن را که می‌خواهد بگیرد که توبه آسانی می‌توانی نظیر آن را به دست آری. و هشام اگر هم بخواهد، ترا تباہ نمی‌کند به دینم قسم اگر برخی برود و برخی بماند، بهتر از آنست که همه برود. او چنان نمی‌پسندد که همه را بگیرد، بیم دارم بدگویی حسودی پیش وی رود که گفته وی را بپذیرد، اگر به دلخواه به اودهی، بهتر از آنست که نابدلخواه دهی.»

گفت: «از توبه گمان نیستم، اما هرگز چنین نخواهد شد.»

گفتم: «رأی مرا کاربند و مرا پیش وی فرست که به خدا هر گره‌ای را بگشاید
ببندم و هر گره‌ای را ببندد بگشایم»

گفت: «به خدا ما به زبونی چیزی نمی‌دهیم.»

گفتم: «مگر این املاک را در ایام قدرت وی به دست نیاورده‌ای؟ اگر بگیرد،
مگر مقاومت می‌توانی کرد؟»

گفت: «نه.»

گفتم: «پیشدستی کن که ایتر باخاطر سپارد و سپاسدار توشود، اگر جز آنچه
در آغاز کرده متنی بر تو نداشته باشد می‌باید آنرا رعایت کنی.»

گفت: «نه، به خدا هر گز چنین نخواهد شد»

گوید: «گفتمش وقتی ترامعزول کند و املاکت را بگیرد هر چه خواهی کرد
هم اکنون بکن، که برادران و فرزندان و مردم خاندانش پیشدستی کرده‌اند و درباره
توبه او بسیار گفته‌اند، ترا پروردگانی هست که باز درباره آنها هر چه خواهی کنی
و یکمک هشام آنچه را درباره آنها کرده‌ای بکمال میری.»

گفت: «می‌دانم چه می‌گویی ولی این کار نشدنی است.»

عریان می‌گفته بود: «چنان می‌بینم که او را عزل کرده‌اند و مالش را گرفته‌اند و
شکنجه‌اش می‌دهند که پس از آن از چیزی سود نخواهد برد
راوی گوید: و چنین شد.

ابن عیاش گوید: بلال بن ابی برده که از جانب خالد عامل بصره بود وقتی
خبر یافت که هشام یا وی عتاب کرده بدو نوشت: «پیشامدی هست که به ناچار باید
رو به رو با تو بگویم اگر خواهی که به من اجازه دهی يك شب و روز سوی تو آییم يك
روز پیش تو باشم و يك شب و روز باز گردم.»

گوید: خالد بدو نوشت: «اگر می‌خواهی بیا»

گوید: پس بلال باد و غلام خویش بر جمازه‌ها نشست و يك روز و شب رفت

و نماز مغرب را در کوفه کرد، که هشتاد فرسنگ راه بود، پس از آن خالد را از حضور خویش خبر داد و پیش وی رفت و سربندی به سر داشت.

خالد گفت: «ابو عمرو خودت را خسته کرده‌ای؟»

گفت: «آری»

گفت: «کی در بصره بودی؟»

گفت: «دیروز»

گفت: «راست می‌گویی؟»

گفت: «به خدا چنانست که گفتم.»

گفت: «برای چه به رنج افتادی؟»

گفت: «به سبب آنکه شنیدم امیر مومنان با تو عتاب کرده و سخن آورده و فرزندان و مردم خاندانش درباره تو با وی ناروا گفته‌اند، اگر رأی تو باشد پیش وی روم و چیزی از اموالمان را بر او عرضه کنم و از او بخواهم که هر چه را دوست دارد بگیرد و بدان خرسند باشم سپس مال ترا بدو عرضه کنم و هر چه را از آن گرفت، عوض آن بعهده ما است.»

گفت: «از تو بدگمان نیستم تا بینم.»

گفت: «بیم دارم در کار تو شتاب کنند.»

گفت: «ابداً»

گفتم: «قرشیان چنانند که شناخته‌ای، بخصوص که درباره تو شتاب

دارند.»

گفت: «ای بلال، به خدا من هرگز به زور چیزی نمی‌دهم.»

گفت: «ای امیر بگویم؟»

گفت: «بله»

گفت: «عذر هشام از تو معقول‌تر است، گوید: وقتی ترا عامل کردم چیزی

نداشتی، آیا این حق به گردن تو نبود که قسمتی از اموال خویش را به من عرضه کنی، بیم دارم حسان نبطی کاری را که جلو گیری از آن نتوانی کرد، به نظر او جلوه دهد، این فرصت را غنیمت شمار.»

گفت: «در این کار اندیشه خواهم کرد، برو که موفق باشی.»

راوی گوید: بلال برفت و می گفت: «چنان می بینم که یکی بیگانه سختگیر تند خوی و بددل و سست دین و کم شرم را سوی این مرد فرستاده اند که وی را به کین و دشمنی بگیرد.» و چنان شد که گفته بود.

ابن عیاش گوید: بلال در کوفه خانه ای گرفته بود و از خالد اجازه خواست که خانه خویش را ببیند اما وقتی آنجا رفت بند داشت و پس از آن، خانه زندان شد که تا کنون هست.

ابن عیاش گوید: خالد سخن می کرد و می گفت: «شما پنداشته اید که من قیمت های شما را گران می کنم، هر که قیمت های شما را گران می کند لعنت خدای بر او باد.»

گوید: و چنان بود که هشام به خالد نوشته بود: «چیزی از غله ها را مفروش تا غله های امیر و مومنان فروخته شود» تا آنجا که کیلچه^۱ به یکدرم شد. همیشه به نقل از ابن عیاش گوید: ولایت داری خالد از شوال سال صد و پنجم بود و در جمادی الاول سال صد و هشتم معزول شد.

در این سال یوسف بن عمر به ولایت داری عراق سوی آنجا آمد، سبب ولایت داری وی را از پیش یاد کرده ام.

در این سال یوسف بن عمر، جدیع بن علی کرمانی را ولایت دار خراسان کرد و جعفر بن حنظله را از آنجا برداشت.

گویند وقتی یوسف به عراق رفت می خواست سلمه بن قتیبه را ولایت دار

خراسان کند، در این باب به هشام نوشت و اجازه خواست. هشام بدو نوشت که سلمه بن قتیبه کسی است که در خراسان عشیره ندارد، اگر عشیره‌ای آنجا داشت پدرش در خراسان کشته نمی‌شد.

گویند: یوسف همراه یکی از بنی سلیم ولایتداری خراسان را به کرمانی نوشت که وی در مرو بود که پیامد و برای کسان سخن کرد: حمد خدای گفت و ثنای او کرد، سپس از اسد و آمدنش به خراسان و آن محنت و فتنه که در آن بودند و حادثه‌ها که به دست وی رخ داد مسخن آورد، سپس از برادر وی خالد به نیکی سخن آورد و ستایش وی گفت و از آمدن یوسف به عراق سخن آورد و کسان را به اطاعت و پای بندی به جماعت ترغیب کرد آنگاه گفت: «خدا مرده را پیامرزد - منظورش اسد بود - و معزول را عافیت دهد و آینده را مبارک کند» سپس فرود آمد.

در این سال کرمانی از خراسان معزول شد و نصر بن سیار تغلبی ولایتدار آنجا شد.

سخن از خبر اینکه چرا نصر
این سیار ولایتدار خراسان شد؟

علی بن محمد به نقل از مشایخ خویش گوید: وقتی خبر درگذشت اسد بن عبدالله به هشام رسید، با یاران خویش درباره یکی که خراسان را به کار آید مشورت کردند که کسانی را به او نمودند و نام آنها را برای وی نوشتند، از جمله کسانی که برای وی نوشته شده بود عثمان بن عبدالله شخیر بود و یحیی بن حنین رقاشی و نصر بن سیار لثی و قطن بن قتیبه بن مسلم و مجشر بن مزاحم سلمی از مردم بنی حزام.

گوید: درباره عثمان بن عبدالله شخیر گفتند: وی «شرابخواره است»، مجشر را

گفتند: «پیری فروت است» ابن حنین را گفتند: «مردی گردن فراز و بزرگی نمای است»
قطن بن قتیبه را گفتند: «انتقامجو است» از اینرو نصر بن سیار را برگزید. بدو گفتند:
«عشیره ندارد»

هشام گفت: «من عشیره اویم»

گوید: پس نصر را ولایتدار کرد و فرمان وی را همراه عبدالکریم بن سلیط
هفانی حنفی فرستاد. عبدالکریم با فرمان وی بیامد، ابوالمهندد بیروی نیز که وابسته بنی
حنیفه بود همراهش بود، وقتی به سرخس رسید کس از آمدن وی خبر نداشت.
عامل مرو حفص بن عمرو لیشی برادر تمیم بن عمرو بود. ابوالمهندد بدو خبر داد،
حفص کس فرستاد و او را پیش نصر برد ابن سلیط سوی مرو رفت. ابوالمهندد به
کرمانی خبر داد، کرمانی نصر بن حبیب کرمانی را سوی نصر بن سیار فرستاد.
فرستاده حفص زودتر پیش نصر بن سیار رسید و نخستین کس بود که سلام امارت به
نصر گفت.

نصر بدو گفت: «شاید شاعری حيله گری؟»

ولی فرستاده نامه را به وی داد.

گوید: و چنان بود که جعفر بن حنظله، عمرو بن مسلم را ولایتدار مرو کرده
بود و کرمانی را معزول کرده بود. منصور بن عمرو را به ابر شهر گماشته بود، نصر بن
سیار را به بخارا گماشته بود.

جعفر بن حنظله گوید: چند روز پیش از آنکه فرمان نصر بیاید وی را
پیش خواندم و به او پیشنهاد کردم که وی را ولایتدار بخارا کنم، با بختری
ابن مجاهد مشورت کرد، بختری که وابسته بنی شیبان بود بدو گفت: «قبول
مکن.»

گفت: «چرا؟»

گفت: «برای آنکه تو پیر مضر و چنان می بینم که فرمان تو برای همه خراسان

رسیده است.»

گوید: و چون فرمان وی بیامد کس فرستاد و بختری را پیش خواند. بختری به یاران خویش گفت: «نصر بن سیار ولایتدار خراسان شده» و چون پیش وی آمد سلام امارت گفت.

نصر گفت: «از کجا دانستی؟»

گفت: «چون که مرا پیش خواندی و پیش از این به نزد من می آمدی دانستم که ولایتدار شده ای»

گوید: چنانکه گویند وقتی خبر مرگ اسد بن عبداللہ رسید، هشام به عبدالکریم گفت: «به نظر تو کی را ولایتدار خراسان کنیم که شنیده ام از آنجا و مردم آنجا اطلاع داری؟»

عبدالکریم گوید: گفتم: «ای امیر مومنان، مرد خراسان به خرد و دلیری، کرمانی است.»

گوید: هشام روی بگردانید و گفت: «نام وی چیست؟»

گفتم: «جدیع، پسر علی»

گفت: «مرا بدو حاجت نیست» که فال بد زده بود.

سپس گفت: «دیگری را نام ببر»

گفتم: «زبان آور مجرب، یحیی بن نعیم شیبانی، ابوالسیاء است.»

گفت: «با مردم ربیعہ مرزها را نمی توان بست»

عبدالکریم گوید: با خویش گفتم: «ربیعہ و یمن را خوش نداشت یکی از مضر را سوی وی افکنم» و بدو گفتم: «عقیل بن معقل لیشی، اگر عیب وی را بیخشی،»

گفت: «چیست؟»

گفتم: «عفیف نیست»

گفت: «بدو حاجت ندارم»

گفتم: «منصور بن ابی الخرقاء سلمی، اگر يك چیز زشت را ببخشی که او شوم

است.»

گفت: «جز او»

گفتم: «مبشر سلمی، عاقل است و دلیر و صاحب رأی، اما دروغگو.»

گفت: «با دروغ نیکی ای نباشد.»

گفتم: «یحیی بن حنین»

گفت: «مگر نگفتم که با مردم ربیعہ مرزها را نمی توان بست.»

گوید: چنان بود که وقتی یکی از مردم ربیعہ با مردم یمنی را یاد می کردم،

روی می گردانید.

عبدالکریم گوید: نصر را که از همه قوم، مرد تر و خردمند تر و از سیاست

مطلع تر بود برای آخر نهاده بودم گفتم: «نصر بن سیار لشی»

گفت: «وی مرد این کار است؟»

گفتم: «وی مردیست عفیف و مجرب و خردمند، اگر يك عیب را ببخشی.»

گفت: «عیب چیست؟»

گفتم: «عشیره وی در خراسان کم است.»

گفت: «بی پدر، عشیره ای بیشتر از من می خواهی، من عشیره او هستم»

کسان دیگر گویند: وقتی یوسف بن عمر به عراق آمد گفت: «یکی را به من

بنمایید که وی را ولایت دار خراسان کنم» و مسلمة بن سلیمان خازمی و قدید بن منیع-

منقری و نصر بن سیار و عمرو بن مسلم و مسلم بن عبدالرحمان و منصور بن ابی الخرقاء و سلم بن-

قتیه و یونس بن عیدربه و زیاد بن عبدالرحمان قشیری را بدو نمودند.

گوید: نام آنها را به هشام نوشت و از قیسیان تمجید کرد و نام نصر بن سیار -
کتانی را آخر نوشت.

هشام گفت: «چرا نصر بن سیار آخر همه است؟»

گوید: در نامه یوسف آمده بود که ای امیرمؤمنان نصر در خراسان عشیره
کم دارد. هشام بدو نوشت: «نامه ترا که از قیسیان تمجید کرده بودی و از نصر سخن
آورده بودی که عشیره اش کم است، فهمیدم. کسی که من عشیره اش باشم چگونه
عشیره کم دارد ولی تعصب قیسی وانمودی. اما من تعصب نهندفی دارم، فرمان
نصر بن سیار را بفرست که هر که امیرمؤمنان عشیره وی باشد، عشیره اش کم نیست،
بعلاوه اکثر مردم خراسان تمیمی اند.»

گوید: هشام به نصر نوشت که مکاتبه وی با یوسف بن عمر باشد، یوسف،
سلم را سوی هشام فرستاد و وی را ستود، اما هشام او را ولایتدار نکرد، پس از آن
شریک بن عبیدیه نمیری را فرستاد و از اوستایش کرد مگر ولایتدارش کند اما هشام
از وی نپذیرفت.

گوید: نصر از خراسان، حکم بن یزید اسدی را پیش هشام فرستاد و وی
را ستود، اما یوسف او را تازیانه بزد و از رفتن سوی خراسان مانع شد و چون یزید بن -
عمر بن هبیره پیامد حکم بن یزید را عامل کرمان کرد و فرمان نصر را همراه عبدالکریم -
حنفی فرستاد که دیروی ابوالمهند و ابستبنی حنیفه نیز با وی بود و چون به سرخس
رسید برف افتاد که آنجا بماند و پیش حفص بن عمر تیمی منزل گرفت و گفت: «فرمان
نصر را به ولایتداری آورده ام.»

گوید: در آنوقت حفص که عامل سرخس بود غلام خویش را پیش خواند و
او را براسبی نشانید و مالی بنوداد و گفت: «شنابان برو و اسب خود را بکش، اگر
واماند اسب دیگر بخر تا پیش نصر برسی.»

گوید: غلام برفت تا به بلخ پیش نصر رسید و او را در بازار یافت و نامه را

بدو داد که گفت: «می دانی در این نامه چیست؟»

گفت: «نه»

گوید: پس نامه را به دست گرفت و سوی منزل خویش رفت، کسان گفتند: «فرمان ولایتداری خراسان برای نصر آمده» و جمعی از خاصان نصر پیش وی آمدند و از او پرسش کردند. نصر گفت: «چیزی پیش من نیامده»

گوید: آنروز گذشت، روز بعد ابو حفص بن علی یکی از مردم بنی حنظله که خویشاوند نصر بود و دخترش زن نصر بود و مردی پرشور و مالدار بود پیش وی آمد و گفت: «کسان از ولایتداری تو بسیار سخن می کنند آیا چیزی پیش تو آمده؟»

گفت: «چیزی پیش من نیامده»

گوید: ابو حفص برخاست که برود که بدو گفت: «صبر کن» و نامه را بدو داد که بخواند و گفت: «حفص کسی نیست که به تو نادرست بنویسد.»

گوید: در آن اثنا که ابو حفص با وی سخن می کرد، عبدالکریم اجازه ورود خواست و فرمان وی را بداد که دهمزار درم به او جایزه داد.

گوید: آنگاه نصر، مسلم بن عبدالرحمان را بربلخ جانشین کرد، و شاح بن بکیر را نیز عامل مرورود کرد. حارث بن عبدالله حشرج را عامل هرات کرد، زیاد ابن عبدالرحمان قشیری را عامل ابر شهر کرد، ابو حفص بن علی پدر زن خویش را عامل خوارزم کرد و قطن بن قتیبه را عامل سغد کرد.

گوید: یکی از مردم شام که از یمنیان بود گفت: «تعصبی چون این ندیدم».

گفت: «چرا، آنچه پیش از این بود»

گوید: نصر در مدت چهار سال بجز مضریان کسی را عامل نکرد و خراسان را چنان آباد کرد که پیش از آن چنان آبادی ندیده بود، خراج را کاست و کار ولایتداری و خراجگیری را نکو راه برد. سواد بن اشعر درباره او شعری گفت به

این مضمون:

«خراسان از پس ییم

«از ستم حاکمان طماع جبار

«امان یافت

«وقتی یوسف از آنچه خراسان دیده بود

«خبر یافت

«نصر بن سیار را به یاری آن برگزید»

گوید: فرمان نصر در رجب سال یکصد و بیستم به نزد وی آمد. بختی بدو

گفت: «فرمان خویش را بخوان و با کسان سخن کن»

گوید: پس او با کسان سخن کرد و ضمن سخنان خویش گفت: «یاران ما! به

روش خویش پابند باشید که ما نیک و بد شما را شناخته ایم.»

در این سال محمد بن هشام سالار حج بود، این را از ابومعشر روایت

کرده اند، به قولی کسی که در این سال سالار حج بود سلیمان بن هشام بود، به قولی

دیگر یزید بن هشام سالار حج بود.

در این سال عامل مدینه و مکه و طایف محمد بن هشام بود.

عامل عراق و همه مشرق یوسف بن عمر بود.

عامل خراسان نصر بن سیار بود و به قولی جعفر بن حنظله بود.

عامل بصره کثیر بن عبدالله سلمی بود از جانب یوسف بن عمر و قضای آنجا

با عامر بن عبیده باهلی بود.

عامل ارمینیه و آذربایجان مروان بن محمد بود. قضای کوفه با ابن شبرمه

بود.

پس از آن سال صد و بیست و یکم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صد و بیست و یکم بود

از جمله حوادث سال، غزای مسleme بن هشام بن عبدالملك بود به سرزمین روم که در آنجا مطامیر گشود. و نیز غزای مروان بن محمد در ولایت صاحب تخت طلابی، که قلعه های وی را گشود و سرزمینش را به ویرانی داد که تسلیم شد که هر ساله یک هزار سربدهد. در این باره از او گروگان گرفت و وی را به پادشاهی سرزمینش منصوب کرد.

در این سال عباس بن محمد تولد یافت .

به گفته واقدی و هم در این سال، در ماه صفر، زید بن علی بن حسین کشته شد، اما به پندار هشام بن محمد، زید به در ماه صفر سال صد و بیست و دوم کشته شد.

سخن از خبر اینکه چرا زید بن علی
کشته شد؟ و کارهای وی و سبب قیامش

در باره سبب قیام وی اختلاف کرده اند: عبدالله بن عباس گوید: زید بن علی و محمد بن عمر علوی و داود بن علی عباسی پیش خالد بن عبدالله آمدند، وقتی که عامل عراق بود که به آنها جایزه داد و سوی مدینه بازگشتند.

گوید: وقتی یوسف بن عمرو لایق شد نام آنها را با مقدار جایزه ای که خالد به آنها داده بود به هشام نوشت و یادآور شد که خالد زمینی را در مدینه از زید بن علی به ده هزار دینار خریده، سپس زمین را به او پس داده

است.

گوید: هشام به عامل مدینه نوشت که آنها را پیش وی فرستد و اوچنان کرد، هشام از آنها پرسش کرد، جایزه را اقرار کردند و جز آن را انکار کردند. از زید درباره زمین پرسید که منکر آن شد و برای هشام قسم یاد کردند که باورشان داشت. اما هشام بن محمد کلبی به نقل از ابو مخنف گوید: آغاز کار زید بن علی از آنجا بود که یزید بن خالد قسری ادعا کرد که به نزد زید بن علی و محمد بن عمر علوی و داود بن علی عباسی و ابراهیم بن سعد عوفی و ایوب بن سلمه مخزومی مالی دارد.

گوید: یوسف بن عمر درباره آنها به هشام بن عبدالمطلب نوشت در آن وقت زید بن علی در رصافه بود و با حسن بن حسن طالبی درباره موقوفه (صدقه) پیمبر خدای منازعه داشت. در آن وقت محمد بن عمر بن علی نیز با زید بن علی بود.

گوید: وقتی نامه های یوسف بن عمر به نزد هشام بن عبدالمطلب رسید کس فرستاد و آنها را خواست و آنچه را یوسف بن عمر درباره دعوی یزید بن خالد بدو نوشته بود با آنها بیگفت که انکار کردند.

گوید: هشام گفت: «ما شما را پیش یوسف می فرستیم که شما را با آنها فراهم آورد.»

یزید بن علی بدو گفت: «ترا به خدا و حق خویشاوندی مرا پیش یوسف بن عمر نفرست.»

گفت: «برای چه از یوسف بیم داری؟»

گفت: «بیم دارم به من تعدی کند.»

هشام گفت: «حق چنین کاری ندارد.»

گوید: آنگاه هشام، دبیر خویش را پیش خواند و به یوسف بن عمر نوشت:

«اما بعد، وقتی فلان و فلان پیش تو آمدند آنها را با یزید بن خالد قسری فراهم آر، اگر به ادعایی که بر آنها شده اقرار کردند پیش متشان فرست. اگر انکار کردند از او شاهد بخواه، اگر شاهد نیاورد، بعد از پسینگاه به خدایی که جز او خدایی نیست قسمشان بده که یزید بن خالد قسری امانتی به آنها نسپرده و چیزی پیش آنها ندارد، پس از آن رهاشان کن» به هشام گفتند: «ما بیم داریم که از نامه تو تجاوز کنند و کار ما را به درازا کشانند.»

گفت: «ابدأ، من یکی از کشیکبانان را با شما می فرستم که وادارش کند این کار را با شتاب به سربرد.»
گفتند: «از جانب خدای و خوبشاوندی پاداش نیک بینی که مطابق عدالت حکم کردی.»

گوید: پس آنها را به نزد یوسف فرستاد، اما ابوب بن سلمه را نگهداشت به سبب آنکه مادر هشام بن عبدالملك دختر هشام بن ولید مخزومی بود و ابوب جزو دایه های وی بود، به این جهت به هیچیک از این تهمت ها درباره او ترتیب اثر نداد.

گوید: وقتی پیش یوسف رسیدند و به نزد وی درآمدند یزید بن علی را نزد يك خویش نشانید و با ملائمت از او پرسش کرد، آنگاه درباره مال از آنها پرسید که همگی منکر شدند و گفتند: «مالی به ما نسپرده و حقّی پیش ما ندارد»
گوید: یوسف، یزید بن خالد را به نزد آنها آورد و فراهمشان کرد و بدو گفت: «اینك یزید بن علی و اینك محمد بن عمر علوی و اینك فلان و فلان که بر ضد آنها چنان ادعا داشتی.»

گفت: «من نه کم نه بیش چیزی به نزد آنها ندارم»
یوسف گفت: «مرا مسخره کرده ای یا امیر مؤمنان را؟» و او را چنان شکنجه داد که پنداشت وی را کشته است. آنگاه بعد از نماز پسینگاه آنها را به مسجد آورد و

گفت قسم یاد کنند که قسم یاد کردند، آنگاه بگفت تا آنها را شکنجه کنند بجز زید ابن علی که از او باز ماند و چون نبرد آن گروه بپیزی دست نیافت به هشام نامه نوشت و وضع را بدو خبر داد، هشام بدو نوشت: «قسمشان بده و رهاشان کن» گوید: پس یوسف آنها را رها کرد که برون شدند و سوی مدینه رفتند اما زید ابن علی در کوفه بماند.

عطاء بن مسلم خفاف گوید: زید بن علی به خواب دید که در عراق آتشی افروخته بود، پس از آن آتش را خاموش کرد، سپس بمرد، و از این خواب یسئناک شد و به پسر خویش یحیی گفت: «پسر کم، خوابی دیده‌ام که از آن یسئناک شده‌ام» و خواب خویش را برای او نقل کرد.

پس از آن نامه هشام بن عبدالملک به نزد وی آمد که دستور می داد پیش او رود و چون پیش هشام رفت گفت: «پیش امیر خویش یوسف رو» زید گفت: «ترا به خدا ای امیر مؤمنان، بیم دارم اگر مرا پیش وی فرستی از پس آن، من و تو زنده روی زمین فراهم نیایم» گفت: «چنانکه دستور داده شد پیش یوسف برو» و او به نزد یوسف رفت.

به قولی هشام بن عبدالملک، زید را به سبب نامه یوسف بن عمر از مدینه خواست و موجب آن چنانکه ابو عبیده گوید آن بود که یوسف بن عمر، خالد بن عبدالله را شکنجه داد و خالد ادعا کرد که به نزد زید بن علی و داود بن علی و دوتن دیگر از قرشیان، که یکی مخزومی بود و دیگری جمحی، مالی بسیار سپرده است.

گوید: یوسف این را برای هشام نوشت، هشام به دایی خویش ابراهیم بن هشام که عامل مدینه بود نوشت که آنها را پیش وی فرستد. ابراهیم بن هشام، زید و داود را پیش خواند و درباره آنچه خالد گفته بود از آنها پرسش کرد که سوگند

یاد کردند که خالد چیزی به آنها نسپرده است.

ابراهیم گفت: «شما به نزد من راست گوید اما نامه امیر مؤمنان چنانست که می بینید و ناچار می باید آنرا اجرا کرد» و آنها را سوی شام فرستاد که قسمهای سخت یاد کردند که خالد چیزی به آنها نسپرده است.

داود گفت: «من به عراق پیش وی آمده بودم، دستور داد که یکصد هزار درهم به من دادند.»

هشام گفت: «شما به نزد من از پسر زن نصرانی راستگو ترید، پیش یوسف روید تا شمارا فراهم آورد و روبرو او را تکذیب کنید.»

به قولی زید در کار اختلاف با پسر عموی خویش عبدالله بن حسن به نزد هشام رفت. این را از جویریة بن اسماء آورده اند که گوید: زید بن علی و جعفر بن حسن را دیدم که در کار تولیت اوقاف علی اختلاف داشتند. زید از جانب بنی حسین دعوی می کرد و جعفر از جانب بنی حسن.

گوید: و چنان بود که جعفر و زید، به نزد ولایتدار بسیار سخن می کردند و چون بر می خاستند يك کلمه از آنچه را که در میان شان رفته بود تکرار نمی کردند و قتی جعفر بمرد عبدالله گفت: «کی با زید مقابله می کند؟»

حسن بن حسن گفت: «من مقابله می کنم.»

گفت: «ابدا، ما از زبان و دست تو بیم داریم، من این کار را می کنم.»

گفت: «در این صورت از حاجت وهم از حاجت خویش باز می مانی.»

گفت: «از حاجت خویش باز نمی مانم.»

گوید: به دعوی پیش ولایتدار رفتند و چنانکه گفته اند در آنوقت ولایتدارشان ابراهیم بن هشام بود.

گوید: عبدالله به زید گفت: «تو که پسر يك کنیز سندی هستی، طمع داری

بدان دست یابی؟»

گفت: «اسماعیل نیز نیز فرزند کنیزی بود و به بیشتر از آن دست یافت.»
گوید: آنروز بسیار سخن کردند، روز بعد ولایتدار، احضارشان کرد. قرشیان
و انصار را نیز احضار کرد، وقتی دعوی آغاز کردند، یکی از انصار میان سخن آنها دوید
و در کارشان دخالت کرد.

زید بدو گفت: «تو یکی از مردم قحطانی ترا به دخالت فیما بین ما چکار؟»

گفت: «به خدا من به شخص و پدر و مادر از تو بهترم»

گوید: زید خاموش ماند، یکی از مردم قریش به انصاری تعرض کرد و گفت:
«دروغ گفتی، به دین خدا قسم، وی به شخص و پدر و مادر و آغاز و انجام، روی زمین
و زیر زمین، از تو بهتر است»

ولایتدار گفت: «ترا با این چکار؟»

مرد قرشی مثنی ریگ بر گرفت و به زمین کوفت و گفت: «به خدا این تحمل
کردنی نیست.»

گوید: عبدالله و زید متوجه شدند که ولایتدار آنها را شامت میکند. عبدالله
میخواست سخن کند، زید از او تقاضا کرد که خاموش ماند، آنگاه زید به ولایتدار
گفت: «به خدا ما را برای کاری فراهم آورده‌ای که ابوبکر و عمر ما را برای چیزی
همانند آن فراهم نمی‌آوردند، خدا را به شهادت می‌گیرم که تا وقتی زنده باشم،
هرگز، با وی، به حق یا به ناحق، به نزد تو دعوی نکنم.» آنگاه به عبدالله گفت:
«پسر عمو بر خیز» که برخاستند و کسان پراکنده شدند.

بعضیها گفته‌اند که زید پیوسته با جعفر بن حسن و پس از وی با عبدالله به دعوی
مشغول بود، تا وقتی که هشام بن عبدالملک، خالد بن عبدالملک حکمی را ولایتدار
مدینه کرد که باز دعوی کردند و عبدالله با زید خشونت کرد و گفت: «ای پسر کنیز—

هندی.»

زید بخندید و بدو گفت: «ای ابو محمد، چنین گفتی؟» آنگاه درباره مادر وی چیزی گفت.

مدایشی گوید: وقتی عبدالله به زید چنان گفت، گفت: «بله، به خدا از پس مرگ صاحب خویش صبوری کرد و از در خویش در نیامد، اما غییر او صبوری نکرد.»

گوید: پس از آن زید پشیمان شد و از عمه خویش شرم کرد و مدتی به نزد وی نرفت. آنگاه عمه اش بدو پیغام داد که: «برادر زاده من! می دانم که مادرت به نزد تو چنانست که مادر عبدالله به نزد او.»

بهولی فاطمه به زید پیغام داد که عبدالله به مادر تو ناسزا گفت، تو نیز به مادر او ناسزا بگو. و هم او به عبدالله گفت: «تو درباره مادر زید چنین و چنین گفته ای؟»

گفت: «آری»

گفت: «بد کرده ای به خدا که در قوم ما نکو بیگانه ای بود.»

گویند: خالد بن عبدالملك به آنها گفت: «فردا صبحگاهان پیش ما آید، به خدا فرزند عبدالملك نباشم اگر میان شما فیصل نیارم» و شبانگاه مدینه چون دیگر به جوشش بود، یکی می گفت: فلان و یکی می گفت: بهمان، یکی می گفت: زید چنین گفت، یکی می گفت: عبدالله چنان گفت. روز بعد خالد در مسجد نشست و کسان فراهم آمدند که شماتنگر بودند یا غمین. خالد، آن دورا پیش خواند و خوش داشت که به هم ناسزا گویند. عبدالله می خواست سخن کند، زید گفت: «ای ابو محمد شتاب میار، همه مملوکان زید آزاد باشند اگر هرگز به نزد خالد با تودعوی کند.»

آنگاه روی به خالد کرد و گفت: «ای خالد، با قیماندگان پیمبر خدا را صلی الله

علیه وسلم برای چیزی فراهم آوردی که نه ابوبکر و نه عمر برای آن فراهمشان نمی آوردند.»

خالد گفت: «یکی به این سفیه تعرض نمی کند.»

راوی گوید: یکی از انصار، از خاندان عمرو بن حزم سخن کرد و گفت: «ای پسر ابوتراب و حسین سفیه، برای ولایتدار بر خویشان حق و اطاعت قایل نیستی؟»

زید گفت: «ای قحطانی خاموش باش که ما به کسی مانند تو پاسخ نمی دهیم.»
گفت: «برای چه از من بیزاری، به خدا من از تو بهترم، پدرم از پدر تو بهتر است و مادرم از مادر تو بهتر است.»

گوید: زید بخندید و گفت: «ای گروه قرشیان، این دین برفت، آیا حرمت نیز برفت؟ به خدا دین يك قوم می رود، اما حرمتها نمی رود.»

گوید: عبدالله نواده عمر بن خطاب سخن کرد و گفت: «ای قحطانی، به خدا دروغ گفתי که به خدا او به شخص و پدر و مادر و ریشه از تو بهتر است» و سخنان بسیار درباره وی گفت.

مرد قحطانی گفت: «ای ابن واقد و لمان کن.»

ابن واقد مثنی ریگ بر گرفت و به زمین کوفت، آنگاه گفت: «به خدا این را تحمل نخواهم کرد» و برخاست.

گوید: زید پیش هشام بن عبدالملك رفت. هشام بدو اجازه ورود نمی داد. زید نوشته پیش وی می فرستاد و هر وقت نوشته ای می فرستاد، هشام زیر آن می نوشت: «پیش امیر خویش باز گرد» و زید می گفت: «به خدا هرگز پیش خالد باز نمی گردم، مالی نمی خواهم، به مخاصمه آمده ام.» و عاقبت هشام از پس انتظار طولانی، بدو اجازه داد.

محمد بن عبدالعزیز زهری گوید: وقتی زید بن علی به نزد هشام بن عبدالملك

آمد، حاجب وی حضور زید را خبرداد. هشام به بالاختانه‌ای رفت که بسیار مرتفع بود، سپس بدو اجازه ورود داد و به یکی از خادمان خویش گفت که به دنبال‌وی باشد و بدو گفت: «نباید ترا ببیند، بشنود چه می‌گوید.»

خادم گوید: در پلکان به دنبال‌وی بودم، مردی تنومند بود، در یکی از پله‌ها توقف کرد و گفت: «به خدا هر که دنیا را دوست دارد زبون شود.»

گوید: و چون به نزد هشام در آمد حوایج وی را انجام داد. پس از آن‌سوی کوفه رفت و هشام فراموش کرد که از خادم پرسد، تا روزها گذشت. سپس از او پرسید که مایه‌ای را بگفت. هشام به ابرش نگریست و گفت: «به خدا زودتر از هر چیزی، خبر عصیان او را خواهی شنید.»

گوید: پیش از آن، جز آن خبری نرسید و چنان شد که گفته بود. درباره زید گویند که وی به نزد هشام درباره چیزی قسم یاد کرد. هشام گفت: «باورت ندارم»

گفت: «ای امیرمؤمنان، خدا مرتبت هیچکس را چنان بالا نبرده که با نام خدای قانع نشود و مرتبت هیچکس را چنان پایین نبرده که با نام خدای یگانه او قانع نشوند.»

هشام گفت: «ای زید، شنیده‌ام از خلافت یاد می‌کنی و آرزوی آن می‌داری، ولی لایق آن نیستی که کنیز زاده‌ای.»

زید گفت: «ای امیرمؤمنان ترا پاسخی هست.»

گفت: «بگوی»

گفت: «هیچکس به خدای نزدیکتر و به نزد وی والا مقام تر از پیمبر مبعوث وی نیست، اسماعیل از بهترین پیمبران بود و بهترین پیمبران محمد صلی الله علیه و سلم از فرزندان وی بود، اسماعیل فرزند کنیزی بود و برادرش، چون تو، فرزند آزاده بود، اما خدا او را بر برادرش ترجیح داشت. و بهترین انسانها را، از فرزندان او کرد.

هر که جدش پیمبر خدا باشد، صلی الله علیه وسلم، مهم نیست که مادرش کی باشد.»
هشام بدو گفت: «برون شو»

گفت: «برون می شوم و پس از آن دیگر مرا نخواهی دید، مگر در وضعی که ناخوشایند تو باشد»

سالم بدو گفت: «ای ابوالحسین چنین کاری از تو نمودار نشود.»

هشام بن محمد کلبی گوید: شیعیان، پیش زید بن علی رفتن، آغاز کردند بدو می گفتند قیام کند، می گفتند: «امیدواریم منصور^۱ تو باشی و این، روزگار هلاکت بنی امیه باشد.» گوید: زید در کوفه بیود، یوسف بن عمرو درباره او پرسش آغاز کرده بود که می گفتند: «همین جاست» و کس پیش او می فرستاد که «برو» و او می گفت: «بله» اما بیماری را بهانه می کرد و چندان که خدا می خواست بماند. بار دیگر یوسف درباره زید پرسش کرد، بدو گفتند: «هنوز مقیم کوفه است.»

گوید: یوسف کس فرستاد که در کار رفتن شتاب کند. زید بهانه آورد کمی خواهد چیزهایی بخرد و گفت که برای رفتن آماده می شود، و چون زید اصرار یوسف را درباره خویش بدید آماده شد آنگاه برفت تا به قادمیه رسید.

بعضیها گفته اند: یکی را همراه زید فرستاد تا او را به عذیب رسانید. شیعیان بدو پیوستند و گفتند: «از پیش ما کجا می روی؟ که یکصد هزار از مردم کوفه با تو اند و فردا برای دفاع از تو شمشیر می کشند. اندک گروهی از مردم شام در مقابل تو هست که اگر یکی از قبایل ما چون مدحج یا همدان یا تمیم یا بکر به آنها پردازد به اذن خدای تعالی بسشان باشد ترا به خدا قسم می دهیم که باز گردی» و چندان بگفتند تا او را به کوفه پس بردند.

اما در روایت دیگر از عطاء بن مسلم چنین آمده: که وقتی زید بن علی

۱- مظاهراً در این عبارت یکی از روایات ملاحم، یعنی منیبات گویسی اشارتی هست که ظهور یکی را به صفت یا نام منصور بشارت میداده است. (م)

پیش یوسف آمد، یوسف بدو گفت: «خالد می گوید که مالی به نزد تو سپرده است.»
زید گفت: «او که بر منبر خویش پدران مرا دشنام می گفت، چگونه مال به من می سپرد؟»

گوید: پس یوسف کس فرستاد و خالد را بیاورد که جبه ای بتن داشت بدو گفت:
«اینک زید که گفته بودی مالی به نزد وی سپرده ای و او منکر است.»
خالد در چهره آنها نگریست و گفت: «مسی خواهی باگناهی که درباره من می کنی گناه دیگری را هم درباره این بیفزایی؟ من که او و پدرانش را بر منبر دشنام می دهم، چگونه مالی به او می سپردم؟»
گوید: یوسف خالد را ناسزا گفت و او را پس فرستاد.

اما در روایت ابو عبیده چنین آمده که هشام گفته زید و کسانی را که یوسف همانند زید متهمشان داشته بود باور کرد و آنها را پیش یوسف فرستاد و گفت:
«آنها به نزد من قسم یاد کرده اند و من قسمهایشان را پذیرفته ام و از آن سال بری شان دانسته ام، آنها را فرستادم که با خالد فراهمشان کنی که گفته او را تکذیب کنند.»

گوید: هشام به آنها جایزه داد و چون به نزد یوسف رسیدند منزلشان داد و حرمت کرد و کس فرستاد که خالد را بیاوردند و بدو گفت: «این قوم قسم یاد کرده اند و اینک نامه امیر مؤمنان درباره برائت آنها، آیا درباره آنچه دعوی کرده ای شاهی داری؟»

گوید: ولی شاهد نداشت، کسان به خالد گفتند: «موجب این کار که کردی چه بود؟»

گفت: «مرا به سختی شکنجه می کرد، این دعوی را کردم و امید داشتم پیش از آنکه شما برسید خدا گشایشی پیش آورد.»

گوید: پس یوسف آن گروه را رها کرد، دو مرد قرشی، جمحی و مخزومی،

سوی مدینه رفتند و دوهاشمی، داود بن علی و زید بن علی در مدینه بماندند.

گویند: زید چهار یا پنج ماه در کوفه بود. یوسف دستور می داد که برود و به عامل خویش در کوفه می نوشت. خود وی آنوقت در حیره بود و دستور می داد که مزاحم زید باشد. زید می گفت که با یکی از خاندان طلحة بن عبید الله درباره مال مشترکی که در مدینه دارند دعوی دارند و عامل، این را برای یوسف می نوشت و یوسف چند روزی او را به حال خود می گذاشت آنگاه خبر می یافت که شیعیان پیش وی می روند و به عامل خود می نوشت: «زید را بیرون کن و مهلتش مده و اگر ادعا کرد که به دعوی مشغول است، او را بکشاند، و یکی را برگمارد که در کار دعوی نایب وی باشد.»

گویند: و چنان بود که جمعی با زید بیعت کرده بودند از آن جمله سلمه بن کهیل و نصر بن خزیمه عسبی و معاویه بن اسحاق انصاری و حجة بن اخلج کنندی و کسان دیگر از سران مردم کوفه. و چون داود بن علی این را بدید گفت: «ای پسر عمو، این گروه ترا قریب ندهند، کار خاندان تو که اینان از یاریشان بازماندند، برای تو عبرت آموز است.»

بدو گفت: «ای داود، بنی امیه گردن گرفته اند و دلهاشان سخت شده است.» گویند: اما داود همچنان اصرار کرد تا عازم رفتن شد و برفتند تا به قادسیه رسیدند.

ابو عبیده گویند: تا ثعلیه از پی او رفتند و گفتند: «ما چهل هزار کسیم که اگر به کوفه بازگردی یکی از تو باز نمی ماند.» و به قید قسمهای مکرر پیمان کردند. زید می گفت: «بیم دارم از یاریم بازمانید و مرا به دشمن تسلیم کنید، چنانکه با پدرم و جدم کردید.» اما آنها برای وی سوگند یاد می کردند.

گویند: اما داود بن علی می گفت: «ای پسر عمو، اینان فریب میدهند، مگر از یاری کسی که به نزد آنها از تو عزیزتر بود، یعنی جدت علی بن ابی طالب باز.

ماندند تا کشته شد و پس از او حسن بود که با وی بیعت کردند، سپس بر او تاختند و عیایش را از گردنش کشیدند و خیمه گاهش را غارت کردند و زخمه‌دارش کردند. مگر جدت حسین را بیرون نکشیدند و برای اوقسمهای موکد یاد نکردند، آنگاه از یاری وی باز ماندند و به دشمن تسلیمش کردند، بدین نیز رضایت ندادند و او را کشتند. چنین مکن و با آنها باز مگرد»

گفتند: «این نمی‌خواهد تو غلبه یابی و پندارد که حق وی و خاندانش به کار خلافت یش از شماست.»

گوید: زید به داود گفت: «معاویه به کمک تدبیر خویش و مردم غافل شام با علی نبرد می‌کرد. یزید بن معاویه هنگامی با حسین نبرد می‌کرد که کارشان روبه اقبال داشت.»

داود گفت: «بیم‌دارم اگر با اینان باز گردی هیچکس در دشمنی تو سخت‌تر از خودشان نباشد، تو بهتر دانی.»

گوید: آنگاه داود سوی مدینه رفت و زید سوی کوفه باز گشت.

عطاء بن مسلم خفاف گوید: هشام به یوسف نوشت که زید را سوی شهرش فرست که در هر شهری جز آن بماند و مردم آنجا را دعوت کند از اومی‌پذیرند. پس یوسف او را روانه کرد و چون به ثعلبیه یا قادسیه رسید، شامت پیشگان یعنی مردم کوفه بدو رسیدند و یازش بردند و با وی بیعت کردند.

گوید: سلمه بن کهیل به نسرذ وی آمد و اجازه ورود خواست که اجازه داد. سلمه درباره قرابت زید نسبت به پیمبر خدای، صلی الله علیه و سلم، و حق وی سخن کرد و نکو گفت. آنگاه زید سخن کرد و نکو گفت.

سلمه گفت: «برای من امان معین کن.»

زید گفت: «سبحان الله کسی چون تو از کسی چون من امان می‌خواهد!»

گوید: سلمه مسی‌خواست یاران وی ایمن را بشتوند. زید گفت: «امان

داری.»

سلمه گفت: «ترا به خدا قسم می‌دهم چه مقدار کس با تو بیعت کرده‌اند؟»

گفت: «چهل هزار کس.»

گفت: «چه مقدار کس با جدت بیعت کرده بودند؟»

گفت: «هشتاد هزار کس.»

گفت: «چه مقدار کس با وی باقی ماند؟»

گفت: «سیصد کس.»

گفت: «ترا به خدا قسم می‌دهم تو بهتری یا جدت؟»

گفت: «جدم.»

گفت: «مردمی که تو میان آنها قیام کرده‌ای بهترند یا مردمی که جدت میان

آنها قیام کرد؟»

گفت: «مردمی که جدم میان آنها قیام کرد.»

گفت: «آیا طمع می‌داری اینان که با جدت خیانت کرده‌اند با تو وفا

کنند؟»

گفت: «با من بیعت کرده‌اند و بیعت به گردن من و گردن آنها لازم شده.»

گفت: «اجازه می‌دهی من از این ولایت برون شوم؟»

گفت: «برای چه؟»

گفت: «بیم دارم در کار تو خطایی افتد و اختیارم از دست برود.»

گفت: «اجازه ات می‌دهم.»

گوید: سلمه سوی یمامه رفت، زید قسام کسر دو کشته شد و او را بیاویختند

هشام به یوسف نوشت و ملامتش کرد که چرا گذاشته سلمه بن کهیل از کوفه برون شود

و گفته بود که ماندن وی برای تواز فلان و بهمان مقدار سپاه بهتر بود.

ابواسحاق که پیری از مردم اصفهان بود گوید: عبدالله بن حسن به زید بن علی

نوشت: «ای پسر همو، مردم کوفه به ظاهر پرباد و پروتند و به باطن مست مایه، به هنگام گشایش برگو و به هنگام مقابله جزع ناک. زبانهایشان جلوتر از خودشان می رود، اما دلهاشان به دنبالشان نمی آید. برای حوادث آماده نیستند و اقبال منتظر را تحمل نمی کنند. نامه های دعوتشان مکرر پیش من آمد اما گوش بر ندای آنها بستم و بر دل خویش در مقابل تدکارشان پرده افکندم که از آنها نومید بودم و به آنها تکیه نکردم. مثل آنها همانست که علی بن ابیطالب گفت: «اگر رهانان کنند دور می روید و اگر با شما نبرد کنند مستی می کنید. اگر کسان درباره پیشوایی هم سخن شوند طعنه می زنید و اگر دعوت شما را درباره اختلافی بپذیرند پشت می کنید.»

گویند که هشام بن عبدالملك درباره زید بن علی به یوسف بن عمر نوشت: «اما بعد، حال مردم کوفه را دانسته ای که مردم این خاندان را دوست دارند و آنها را به مقامی که حقشان نیست می برند که اطاعتشان را بر خویشتن واجب می شمارند و شرایع دینشان را از آنها می گیرند و علم آینده را به آنها متسبب می دارند بطوری که به پراکندگی جماعت و ادارشان کرده اند و به قیامشان کشانیده اند. زید بن علی درباره دعوی عمر بن ولید به نزد امیر مؤمنان آمده بود که امیر مؤمنان میان آنها فیصل آورد و مردی دیدم مجادله گر و زبان آور و شایسته سخن پردازی و سخن سازی که به شیرین سخنی کسان را جلب می کند و حجت های گونه گونه می گوید و هنگام مناقشه به قوت نافذ بر دشمن تسلط می یابد و غالب می شود، زودتر او را به حجاز فرست و نگذار نزدیک تو بماند. اگر کسان بدو گوش فرا دارند که آنرا از کلمات نرم و منطق شیرین خویش پر کنند، با توسلی که به خویشاوندی پیمبر خدای می جوید، صلی الله علیه و سلم، بدو متمایل شوند و دلهاشان آرام نگیرد و عقولشان سکون نیابد و دینهایشان مصون نماند. به نظر من اندک تحمیلی که مایه آزار و برون راندن وی شود، با سلامت جمع و حفظ خونها و برکناری از تفرقه، خوشتر از کاریست که به سبب آن خونهایشان بریزد و میانشان تفرقه افتد، و نسلشان ببرد. جماعت ریسمان استوار و طریقت

قویم و دستاویز محکم خداست. اشراف شهر را پیش بخوان و تسهیدشان کن که عقوبت تن خواهند دید و مصادره اموال، که هر کس از آنها پیمان یا عسهدی با وی دارد، از او باز می ماند و تنها غوغاییان و عامه قوم و آنها که به قیام نیاز دارند و از فتنه لذت می برند سوی وی می روند و اینان کسانی هستند که ابلیس را به کار می گیرند و ابلیس به کارشان می گیرد. اینان را بانهیدید پراکنده کن و با نازیانه خویش بگزشان، و شمشیر برای آنها برهنه کن. بزرگان را پیش از میان حالان و میان حالانترایش از او باش بترسان. بدان که برادر القت ابستاده ای و به اطاعت دعوت می کنی و به جماعت ترغیب می کنی و در کار دین خدا می کوشی، از کثرت آنها متوحش مباش، پناهگاه تو که سوی آن می روی و نهانگاهت که از آنجا برون می شوی اعتماد به پروردگار باشد و خشم به خاطر دینت و حمایت از جماعت و مخالفت با کسی که می خواهد این در را که خدایشان فرمان داده بدان در آیند، بشکند و بر سر آن منازعه کند که امیر مومنان حجت بر او تمام کرده و حرمت او نداشته و او را فرصت این دعوی نیست که حقی داشته یا غنیمتی یا حق خویشاوندی ای، و درباره آن ستم دیده، جز اینکه امیر مومنان بیم دارد که او باش به چیزی روی آورند که مایه تیره روزی و گمراهیشان شود و سبب تلخکامی شان، که امیر مومنان بدینسان حفاظت دین و دفاع از آنرا استوارتر می کند و آسانتر، که دوست ندارد که در امت خویش وضعی آشفته بیند که مایه عقوبت و فتایشان شود که پیوسته می اندیشد و برای رشادشان می کوشد و از خطرها دورشان می کند و به هدایتشان می کشاند و از مهالك برکتار می دارد، چون پدر مهربان نسبت به فرزند و رعایتگر دقیق نسبت به رعیت. بدان که از جمله حجت های تو بر آنها که به سبب آن در قبال خصومتشان شایسته نصرت خدایی، اینست که مقاصدشان را انجام کرده ای و مقرری فرزندانشان را بداده ای و سپاه خویش را از جای گرفتن در حربه شان و خانه هاشان منع کرده ای. از این کار که در پیش داری رضای خدا بجوی که هیچ گناهی زودتر از سر کشی که شیطان اینان را در آن انداخته

و بدان کشانیده، عقوبت نمی‌شود و آن‌که از سر کشی دست ندارد محفوظ ماند. امیرمؤمنان در قبال اینان و دیگر رعیت خویش از خدا کمک می‌خواهد و از خدا و مولا و یاور خویش می‌خواهد که فسادشان را به صلاح ببرد و سوی نجات و فلاحشان بشتاباند که خدا شنواست و نزدیک.»

هشام گوید: زید به کوفه باز گشت و نهان شد.

گوید: وقتی زید می‌خواست به کوفه باز گردد محمد بن عمر علوی بدو گفت: «ای زید ترا به خدا پیش کسان خویش باز گرد و گفتار هیچکس از اینان را که ترا به قیام دعوت می‌کنند نپذیر که آنها به تو وفادار نمی‌مانند.» اما زید از او نپذیرفت و باز گشت.

گوید: وقتی زید به کوفه باز گشت، شیعیان به نزد وی رفتن آغاز کردند و با وی بیعت می‌کردند تا دیوان وی بیست و پنج هزار کس را به شمار آورد. ده و چند ماه در کوفه بود، نزدیک دو ماه از این مدت را در بصره اقامت گرفت، سپس به کوفه باز رفت و آنجا همانند و چند کس را پیش مردم سواد و موصل فرستاد که سوی وی دعوت کنند.

گوید: وقتی به کوفه آمد دختر یعقوب بن عبدالله سلمی، یکی از بنی فرقه را به زنی گرفت، و نیز دختر عبدالله بن ابی العنبر ازدی را به زنی گرفت.

گوید: سبب ازدواج وی با دختر عبدالله این بود که مادر وی، ام عمر و دختر صلت، عقیده شیعه داشت و چون از حضور زید خبر یافت پیامد که به او سلام گوید، زنی درشت اندام و زیبا و چاق بود که سنی از او گذشته بود، اما پیری بر او نمودار نبود. وقتی به نزد زید بن علی در آمد و بدو سلام گفت پنداشت جوانست. و چون سخن گفت زبانی فصیح داشت و منظری نکو، زید از نسب وی پرسید که نسب خویش را بگفت و خبر داد که از کدام طایفه است.

زید بدو گفت: «خدایت قرین رحمت بدارد، می‌خواهی با من ازدواج

کنی؟»

گفت: «خدایت قرین رحمت بدارد، اگر در خور ازدواج بودم به تورغبت داشتم.»

گفت: «مانع تواز این کار چیست؟»

گفت: «مانعم این است که سنم زیاد است.»

گفت: «هرگز، من راضیم، تواز اینکه سنت زیاد باشد به دوری.»

گفت: «خدایت قرین رحمت بدارد، من به کار خویش از تسو واقفترم و روزگاری را که بر من گذشته بهتر می دانم، اگر می خواستم ازدواج کنم کسی را همسنگ تو نمی کردم، دختری دارم که پدرش پسر عموی من است و از من زیاتر است اگر خواهی او را به زنی تودهم.»

گفت: «اگر مانند تو باشد رضایت می دهم.»

گفت: «خالق و تصویر گر وی نخواسته او را همانند من کند، بلکه سفیدتر و خوش سیماتر و درشت اندام تر از منش کرده با شکل بهتر و عشوه بیشتر»
گوید: زید بخندید و گفت: «فصاحت و بیان نیکوداری، فصاحت وی نسبت به تو چگونه است؟»

گفت: «این را نمی دانم که من در حجاز بزرگ شده ام و دخترم در کوفه بزرگ شده، نمی دانم شاید دخترم زبان مردم کوفه را گرفته باشد.»
زید گفت: «این برای من ناخوشایند نیست.»

گوید: پس بازید وعده ای نهاد که به نزد وی رفت و دختر را به همسری گرفت و او را به نزد خویش برد که دختری از او آورد. پس از آن بمرد. زید شیفته وی بود.

گوید: زید بن علی در کوفه در خانه های مختلف جای می گرفت گاهی در خانه زنش در محله ازد، گاهی به نزد خویشان و دان سلمی خویش، گاهی به نزد

نصر بن خزیمه در محله بنی عبس. گاهی به نزد بنی غبر. پس از آن از پیش بنی غبر به خانه معاویه بن اسحاق انصاری رفت که در اقصای میدان سالم سلولی بود، و به نزد بنی نهد و بنی تغلب که به نزد مسجد بنی هلال بود.

گوید: بیود و همچنان با یاران خویش بیعت می کرد. بیعتی که با کسان می کرد چنین بود: «ما شما را به کتاب خدای می خوانیم و سنت پیمبر او، صلی الله علیه و سلم، و نبرد با ستمگران و دفاع از ضعیفان و عطاء محرومان و تقسیم غنیمت میان صاحبانش به مساوات و رد مظالم و باز آوردن سپاهیان دیرمانده و یاری اهل بیت در مقابل مخالفانی که حق ما را نشناخته اند، آیا بر این بیعت می کنید؟»

و چون می گفتند آری دست خویش را بردست وی می نهاد، سپس می گفت: «به عهد و پیمان و حرمت خدا و حرمت پیمبر، تعهد می کنی که به بیعت من وفا کنی و با دشمنم نبرد کنی و آشکار و نهان، نیکخواه من باشی؟» و چون می گفت: «بله» دست به دست وی می نهاد و می گفت: «خدایا شاهد باش»

گوید: بدینسان ده و چند ماه گذرانید و چون قیام وی نزدیک شد به یاران خویش دستور آمادگی و تهیه لوازم داد، هر که می خواست وفا کند و با وی قیام کند، آماده می شد و کارش در میان کسان شیوع یافت.

در این سال نصر بن سیار دوبار به غزای ماوراءالنهر رفت و چون به غزای سوم رفت کورصول را بگشت.

سخن از غزای سوم نصر بن سیار
در ماوراءالنهر و گشتن کورصول

علی به نقل از مشایخ خویش گوید: نصر از بلخ به غزای ماوراءالنهر رفت از سمت باب الحديد، آنگاه سوی مرو بازگشت و برای کسان سخن کرد و گفت: «بدانید که بهر امیس بخشنده گبران بود که چیزشان می داد و از آنها دفاع می کرد

و بارهایشان را بر مسلمانان می نهاد. بدانید که اشیداد پسر گریگور بخشنده نصاری بود. بدانید که عقیبه یهودی بخشنده یهود بود و چنین می کرد، بدانید که من بخشنده مسلمانانم چیزشان می دهم و از آنها دفاع می کنم و بارهایشان را بر مشرکان می نهم، اما بناچار باید خراج به حدی که رقم رفته برسد و کامل شود، من منصور بن عمرو را بر شما گماشتم و دستورش دادم که میان شما عدالت کند. هر يك از مسلمانان که سرانه از او گرفته می شود یا خراجش سنگین شده و نظیر آن از مشرکان سبك شده به منصور بن عمرو خبر دهد تا آن را از مسلمان به مشرك انتقال دهد.»

گوید: هنوز جمعه بعد نرسیده بود که سی هزار مسلمان پیش وی آمدند که سرانه می داده بودند و معلوم شد که سرانه از هشتاد هزار کس از مشرکان برداشته شده بود که سرانه را بر مشرکان نهاد و از مسلمانان برداشت. پس از آن خراج را طبقه بندی کرد و به جای درست برد آنگاه پرداختی را که مطابق صلح مقرر شده بود، اجرا کرد.

گوید: و چنان بود که در ایام بنی امیه از مرو یکصد هزار گرفته می شد و این بجز خراج بود.

گوید: نصر بار سوم از مرو به غزای چاچ رفت، اما کورصول با بیست و پنجهزار کس مانع عبور وی از نهر چاچ شد. اینان را هر کدام به يك قواره حریر اجیر کرده بود، در آن وقت قواره حریر بیست و پنج درم بود. در میانه تیراندازی شد و نگذاشت که نصر سوی چاچ عبور کند.

گوید: در آنوقت حارث بن سریج به سرزمین ترکان بود و با آنها بیامد تا مقابل نصر رسید که بر کنار نهر بر تخت خویش بود. حارث تیر کوتاهی سوی نصر انداخت تیر به فك خادام نصر خورد که وی را وضومی داد، نصر از تخت خویش بجای دیگر رفت. اسب یکی از مردم شام را نیز با تیر بزد که کشته شد.

گوید: کورصول با چهل کس عبور کرد و به مردم اردوشیبخون زد و گلهای

را از آن مردم بخارا که عقیدار سپاه بودند براند و در تاریکی شب به دور اردوگاه بگشت در آنوقت مردم بخارا و سمرقند و کش و اشروسنه که بیست هزار کس بودند با نصر بودند.

گوید: نصر در میان پنج گروه سپاه بانگ زد که هیچکس از شما از خیمه اش در نیاید، به جای خویش استوار باشید.

گوید: عاصم بن عمیر که سالار سپاه مردم سمرقند بود بیرون بود تا وقتی که سپاه کورصول گذشت، ترکان صیحه ای کشید، بودند و مردم اردوگاه پنداشته بودند که ترکان همگی عبور کرده اند و چون سواران کورصول می گذشتند، عاصم یکی از آنها را اسیر کرد که یکی از شاهان ترک بود و صاحب چهار هزار خیمه، وی را پیش نصر آوردند پیری بود که يك وجب از زره او به زمین می کشید. ساق پوشهای دیبا بر او بود که حلقه ها داشت، با يك قیای پرند مزین به دیبا.

نصر گفت: «کیستی؟»

گفت: «من کورصولم.»

نصر گفت: «ای دشمن خدا، حمد خدای که ترا به دست من داد.»

گفت: «از کشتن يك پیر چه امید داری، من يك هزار شتر از شتران ترکی

به تو می دهم، با يك هزار یابو که سپاه خویش را بدان نیرو دهی و مرا رها کن.»

نصر به کسانی از مردم شام و مردم خراسان که اطراف وی بودند گفت: «چه

می گویند؟»

گفتند: «اورا رها کن.»

گوید: درباره سنش از او پرسید که گفت: «نمی دانم.»

گفت: «چند نبرد کرده ای؟»

گفت: «هفتاد و نبرد.»

گفت: «در نبرد عطش حضور داشتی؟»

گفت: «آری»

گفت: «اکنون که گفتی در آن نبرد حضور داشته‌ای اگر هر چه را که آفتاب بر آن تابیده به من دهی از دست من جان نخواهی برد.»

آنگاه به عاصم بن عمرو سغدی گفت: «بر خیز و ساز و برگ وی را بگیر.»
گوید: و چون کورصول به یقین دانست که کشته خواهد شد گفت: «کی مرا اسیر کرد؟»

نصر، خنده کنان، گفت: «یزید بن قران حظلی» و بدو اشاره کرد.
گفت: «این نمی‌تواند... نش را بشوید (یا گفت: «نمی‌تواند ادرارش را تمام کند.») چگونه می‌تواند مرا اسیر کند، به من بگو کی مرا اسیر کرده، من می‌توانم هفت بار کشته شدن را تحمل کنم.»
بدو گفتند: «عاصم بن عمیر.»

گفت: «وقتی کسی که مرا اسیر کرده یکی از یکه سواران عرب است رنج کشته شدن را حس نمی‌کنم.»
گوید: پس او را بکشت و بر کنار نهر بیاویخت.

گوید: عاصم بن عمیر ملقب به هزار مرد بود و در ایام قحطیه در نهانند کشته شد.

گوید: وقتی کورصول کشته شد ترکان سستی گرفتند، سوی خیمه‌های وی آمدند و آنرا بسوختند، گوشه‌های خویش را بریدند و بر چهره‌ها نشانه کشیدند و بر او گریستند. و چون شب شد و نصر آهنگ حرکت کرد يك طرف نقت فرستاد که بر کورصول ریختند و آتش در آن افروختند که ترکان استخوانش را نبرند.

عنبر بن برعمه از دی گوید: یوسف بن عمر به نصر نوشت: «سوی این کس رو که دمش را در چاق محکم کرده مقصودش حارث بن سرج بود. اگر خدا ترا بر

او مردم چاچ ظفر داد و لاینتشان را ویران کن و فرزندانشان را اسیر کن، امام مسلمانان را به خطر مینداز.»

گوید: پس نصر کسان را پیش خواند و نامه را بر آنها فروخواند و گفت: «رای شما چیست؟»

یحیی بن حصبین گفت: «دستور امیر مؤمنان و دستور امیر را اجرا کن.» نصر گفت: «ای یحیی، در ایام عاصم سختی گفتی که به گوش خلیفه رسید و به سبب آن منزلت یافتی و مقرریت افزون شد و برای خاندانت مقرری معین شد، اینک نیز با خویش گفتی نظیر آن را بگویم، ای یحیی روان شو که ترا بر مقدمه سپاهم گماشتم.»

گوید: کسان به یحیی روی آوردند و او را ملامت می کردند، در آنروز نصر گفت: «چه محنتی سخت تر از این که ما در سقر باشیم و آنها در حضر.» گوید: آنگاه نصر سوی چاچ حرکت کرد، حارث بن سریج سوی وی آمد و دو عرابه در مقابل بنی نمیم نصب کرد. بدو گفتند: «اینان مردم بنی تمیمند» که عرابه هارا جابجا کرد و در مقابل مردم ازد و به قولی در مقابل مردم بکر بن وائل، نصب کرد و آخرم که یک سوار ترك بود به آنها حمله برد که مسلمانان او را بکشتند و هفت کس از یارانش را اسیر گرفتند.

گوید: نصر بن سیار بگفت تاسر اخرم را با من جنیق به اردوگاه ترکان افکندند چون آن را بدیدند سخت بنالیدند، آنگاه به هزیمت بردند و نصر باز گشت و می خواست از نهر بگذرد که مانع وی شدند.

گوید: نصر در همان سالی که با حارث بن سریج مقابله کرد بیامد و در بخارا فرود آمد. هنگام بازگشت، بخارا خداه پیش وی آمد، وی عهده دار پادگان آنجا بود، دوتن از دهقانان بخارا نیز با آنها بودند که به دست نصر مسلمان شده بودند و تصمیم داشتند اصل بن عمر و قیسی عامل بخارا را بکشند و نیز بخارا خداه را که نامش

طوق سیاده بود.

گوید: بخارا خذاه به نصر گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، می‌دانی که این دو کس به دست تو مسلمان شده‌اند پس چرا خنجر آویخته‌اند؟»
نصر به آنها گفت: «شما که مسلمان شده‌اید، چرا خنجر آویخته‌اید؟»
گفتند: «میان ما و بخارا خذاه دشمنی‌ای هست و از او بر خویشتن بی‌مناکیم»
گوید: نصر هارون بن سیاوش وابسته بنی سلیم را که سالار سپاه مقیم بسود بگفت تا آنها را بکشید و فرو کوفت. بخارا خذاه به طرف نصر رفت و درباره آنها آهسته با وی سخن کرد. گفتند: «با حرمت می‌میریم» یکی از آنها به واصل بن عمرو حمله برد و با کارد ضربتی به شکم وی زد، واصل با شمشیر خویش به سروی زد و استخوان بالای سرش را بینداخت و او را بکشت. آن دیگری به طرف بخارا خذاه رفت. نماز به پا شده بود و بخارا خذاه بر تختی نشسته بود. نصر سرچست و وارد سراپرده شد و بخارا خذاه را احضار کرد که بر در سراپرده بیفتاد و آنکس بدو ضربت زد. گوزکان پسر گوزکان به ضارب حمله برد و وی را با گوزی که همراه داشت بزد و بکشت. بخارا خذاه را برداشتند و وارد سراپرده نصر کردند. نصر متکایی برای وی خواست که بر آن تکیه زد، قرعه طیب بیامد و معالجه وی را آغاز کرد آنگاه بانصر وصیت کرد و هماندم بمرد. واصل را در سراپرده دفن کردند و نصر بر او نماز کرد. گوشت طوق سیاده را بکنند و استخوانش را سوی بخارا بردند.

گوید: نصر سوی چاچ رفت و چون به اشرو سنه رسید، اباراخره، دهقان آنجا، مالی پیشکش کرد. آنگاه نصر سوی چاچ رفت و محمد بن خالد از دی را عامل فرغانه کرد و با ده کس آنجا فرستاد، از فرغانه اخراجیش را با کسانی از دهقانان ختلان و دیگران که همراه وی بودند پس فرستاد و از آنجا با مجسمه‌های بسیار بازگشت که آنرا در اشرو سنه نصب کرد.

بعضی‌ها گفته‌اند که وقتی نصر به چاچ رسید، قدر، شاه آنجا، به تقاضای صلح با

هدیه و گروگان پیش وی آمد و با وی شرط نهاد که حارث بن سريج را از ولایت خویش برون کند، که او را به طرف قارباب راند، نیزك پسر صالح وابسته عمرو ابن عاص را عامل چاچ کرد آنگاه برفت تا در قبا از سرزمین فرغانه فرود آمد. مردم آنجا از آمدنش خبر یافته بودند و علفهای خشك را آتش زده بودند و راه آذوقه را بسته بودند، نصر در باقیمانده سال صد و بیست و یکم (گروهی را) سوی ولیعهد فرمانروای فرغانه فرستاد که وی را در یکی از قلعه‌های آنجا محاصره کردند اما به وقتی که مسلمانان از آنها غافل بودند به طرف اسبان‌شان تاختند و آنرا براندند و کسانی از مسلمانان را اسیر کردند.

گوید: آنگاه نصر کسانی از بنی تمیم را همراه محمد بن مثنی که سواری ماهر بود سویشان فرستاد، مسلمانان با آنها حيله کردند اسبان خویش را رها کردند و در کمین نشستند و چون پیامدند و قسمتی از اسبان را براندند مسلمانان به طرف آنها رفتند و هزیمتشان کردند و دهقان را بکشتند و از آنها اسیرانی گرفتند، پسر دهقان مقتول به ابن مثنی حمله برد اما ابن مثنی با وی خدعه کرد و او را که نوجوانی ریش برنیاورده بود به اسیری گرفت و پیش نصر آورد که گردنش را بزد.

گوید: و چنان بود که نصر، سلیمان بن صول را با نامه صلح فیما بین پیش فرمانروای فرغانه فرستاد.

سلیمان گوید: پیش وی رفتم، به من گفت: «تو کیستی؟»

گفتم: «یکی از خدمه ام و نایب دبیر امیر.»

گفت: «وی را به خزینه‌ها برید تا ببیند ما چه چیزها مهیا کرده‌ایم.»

گوید: «گفتم، راه رفتن نتوانم.»

گفت: «اسبی برای وی بیارید که بر آن نشیند.»

گوید: وارد خزینه‌های وی شدم و با خویش گفتم: «ای سلیمان اسرایل و

بشر بن عبید ترا شمامت خواهند کرد، این به سبب آنست که صلح را خوش ندارد

ومن دست خالی باز خواهم گشت.»

گوید: پس پیش وی باز گشتم. گفتم: «راه میان ما و خودتان را چگونه دیدی؟»

گفتم: «آسان، با آب و چراگاه بسیار.»
ولی سخن مرا خوش نداشت و گفتم: «از کجا دانستی؟»
گفتم: «من که به نبرد غرچستان و غور و ختلان و طبرستان رفته‌ام چگونه ندانم؟»

گفت: «آنچه را ما مهیا کرده‌ایم چگونه دیدی؟»
گفتم: «لوازم نیکو دیدم، اما مگر ندانی که صاحب قلعه از چند چیز به سلامت نماند»

گفت: «آن چیزها چیست؟»
گفتم: «بیم هست که نزدیکتر و محبوبتر و معتمدتر کسانش بر او بتازد که مقام وی را بدست آورد یا بدان نزدیک شود یا آنچه فراهم آورده نابود شود و با همه چیزش تسلیم شود، یا مرگ بدورسد و بمیرد.»
گوید: ابرو درهم کشید که آنچه را گفته بودم خوش نداشت، گفتم: «سوی منزل خویش باز گرد.»

گوید: باز گشتم و دو روز بی‌بوم و نتردید نداشتم که از صلح چشم پوشیده، پس از آن مرا پیش خواند، نامه صلح را به غلام خویش دادم و بدو گفتم: «اگر فرستاده من پیش تو آمد و نامه صلح را خواست، سوی منزل باز گرد و نامه را آشکار مکن و به من بگو نامه را در منزل به جای نهاده‌ام.»

گوید: پیش وی رفتم، درباره نامه از من پرسید، گفتم: «نامه را در منزل به جای نهاده‌ام.»

گفت: «یکی را بفرست که آنرا پیش تو آورد.»

گوید: پس صلح را پذیرفت و مرا جایزه نکوداد، و مادر خویش را که همه کارش به دست او بود، همراه من فرستاد.

گوید: وقتی پیش نصر رفتم مرا نگریست و گفت: «مثل تو چنانست که سلف گوید: خردمندی را بفرست و به اوسفارش مکن»

گوید: پس خبرها را با وی بگفتم که گفت: «موفق بوده‌ای» آنگاه مادر فرمانروای فرغانه را اجازه ورود داد که بیامد و با وی سخن آغاز کرد و ترجمان بیان می‌کرد. تمیم بن نصر بیامد و به ترجمان گفت: «بدوبگو، این را می‌شناسی؟» گفت: «نه»

گفت: «این تمیم پسر نصر است.»

گفت: «به خدا، نه شیرینی خردسال را در او می‌بینم نه وقار بزرگسال را.» ابواسحاق بن ربیعہ گوید: آن زن به نصر گفت: «هرشاهی که شش چیز به نزد وی نباشد شاه نباشد، وزیری که مکنون خاطر خویش را با سخنانی که در دلش می‌خلد با وی در میان نهد و با وی مشورت کند و به نیکخواهی وی اعتماد کند، و طبخوی که وقتی اشتهای غذا ندارد چیزی برای او فراهم آورد که اشتهای انگیزد. و همسری که چون به حال غم بر او در آید و به چهره‌اش نگردد غمش زایل شود، و قلعه‌ای که چون بیمناک شود یا فروماند بدان پناه برد و مایه نجاتش شود مقصودش اسب بود و شمشیری که چون با همگان درافتد از خیانت آن بیم نیارد، و ذخیره‌ای که چون همراه ببرد هر جای زمین برود با آن معاش کند»

گوید: پس از آن تمیم پسر نصر با جماعتی بیامد، گفت: «این کیست؟»

گفتند: «این جوان خراسان است، این تمیم پسر نصر است.»

گفت: «نه وقار بزرگسالان دارد و نه شیرینی خردسالان.»

پس از آن حجاج پسر قتیبه درآمد که گفت: «این کیست؟»

گفتند: «حجاج پسر قتیبه.»

گوید: به اوتحیت گفت و از حال او پرسید و گفت: «ای گروه عربان شما وفا ندارید و به کار یکدیگر نیاید، قتیبه که آنچه را که می بینم برای شما مرتب کرد، اینک پسرش زیر دست تومی نشیند، حق بود که او را اینجا می نشانیدی و تو به جای او می نشستی»

در این سال، محمد بن هشام مخزومی سالار حج بود، این را از ابومسعر آورده اند، واقعی و غیر اونیز چنین گفته اند.

در این سال عامل هشام بن عبدالملک بر مدینه و مکه و طائف محمد بن هشام بود.

عامل همه عراق یوسف بن عمرو بود. عامل آذربایجان و ارمینیه مروان بن محمد بود. عامل خراسان و نصر بن سیار بود. قضای بصره با عامر بن عبیده بود. قضای کوفه با ابن شبرمه بود.

پس از آن سال یکصد و بیست و دوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال یکصد و بیست و دوم بود

از جمله حوادث این سال کشته شدن زید بن علی بود.

ابومخنف گوید: وقتی زید بن علی به یاران خود دستور داد که آماده شوند و لوازم فراهم کنند، کسانی که می خواستند به بیعت وی و فاسا کنند کاری را که گفته بود آغاز کردند. سلیمان بن سراقه باریقی پیش یوسف بن عمر رفت و خبر را با وی بگفت و معلوم وی داشت که زید به نزد شخصی به نام عامر میرود و نیز به نزد یکی از مردم تمیم به نام طعمه که خواهرزاده باریق است و به نزد آنها جای دارد.

گوید: یوسف کس فرستاد که زید بن علی را در منزل آن دوشخص بجویند که وی را به نزد آنها نیافتند و آن دو کس را بگیرند و پیش وی آوردند و چون با آنها سخن کرد کارزید و یارانش بر او روشن شد.

گوید: زید بن علی یمناء شد که بگیرندش و بیش از وقتی که میان خویش و مردم کوفه نهاده بود شتاب آورد.

گوید: در آنوقت عامل کوفه حکم بن صلت بود. سالار نگهبانان عمرو بن عبدالرحمان بود. وی یکی از مردم قاره بود که ثقیان دایان وی بودند، عبیدالله بن عباس کنندی نیز جزو نگهبانان بود و با وی بود با گروهی از مردم شام، یوسف بن عمر در حیره بود.

گوید: وقتی یاران زید بن علی که با وی بیعت کرده بودند دیدند که یوسف ابن عمر از کار زید خیر یافته و نهانی کس می فرستد و از کار او جستجو می کند، جمعی از سران آنها به نزد زید فراهم آمدند و گفتند: «خدایت قرین رحمت بدارد، درباره ابو بکر و عمر چه می گویی؟»

گفت: «خدایشان قرین رحمت کند و آنها را بیمارزد هیچکس از خاندان خویش را نشیده ام که از آنها بیزاری نماید یا درباره آنها بجز نیکی بگوید.» گفتند: «پس چرا راغب خون این خاندانی؟ شاید برای اینکه به قدرت شما تاخته اند و آنها را از جنگ شما گرفته اند؟»

زید به آنها گفت: «مهمترین چیزی که در این باب می گویم این است که حق ما به قدرت پیمیر خدای، صلی الله علیه وسلم از همه کسان بیشتر بود اما آن گروه بر ما چیره شدند و ما را از آن به کنار زدند و این به نظر ما موجب کفر آنها نشد که زمامداری یافتند و میان مردم عدالت کردند و به کتاب و سنت عمل کردند.»

گفتند: «پس اینان با توستم نکرده اند، اگر با توستم نکرده اند پس چرا کسان را به نبرد کسانی می خوانی که با توستم نکرده اند؟»

گفت: «اینان مانند آنها نیستند. اینان ستمگر مانند شما و خودشان. ما شما را به کتاب خدا و سنت پیغمبر وی می خوانیم، صلی الله علیه و سلم که سنتها زنده شود و بدعتها خاموشی گیرد. اگر شما دعوت ما را بپذیرید نیکروز شوید و اگر نپذیرید ضامن کار شما نیستیم»

گوید: پس از اوجدا شدند بیعت وی را شکستند و گفتند: «امام دیگری است» و چنان می پنداشتند که ابو جعفر محمد بن علی برادر زید بن علی امامت داشت که در آن وقت در گذشته بود و جعفر، پسرش بود، می گفتند: «اکنون جعفر از پی پدرش امام ماست و ما پیروی زید بن علی نمی کنیم که امام نیست.»

گوید: زید آنها را رافضه نامید یعنی رها کنندگان ولی اکنون پندارند کسی که آنها را رافضه نامید مغیره بود و این به وقتی بود که از وی جدایی گرفتند.

گوید: و چنان بود که پیش از قیام زید گروهی از آنها به نزد جعفر بن محمد رفتند و بدو گفتند: «زید بن علی میان ماست و بیعت می کند آیا روا می داری که با وی بیعت کنیم؟»

گفت: «آری با وی بیعت کنید که، به خدا، از همه ما برتر است، سرور و بهترین ماست.»

گوید: پس برفتند و آنچه را به آنها دستور داده بود مکوم داشتند. گوید: وقتی مقدمات قیام زید بن علی فراهم آمد شب چهارشنبه اول صفر سال صد و بیست و دوم را با یاران خویش وعده نهاد، یوسف بن عمر خبر یافت که زید مصمم است قیام کند و کسی پیش حکم بن صلت فرستاد و بدو دستور داد که مردم کوفه را در مسجد اعظم فراهم آورد و در آنجا محصورشان بدارد.

گوید: حکم کس به طلب سردستگان و نگهبانان و سران و جنگاوران فرستاد و در مسجد فراهمشان آورد، آنگاه منادی وی ندا داد که امیر می گوید: «هر که را در

مجلس یافتیم، حرمت از او برداشته شود به مسجد اعظم درآید.»

گوید: کسان به روز سه شنبه یک روز پیش از قیام زید سوی مسجد آمدند. زید را در خانه معاویه بن اسحاق انصاری طلب کردند و او شبانگاه، یعنی شب چهارشنبه که شبی بسیار سرد بود از خانه معاویه بن اسحاق برون شد، دسته‌های نی را که آتش در آن افروخته بود بالا بردند و بانگ زدند: «ای منصور بیا، بیای منصور،» و چون آتش دسته نی را می‌خورد دسته‌ای دیگر را بالا می‌بردند، تا صبح دمید.

گوید: وقتی صبح در آمد، زید بن علی، قاسم تنعی حضرمی را با یکی دیگر از یاران خویش فرستاد که شعار خویش را ندا دادند و چون به صحرائی عبدالقیس رسیدند، جعفر بن عباس کندی با آنها تلاقی کرد که به وی و یارانش حمله بردند، کسی که با قاسم تنعی بود کشته شد و قاسم زخم‌دار شد. وی را پیش حکم بردند که با وی سخن کرد، اما قاسم به جواب وی چیزی نگفت و حکم بگفت تا بر در قصر گردن او را زدند، او و همراهش نخستین کسان از یاران زید بن علی بودند که کشته شدند.

گوید: حکم بن صلت بگفت تا درهای بازارها را ببستند، درهای مسجد را نیز بر روی مردم کوفه بستند. سران محلات کوفه چنین بودند:

سر محله شهریان، ابراهیم بن عبدالله بجلی بود. سر مدحج و اسد، عمرو بن ابی بدل عبدی بود. سر کنده و ربیع، منذر بن محمد بن اشعث کنندی بود. سر تمیم و همدان، محمد بن مالک همدانی خیوانی بود.

گوید: حکم بن صلت کس پیش یوسف بن عمر فرستاد و خبر را با وی بگفت که میان مردم شام ندا داد: «کی به کوفه می‌رود که با این قوم نزدیک شود و خبرشان را برای ما یارد؟»

جعفر بن عباس کنندی گفت: «من می‌روم» و با پنجاه سوار روان شد و برفت

تا به صحرای* سالم سلولی رسید و از آنها خبر گرفت، سپس پیش یوسف بن عمر بازگشت و بدو خبر داد.

گوید: صبحگاهان یوسف سوی نپه‌ای نزدیک حیره رفت و در آنجا بماند، قرشیان و بزرگان قوم با وی بودند، در آنوقت سالار نگهبانی وی عباس بن سعید- مزنی بود. پس ریان بن سلمه اراشی را با دوهزار کس فرستاد که سیصد کس از قیفانیان، یعنی پیادگانی که جعبه‌های تیرداشتند، همراه وی بودند.

گوید: وقتی صبح شد، همه کسانی که هنگام شب پیش زید بن علی آمده بودند دوپست مرد بودند و هیچ‌ده مرد.

زید گفت: «سبحان الله کسان کجایند؟»

بدو گفتند: «در مسجد اعظم محصور مانده‌اند.»

گفت: «نه، به خدا این برای کسانی که با ما بیعت کرده‌اند عذر نمی‌شود.»

گوید: نصر بن خزیمه ندا را شنید و سوی وی آمد، به نزدیک خانه زبیر بن- ای حکیمه، در راهی که به مسجد بنی عدی می‌رسید، به عمرو بن عبدالرحمان سالار نگهبانان حکم بن صلت برخورد و گفت: «ای منصور! بیا» اما کسی بدو پاسخ نداد. نصر و یارانش به عمرو بن عبدالرحمان حمله بردند، عمرو کشته شد و کسانی که با وی بودند، هزیمت شد.

گوید: زید بن علی از صحرای سالم پیامد تا به صحرای صابدین رسید که پانصد کس از مردم شام آنجا بودند، زید با کسان خویش به آنها حمله برد و هزیمتشان کرد. در آنروز زید بر یابوی تیره رنگی سوار بود که آنرا از یکی از بنی نهدبن که مس نجاری خریده بود، به بیست و شش دینار، و چون زید کشته شد حکم بن صلت آنرا گرفت. گوید: زید به در خانه یکی از مردم ازد رسید به نام انس پسر عمرو که از

* کلمه متن، چانه؛ به معنی گورستان او نمازگاه در زمین باز، و صحرا. پیش از این بتقریب، هر سه معنی، در چند مورد بجای چانه همیده‌اند؛ آورده‌ام؛ و اینک صحرا را می‌چشمید (م) (۳)

جمله بیعت کردگان وی بود. بدو ندا دادند، در خانه بود اما جواب نداد. زید یدو بانگ زد: «ای انس! خدایت قرین رحمت بدارد، پیش من آی که حق آمد و باطل برفت که باطل رفتنی بود»، اما برون نیامد.

زید گفت: «چه مردم و امانده اید، چنین کردید، خدا به حسابتان می کشد.»
گروید: آنگاه زید برفت تا به بازار رسید و به گروهی از مردم شام که آنجا بودند حمله برد، آنگاه برفت تا در صحرا نمودار شد. یوسف بن عمر بر تپه بود و او و یارانش را می نگرید. حزام بن مرة مزنی و زمزم بن سلیم ثعلبی که سالار زره داران بودند به نزد وی بودند. نزدیک دو بیست کس همراه زید بودند، به خدا اگر سوی یوسف رفته بود او را کشته بود. ریان بن سلمه با مردم شام در کوفه از دنبال زید بود.

گوید: آنگاه زید سمت راست گرفت و از راه تمازگاه خالد بن عبدالله برفت تا وارد کوفه شد. وقتی زید سوی بازار می رفته بود گروهی از یاران وی سوی صحرای مخنف بن سلیم رفته بودند، پس از آن یکی شان بدیگری گفته بود: «چرا سوی صحرای کنده نرویم؟»

گوید: هنوز این سخن را نگفته بود که مردم شام نمودار شدند و چون آنها را بدیدند وارد کوچهای شدند و در آن برفتند، یکی از آنها عقب ماند و وارد مسجد شد و در آنجا دور کعبه نماز کرد. آنگاه به طرف شامیان رفت و لختی با آنها نبرد کرد تا وی را از پای بیداختند و با شمشیرهای خویش وی را می زدند. یکی از آنها که سواری سراپا مسلح بود بانگ زد زره سر را به یکسوزید و سر او را با گرز آهنین بکوبید. چنین کردند و او کشته شد.

پس از کشته شدن وی یارانش به شامیان حمله بردند و آنها را پس راندند. شامیان برفتند یکی از گروه جدا ماند و دیگران نجات یافتند آنکس برفت و وارد خانه عبدالله بن عوف شد. شامیان سوی وی رفتند و اسیرش کردند و پیش یوسف بن-

عمر بردند که او را بکشت.

گوید: زید بن علی بیامد و چون دید که مردم از یاری وی باز مانده‌اند گفت: «ای نصر پسر خزیمه، بیم داری که چنان رفتار کنند که با حسین کردند؟» گفت: «خدایم به فدایت کند، به خدا با این شمشیرم چندان ضربت می‌زنم تا جان بدهم.»

گوید: آنروز نبرد وی در کوفه بود. گوید: پس از آن نصر بن خزیمه به زید بن علی گفت: «خدا مرا فدایت کند، کسان در مسجد اعظم محصور مانده‌اند، ما را به طرف آنها ببر» زید با کسان به طرف مسجد روان شد و بر خانه خالد بن عرفطه گذشت.

عبیدالله بن عباس کندهی از آمدن وی خبر یافت و با مردم شام روان شد، زید نیز بیامد و بر در عمر بن سعد بن ابی وقاص تلاقی شد. پرچمدار عبیدالله که سلیمان وابسته او بود مستی نمود و چون عبیدالله می‌خواست حمله کند و سستی او را بدید، گفت: «ای پسر زن حیث حمله کن» و او حمله برد و وقتی باز آمد پرچمش آغشته به خون بود.

گوید: پس از آن عبیدالله به نبردگاه آمد، و اصل حنوط فروش به مقابله او رفت و با شمشیر به همدیگر ضربت زدند. به يك چشم گفت: «ضربت را بگیر که من جوان حنوط فروشم.» آن دیگری گفت: «خدا دستم را ببرد اگر هرگز پیمان به دست گیری.» آنگاه ضربتی زد که کاری نداشت.

گوید: عاقبت عبیدالله بن عباس و یارانش هزیمت شدند تا به خانه عمرو بن حریث رسیدند، زید و یارانش نیز بیامدند تا به باب الفیل رسیدند یاران زید پرچمهای خویش را از بالای درها داخل می‌کردند و می‌گفتند: «ای اهل مسجد برون شوید.»

گوید: نصر بن خزیمه مسجدیان را بانگ می‌زد: «ای مردم کوفه از ذلت

سوی عزت آید، سوی دین و دنیا آید که شمانه دین دارند نه دنیا.»

گوید: مردم شام بر آنها نمودار شدند و از بالای مسجد آنها را با سنگ می زدند. در آن روز گروه بسیاری در اطراف کوفه، و به قوی در صحرای سالم بودند.

گوید: ریان بن سلمه هنگام شب سوی حیره بازگشت. زید بن علی نیز با همراهان خویش روان شد؛ کسانی از مردم کوفه نیز با وی همراه شدند و در دارالرزق منزل گرفت. ریان بن سلمه سوی وی آمد و به نزدیک دارالرزق با او نبردی سخت کرد که از مردم شام بسیار کس کشته و زخم دار شدند و یاران زید از دارالرزق تعقیبشان کردند تا به مسجد رسیدند.

گوید: شامگاه چهارشنبه مردم شام بابت ترین اندیشه ها بازگشتند و صبحگاه روز بعد، که روز پنجشنبه بود، یوسف بن عمر، ریان بن سلمه را پیش خواند اما در آنوقت وی را حاضر نیافت.

بعضی ها گویند که ریان پیش وی آمد اما سلاح به تن نداشت که یوسف او را ملامت کرد و گفت: «چه بد سپاهداری هستی، بنشین» آنگاه عباس بن سعید مزنی سالار نگهبانان خویش را پیش خواند و وی را با مردم شام روانه کرد که برفت تا در دارالرزق به نزد زید بن علی رسید که چوب بسیاری از آن نجاران آنجا بود و راه تنگ بود. زید با یاران خویش پیامد نصر بن خزیمه عبسی و معاویه بن اسحاق انصاری بر دوپهلوی وی بودند و چون عباس که پیاده همراه آنها را بدید بانگ زد: «ای مردم شام، زمین، زمین» و بسیاری از همراهان وی پیاده شدند و در نبردگاه نبردی سخت کردند.

گوید: یکی از مردم بنی عبس به نام نایل پسر قروه به یوسف بن عمر گفت: «به خدا اگر نصر بن خزیمه را ببینم یا باید او را بکشم یا او مرا بکشد.»

یوسف گفت: «این شمشیر را بگیر» و شمشیری بدو داد که به هر چه می رسید

آن را می‌برد.

گوید: وقتی یاران عباس بن سعید با یاران زید تلافی کردند و نبرد کردند، نایل بن فروه، نصر بن خزیمه را بدید و سوی او رفت و ضربتی به نصر زد که ران او را قطع کرد. نصر نیز ضربتی زد و فروه را بکشت، چیزی نگذشت که نصر نیز بمرد. دو قوم نبردی سخت کردند. پس از آن زید بن علی حریقان راهزیمت کرد و از مردم شام در حدود هفتاد کس بکشت که با وضعی بسیار بد برفتند.

گوید: و چنان بود که عباس بن سعید به یاران خویش ندا داد که بروشینید که در جای تنگ، پیادگان با سواران برنیایند. پس برنشتند و چون شب در آمد یوسف ابن عمر آنها را بیاراست و روانه کرد که برفتند و با یاران زید مقابله کردند. زید با یاران خویش به آنها حمله برد و هزیمتشان کرد. آنگاه تعقیبشان کرد تا آنها را به طرف شوره‌زار راند. در شوره‌زار نیز به آنها حمله برد تا به طرف محله بنی سلیم راند و با سواران و پیادگان خویش تعقیبشان کرد تا راه‌بند را پیش گرفتند و عاقبت زید مابین بارق و رواس بر آنها غلبه یافت. در آنجا نبردی سخت شد. در آنروز پرچمدار زید یکی بود به نام عبدالصمد پسر ابومالك بن مسروح از بنی سعد بن زید هم پیمان عباس بن عبدالملك.

گوید: و چنان بود که مسروح سعدی، صفیه دختر عباس بن عبدالمطلب را به زنی گرفته بود.

گوید: سواران حریف با سواران زید بر نمی‌آمدند و پیادگانشان با پیادگان وی بر نمی‌آمدند. عباس کس پیش یوسف بن عمر فرستاد و این را معلوم وی داشت و گفت: «تیراندازان را سوی من فرست.»

گوید: یوسف، سلیمان بن کیسان کلبی را با قیقانیان و بخاریان که تیرانداز بودند سوی آنها فرستاد که تیراندازی به زید و یاران وی آغاز کردند. و چنان بود که زید می‌خواسته بود آنها را از شوره‌زار باز گرداند، اما نپذیرفته بودند. معاویه بن اسحاق

انصاری پیش روی زید بن علی نبردی سخت کرد و پیش روی او کشته شد. زید بن-علی و یارانش ثبات آوردند تا لختی از شب برفت و در آن وقت تیری به او انداختند که به قسمت راست پیشانی وی خورد و در مخ فرو رفت، پس او باز گشت. یارانش نیز باز گشتند. مردم شام می پنداشتند که به سبب تاریکی و شب باز گشته اند.

سلمه بن ثابت لیلی که بازید بن علی بوده بود و آخرین کسی که آنروز باز گشته بود وی بود با غلام معاویه بن اسحاق، گوید: من و یارم از پی زید بن علی آمدیم و دیدیم که وی را در کوچه یزید پیاده کردند و در خانه های ارحب و شاکر به اطاق حران ابن کریمه بردند که وابسته یکی از عربان بود.

سلمه گوید: به نزد وی در آمدم و گفتم: «ابوالحسین خدایم به فدایت کند.»

گوید: یارانش برفتند و طبیبی بیاوردند به نام سفیر که وابسته بنی رواس بود که ثیر را از پیشانی وی در آورد و من او را می نگریستم، به خدا همتی که تیر را در-آورد فریاد زدن آغاز کرد و چیزی نگذشت که جان داد.

گوید: قوم گفتند: «کجا دفنش کنیم؟ کجا به خاکش کنیم؟»

یکی از یاران وی گفت: «زره اش را به تنش می کنیم و در آبش می اندازیم.»

یکی دیگر گفت: «نه، سرش را می بریم و میان کشتگانش می افکنیم.»

گوید: پسرش یحیی گفت: «نه به خدا نباید سگان گوشت پدر مرا بخورند.»

یکی از آنها گفت: «او را به عباسیه می بریم و دفن می کنیم.»

سلمه گوید: به آنها گفتم: «وی را به نزد گودالی می بریم که از آن گل برمی دارند و آنجا دفنش می کنیم» و رای مرا پذیرفتند. برفتیم و مابین دو گودال که در آن وقت آب بسیار در آن بود، گوری برای وی یکنهیم و چون آماده شد وی را در آن به خاک کردیم و آب بر آن روان کردیم. غلامی سغدی از آن زید نیز با ما بود.

گوید: پس از آن روان شدیم که سوی گورستان سبیع رویم، پسر زید همراه ما بود، آنجا بودیم، کسان از دور ما پراکنده شدند و من و گروهی که کمتر از ده کس نبودیم باوی بماندیم. بدو گفتم: «کجا خواهی رفت؟ اینک صبح فرا رسید.» ابوصبار-عبدی نیز باوی بود.

گوید: به من گفت: «سوی نهرین»

گوید: پنداشتم قصد دارد از فرات بگذرد و با حریفان نبرد کند بدو گفتم: «اگر قصد نهرین داری، از جای خویش مرو با آنها جنگ کن تا کشته شوی یا خدا آنچه خواهد مقرر کند.»

گفت: «مقصودم دو نهر کر بلاست»

گفتم: «پس، پیش از آنکه صبح در آید فرار کن.»

گوید: پس وی از کوفه برون شد، من و ابوصبار و گروهی دیگر همراه وی بودیم. وقتی از کوفه در آمدیم اذان اذانگویان را شنیدیم و نماز صبح را در تخیله بکردیم. آنگاه یاشتاب سوی نینوی روان شدیم. به من گفت: «می خواهی به نزد سابق وابسته بشر بن عبدالملک روم» و شتابان شد.

گوید: و چنان بود که چون من کسان را می دیدم از آنها خوردنی می خواستیم که نانهای به من می دادند که بدو می دادم که می خورد و باوی می خوردیم تا به نینوی رسیدیم که تاریک شده بود، سوی خانه سابق رفتم. من بر در، او را بخواندم که به نزد ما آمد. به یحیی گفتم: «من سوی فیوم می روم و آنجا هستم اگر خواهی کسی را پیش من فرستی بفرست.»

گوید: پس من رفتم و او را به نزد سابق به جای نهادم و این آخرین بار بود که او را دیدم.

گوید: پس از آن یوسف بن عمر مردم شام را فرستاد که در خانه های مردم کوفه زخمیان را بچوبند، زنان را به صحن خانه می آوردند و اطاق را می گشتند

که زخمیان را می‌جستند.

گوید: آنگاه به روز جمعه، غلام سغدی زبید بن علی، محل‌زید را نشان داد، حکم بن صلت، عباس بن سعید مزنی و پسر خویش را فرستاد که برفتند و او را در آوردند.

گوید: عباس که نمی‌خواست پسر حکم بر او پیشدستی کند او را رها کرد و صبحگاه روز جمعه بشارت رسانی با سرزید بن علی همراه حجاج بن قاسم به نزد یوسف بن عمر فرستاد.

گوید: ابوالجویریہ وابستہ جہنیہ در این باب شعری گفت به این مضمون:

«به کسانی که حرمتها را دریدند

«و در صحرای سالم شمع برداشتند

«بگوی که ای یوسف بن حکم

«جنگ بزرگان را چگونه دیدی؟»

گوید: وقتی بشارت رسان به نزد یوسف بن عمر رفت، بگفت تا زید را

با نصر بن خزیمه و معاویہ بن اسحاق انصاری و زیاده‌نهدی در بازار بیاویختند.

گوید: یوسف زید را داده بود که هر کس سری بیارد پانصد درم از آن وی

خواهد بود.

محمد بن عباد، سر نصر بن خزیمه را بیاورد و یوسف بن عمر بگفت تا

یکهزار درم به او دادند.

احول وابستہ اشعریان سر معاویہ بن اسحاق را بیاورد که یوسف بدو گفت:

«تو او را کشته‌ای؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، من او را نکشته‌ام، اما دیدمش و

شناختمش»

یوسف گفت: «هفتصد درم به او بدهید» و چون بدانست که قاتل وی نبوده

هزار درم تمام نداد.

گویند: یوسف بن عمر از کار زید و بازگشت وی از راه به کوفه، از آن پس که رفته بود به وسیله هشام بن عبدالملک خبر یافت. و چنان بود که یکی از بنی امیه ضمن چیزها که برای هشام نوشته بود قضیه زید را نیز یاد کرده بود.

هشام به یوسف نامه نوشت و ناسزا گفت و او را یسخیر خواند و گفت: «تو عاملی و زید دم خود را در کوفه محکم می کند و با قوم بیعت می کند، در جستجوی وی بکوش و امانش بده، اگر نپذیرفت باوی نبرد کن.»

راوی گوید: پس یوسف به حکم بن صلت که از خاندان ابوعقیل بود و جانشین وی بر کوفه بود نوشت که زید را بخواند و چون جستن آغاز کرد جای وی را بدانت و یک غلام خراسانی خویش را که الکن بود نهانی روانه کرد و پنجهزار درم بدوداد و گفت با یکی از شیعیان خدعه کند و بگوید که به سبب دوستی اهل بیت از خراسان آمده و مالی همراه دارد که می خواهد به وسیله آن نیرویشان دهد.

غلام پیوسته شیعیان را می دید و از مالی که همراه داشت با آنها سخن می کرد تا وی را به نزد زید بردند که چون از آنجا در آمد یوسف را از محل زید خبر داد و یوسف سواران سوی وی فرستاد و یارانش شعار خویش را ندا دادند اما از جمله یارانش بجز از سیصد کس یا کمتر به نزد وی فراهم نیامد و زید همی گفت: «داود بن علی شما را بهتر می شناخت و مرا بیم داده بود که از یاریم باز می مانید اما حذر نکردم.»

گویند: یاران زید وی را در داخل جوی یعقوب دفن کرده بودند، جوی را بسته بودند و در دل آن گور وی را حفر کرده بودند و او را با لباس در آنجا دفن کرده بودند و آب بر آن روان کرده بودند به نزدگازری که آنجا بود. پس او دستمزدی طلبید که محل زید را نشان دهد که نشان داد که او را برون آوردند و سرش

را بردند و پیکرش را آویختند و بگفتند تا شبانگاه وی را مراقبت کنند که فرودش نیارند و مدت‌ها مراقبتش می‌کردند.

گویند: از جمله مراقبان وی، زهیر بن معاویه، ابوخیثمه، بود، سر زید را پیش هشام فرستادند که دستور داد آنرا بر در شهر دمشق نهادند سپس آنرا سوی مدینه فرستاد و پیکر همچنان آویخته بود تا هشام بمرد پس از آن ولید بگفت تا آنرا فرود آورده و بسوختند.

گویند: حکیم بن شریک بود که به خبر چینی زید پیش یوسف رفته بود. ابو عبیده، معمر بن مثنی، درباره یحیی بن زید گوید: وقتی زید کشته شد یکی از مردم بنی اسد پیش یحیی آمد و گفت: «بدرت کشته شد، مردم خراسان شیعیان شمایند، رای درست این است که آنجا روی.»

یحیی گفت: «چگونه توانم رفت؟»

گفت: «نهان می‌شوی تا از جستجوی نوبازمانند، آنگاه برون می‌شوی.» گوید: مرد اسدی یحیی را يك شب به نزد خویش مخفی داشت پس از آن یترسید و پیش عبدالملك بن بشر بن مروان رفت و گفت: «زید با تو، خویشاوندی نزدیک داشت و حق وی بر تو واجب است.»

گفت: «آری و بخشش وی به پوهیز کاری نزدیکتر بود.»

گفت: «زید کشته شد و اینك پسر وی جوانی است نوسال و بیگناه، اگر یوسف بن عمر جایش را بداند او را می‌کشد، وی را پناهی کن و به نزد خویش مخفی بدار.»

گفت: «بله و با حرمت.»

گوید: پس یحیی را پیش عبدالملك برد که به نزد خویش نهان کرد، خبر به یوسف رسید و کس پیش عبدالملك فرستاد که خبر یافته‌ام که این جوان پیش تو است، به خدا قسم اگر او را پیش من نیاری درباره تو به امیر مؤمنان می‌تویسم.

عبدالملك بدو گفت: «باطل و نادرست شنیده‌ای من کسی را که بر سر قدرتم با من منازعه می‌کند و بیشتر از حق من از آن ادعا می‌کند نهان می‌دارم؟ گمان نداشتم که چنین چیزی را بر ضد من پذیری و به گوینده آن گوش فرا دهی.»

یوسف گفت: «به خدا! ابن بشر راست می‌گوید، او کسی نبوده که چنین کسی را نهان بدارد و مخفی کند» و از جستجوی یحیی بازماند.

گوید: و چون جستجو متوقف ماند، یحیی با تنی چند از زبیدیان سوی حراسان رفت.

گوید: از پس کشته شدن زید، یوسف در کوفه سخن کرد و گفت: «ای مردم کوفه، یحیی بن زید در اطاق زنان شما جابه‌جا می‌شود، چنانکه پسرش می‌شده بود، به خدا! اگر ببینمش خایه هایش را می‌کشم، چنانکه خایه های پدرش را کشیدم.»

از یکی از مردم انصار آورده‌اند که گوید: وقتی به سال صد و بیست و سوم سرزید را به مدینه آوردند و بیاویختند یکی از شاعران انصار بیامد و مقابل آن بایستاد و شعری گفت به این مضمون:

«ای پیمان شکن

«بدانچه خوش نداشتی، راضی باش

«عهد و پیمان را شکستی

«و کار تو تازه نبود

«شیطان که ترا آرزومند کرده بود

«به وعده وفا نکرد»

گوید: بدو گفتند: «وای تو، با کسی همانند زید چنین می‌گویی؟»

گفت: «امیر خشمگین است، خواستم خشنودش کنم.»

یکی از شاعران به جواب وی شعری گفت به این مضمون:

«ای شاعر بد

«حقا که دروغزن شده‌ای

«چگونه به فرزند پیمبر ناسزا می‌گویی

«که دوست خود را خشنود کنی

«خدایت صبح و شب قرین رسوایی بدارد

«و تردید نیست که به روز حشر

«جای تو جهنم است»

گویند: خراش بن حریت شیانی، سالار نگهبانی یوسف بن عمر بود
 و هم او بود که قبر زید را شکافت و او را بیاویخت و مید شعری گفت به این
 مضمون:

«شبم به ییخواهی گذشت

«چشمم بیدار بود و به نظم

«سخنی گفتم

«و حیرتی دراز داشتم

«که خدای خوشب و خراش و مزید را

«و زید را نیز

«که سرکش تر و لجوج تر بود

«لعنت کند

«هزار هزار و هزار هزار

«لعنت ابدی

«که آنها با خدای پیکار کردند

«و محمد را آزار کردند

«و از سر لجاج

«در خون زید پاک»

«همدستی کردند»

«سپس او را کشته و برهنه»

«برداری بر آوردند»

«ای خراش پسر حوشب»

«تو فردا از همه کسان»

«تیره روزتر خواهی بوده»

ابو مخنف گوید: وقتی یوسف، زید بن علی را کشت پیامد و وارد کوفه شد و به منبر رفت و گفت: «ای مردم شهر خبیث به خدا من از مشکل و انیمانم؛ مرا با سرو صدا از جای نمیرند و از گرگ نمی ترسانند. ابدأ مرا بازوی محکم داده اند، خبردار ای مردم کوفه! از حقارت و زبونی، نه مقرری پیش ما دارید نه روزی، آهنگ آن داشتم که ولایتان را و خانه هایتان را و بران کنم و اموالتان را بگیرم، به خدا هر وقت بر این منبر بالا آمده ایم چیزهایی را که خوش ندارید به گوش شما رسانیده ام که شما اهل سرکشی و مخالفتید. هیچکس از شما نیست که با خدا و پیغمبر خدای پیکار کرده باشد بجز حکیم بن شریک محاربی. از امیر مؤمنان خواستم که درباره شما اجازه ام دهد، اگر اجازه داده بود جنگاورانان را می کشتم و فرزندانان را اسیر می کردم.»

در این سال کلثوم بن عیاض قشیری که هشام بن عبدالملک او را با سپاه شام سوی افسریقه فرستاده بود کشته شد که در آنجا فتنه بر بران رخ داده بود.

و هم در این سال عبدالله بطلال و گروهی از مسلمانان به سرزمین روم کشته شدند.

و هم در این سال فضل بن صالح و محمد بن ابراهیم عباسی علی تولد یافتند.

یافتند.

وهم در این سال، یوسف بن عمر، ابن شبرمه را به سیستان فرستاد و ابن ابی لیلی را به کار قضا گماشت.

در این سال محمد بن هشام مخزومی سالار حج بود، ابن را از ابومعشر آورده اند، و اقدی و دیگران نیز چنین گفته اند.

در این سال عاملان ولایتها، همان عاملان سال پیش بودند که پیش از این یادشان کردیم. جز اینکه قاضی کوفه در این سال، چنانکه گفته اند، محمد بن عبد الرحمن بن ابی لیلی بود.

پس از آن سال صد و بیست و سوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال
صد و بیست و سوم رخ داد

از جمله حوادث سال صلحی بود که میان مردم سغد و نصر بن سیار رخ داد.

سخن از خبر صلح
سغد و سیب آن

علی بن محمد به نقل از مشایخ خویش گوید: وقتی در ایام ولایتداری اسد، خاقان کشته شد، ترکان پراکنده شدند و به غارت همدیگر پرداختند و مردم سغد طمع آوردند که به آنجا بازگردند و گروهی از آنها سوی چاچ رفتند و چون نصر بن سیار ولایتدار شد، کس فرستاد و آنها را دعوت کرد که به ولایت خویش بازگردند و با آنچه می خواستند موافقت کرد.

گوید: شرابطی داشته بودند که امیران خراسان نپذیرفته بودند از جمله اینکه کسی را که مسلمان بوده بود و از اسلام برگشته بود عفو بت نکند. و در مورد قرض کسی از

آنها باز خواست نکنند. و تعهد نامه^۱ بیت المال را از آنها مطالبه نکنند. و اسیران مسلمان را، جز به حکم قاضی و شهادت عادلان از آنها نگیرند.

گوید: مسلمانان این را بر نصر عیب گرفتند و با وی سخن کردند نصر گفت: «به خدا اگر آنچه را که من از صولت و غلبه آنها بر مسلمان دیده‌ام دیده بودید بر این اعتراض نمی کردید.»

گوید: آنگاه در این باره یکی را پیش هشام فرستاد و چون فرستاده آنجا رسید، هشام نخواست کار نصر را تأیید کند. فرستاده گفت: «ای امیر مومنان، جنگ و صلح ما را آزموده‌ای، هر کدام را خواهی برگزین.»

گوید: هشام خشم آورد، ابرش کلبی گفت: «ای امیر مومنان، این قوم را تحبیب کن و از آنها تحمل کن که غلبه‌ای را که بر مسلمانان داشته‌اند دانسته‌ای» و هشام آنچه را نصر خواسته بود، تأیید کرد.

در این سال، یوسف بن عمر، حکم بن صلت را پیش هشام بن عبدالملک فرستاد و تقاضا کرد خراسان را بدو پیوسته کند. و نصر بن سیار را معزول کند.

سخن از اینکه چرا یوسف پیوسته شدن
خراسان را خواست و چگونگی کار؟

علی، به نقل از مشایخ خویش گوید: وقتی ولایت‌داری نصر بن سیار به درازا کشید و خراسان مطیع وی شد، یوسف بن عمر از روی حسد وی به هشام بن عبدالملک نوشت که خراسان آشفته است، اگر رای امیر مومنان باشد آن را ضمیمه عراق کند که حکم بن صلت را آنجا فرستم که با جنید بوده و کارهای معتبر آنها را عهده کرده و ولایت امیر مومنان را به حکومت معذور داشته. حکم بن صلت را به نزد امیر مومنان فرستادم که مردی است ادیب^۲ و خردمند و نیکخواهی وی در مورد امیر مومنان

همانند نیکخواهی و دوستی ما با این خاندان است.

گوید: وقتی نامه وی به هشام رسید به دارالضیافه فرستاد و مقاتل بن علی سندی را آنجا یافت که وی را بیاوردند. بدو گفت: «از مردم خراسانی؟»
گفت: «آری، و همراه ترکان بودم.»
گوید: و چنان بود که وی با یکصد و پنجاه کس از ترکان پیش هشام آمده بود.

هشام گفت: «حکم بن صلت را می شناسی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «در خراسان چه کاری داشت؟»

گفت: «عامل دهکده ای بود به نام فاریاب که هفتاد هزار خراج آن بود و حارث ابن سربج اسیرش کرد.»

گفت: «وای تو، چگونه از چنگ وی خلاصی یافت؟»

گفت: «گوش او را مالید و سیلی به سرش زد و ویش کرد.»

گوید: پس از آن حکم با خراج عراق بیامد و هشام او را نکو دیدار و زبان آور دید و به یوسف نوشت: «حکم آمد، چنان بود که وصف کرده بودی، در قلمرو تو جای کافی برای او هست، مرد کنانی را به کارش واگذار.»
در این سال، نصر بار دوم به غزای فرغانه رفت و مغراء بن احمر را به عراق فرستاد که به نزد هشام از او بدگویی کرد.

سخن از خبر مغراء بن احمر

و عمل هشام و یوسف درباره او

گویند که نصر وقتی از غزای دوم فرغانه بازگشت، مغراء بن احمر را با گروهی سوی عراق فرستاد، یوسف بن عمر بدو گفت: «ای پسر احمر، ای مردم قیس

ابن اقطع بر قدرت شما تسلط یافته»، سپس گفت: «وقتی پیش امیر مومنان رفتی شکمش را پاره کن»

گوید: وقتی پیش هشام رسیدند، از کار خراسان از آنها پرسید مغراء سخن کرد، حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه از یوسف بن عمر به نیکی یاد کرد.

هشام گفت: «وای تو، از خراسان بگویی.»

گفت: «ای امیر مومنان، سپاهی براترود لبرتر از آنها نداری، عقابان آسمانند سوارانی همانند پیل، با لوازم وعده کافی، اما قوم بی سردار.»

گفت: «وای تو، پس مرد کنانی چه می کند؟»

گفت: «از فرط پیری، پسر خود را نمی شناسد.»

گوید: اما هشام سخن او را نپذیرفت و کس به دار الضیافه فرستاد که شبیل ابن عبدالرحمان مازنی را بیاوردند. هشام بدو گفت: «با من از نصر سخن کن.»

گفت: «نه چندان پیر است که از حرفی وی بیم باید کرد و نه چندان جوان که از بیخردی وی ترس باید داشت، مجرب است و تجربه آموز، پیش از ولایتداری خویش عامل بیشتر مرزها و جنگهای خراسان بوده است.»

گوید: این را برای یوسف نوشتند، یوسف مراقبان نهاد و چون فرستادگان به موصل رسیدند، راه برید را رها کردند و بی آرام، راه پیمودند تا به بیهق رسیدند. گفته شبیل را برای نصر نوشته بودند، ابراهیم بن بسام نیز جزو فرستادگان بود، یوسف با وی مکاری کرد و بدو خبر داد که نصر مرد. و نیز بدو خبر داد که حکم بن صلت را ولایتدار خراسان کرده است، و ابراهیم همه کار خراسان را برای وی تقسیم کرد، و چون ابراهیم بن زیاد فرستاده نصر پیش وی آمد بدانست که یوسف با وی مکاری کرده و گفت: «یوسف نابودم کرد.»

گویند: «نصر، مغراء را به رسالت فرستاد، حمله بن نعیم کلبی را نیز با وی

همراه کرد. وقتی پیش یوسف رسیدند، یوسف مغراء را تطمیع کرد که اگر نصر را به نزد هشام کاستی دهد، او را ولایتدار سند میکند.

راوی گوید: وقتی پیش هشام رسیدند، مغراء از تدبیر و دلبری و کاردانی نصر سخن آورد، و در این باب پرگویی کرد. سپس گفت: «اگر خدا يك چیز را برای وی به جانهاده بود.»

هشام راست نشست و گفت: «چی؟»

گفت: «کسی را جز به قد و قواره نمی شناسد و تا بدو نزدیک نشود، مطلبش را نمی فهمد و صدایش را به زحمت می شنود، به سبب ضعف پیری.»

گوید: حملة کلبی برخاست و گفت: «ای امیر مومنان به خدا دروغ گفت، وی چنان که او می گوید نیست»

هشام گفت: «نصر چنین نیست که او وصف می کند، این کار یوسف بن عمر است از روی حسد با نصر.»

گوید: و چنان بود که یوسف به هشام نامه نوشته بود و از کهنسالی نصر و ضعف وی سخن آورده بود و از سلم بن قتیبه یاد کرده بود. هشام بدو نوشت که از گفتگوی مرد کنانی دست بردار. و چون مغراء به نزد یوسف رسید بدو گفت: «منت نصر را نسبت به من دانسته ای، درباره وی چنان کرده ام که می دانی، برای من در مصاحبت وی خبری نیست و جای من در خراسان نیست، بگوی تا من اینجا بمانم.»

گوید: یوسف به نصر نوشت که نام وی را بدینجا انتقال دادم، کسان وی را که آنجا هستند پیش من فرست.

گویند: وقتی یوسف به مغراء گفت که از نصر عیب گویی کند گفت: «چگونه عیب او بگوییم که منت و نیکی های وی را نسبت به من و قومم دانسته ای؟» اما یوسف همچنان اصرار کرد که مغراء گفت: «از چه چیزش عیب بگوییم، از تجربه اش یا از

اطاعتش یا اقبالش یا حسن سیاستش؟»

گفت: «فرتوتیش راعیب بگیر.»

راوی گوید: وقتی مغراء به نزد هشام رفت، سخن کرد و از نصربه بهترین وجهی یاد کرد، آنگاه در آخر سخن خویش گفت: «اگر...»

هشام راست نشست و گفت: «اگرچی؟»

گفت: «اگر زمانه کارش را نساخته بود.»

گفت: «وای توجه شده؟»

گفت: «کسی را نمی‌شناسد جز از نزدیک، آن هم از روی صدا، از غزا و سواری و امانده.»

گوید: این بر هشام ناگوار آمد، آنگاه حملة بن نعیم سخن گفت.

گوید: و چون گفته مغراء به نصر رسید، هارون بن سیاوش را سوی حکم بن نميله فرستاد که در محل سراجان بود و سپاه را از نظر می‌گذرانید که وی را از تشکش فرو کشید و پرچمش را بر سرش شکست و تشکش را به صورتش زد و گفت: «خدا یا مردم خیانتکار چنین می‌کند.»

حارث بن افطح گوید: وقتی نصر و لایتنار خراسان شد مغراء بن احمر نمیری و حکم بن نميله را تقرب داد. مغراء بن احمر سر مردم قنسرین بسود، نصر وی را برگزید و منزلتش را با لایتنار و واسطه امور خویش کرد پس عمروی وی حکم بن نميله را نیز عامل گوزگان کرد، آنگاه بر مردم بیرون شهر گماشت. پدرش نیز در بصره به کار مردم بیرون شهر گماشته بود که عکابه بن نميله پس از او بود.

گوید: نصر، هیئت از مردم شام و خراسان را فرستاد و مغراء را سالارشان کرد، حملة بن نعیم نیز جزو هیئت بود. پس از آن نصر، نسبت به قیسیان خشمگین شد و از آنچه مغراء کرده بود سخت آشفته خاطر شد.

گوید: ابونميله، صالح ابار، وابسته بنی عبس، با یحیی بن زید قیام کرده بود

و پیوسته با وی بود تا در گوزگان کشته شد به همین سبب نصر از او آزرده خاطر بود، صالح پیش عبیدالله بن بسام ندیم نصر رفت و شعری خواند به این مضمون:

«در مشکلی بودم حیرت زده و غمین
 «و عبیدالله مشکل مرا از پیش برداشت
 «ندایش دادم و با خوشرویی
 «به اوج بزرگواری رسید
 «چونان آغاز بدر که ظلمات را روشن می کند»
 ... تا آخر ...

گوید: عبیدالله، ابونمیله را پیش نصر برد که گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، من دستخوش ضعفم، اگر رای تو باشد روایتگر مرا اجازه دهی و نصر اجازه داد که شعر وی را خواند به این مضمون:

«کلبی توفیق یافت اما
 «مغراء در کوشش خود سفلگی کرد
 «نمیر بیان کن و باز بیان کن
 «که مغراء برده زاده است
 «یا پسر آزاده؟
 «اگر از شما باشد خیانت و کفران
 «از خصایل بزرگان نیست
 «و اگر ریشه او از برده باشد
 «از خیانت وی بر شما ناروایی نرفته»
 ... تا آخر ...

و چون شعر را به سربرد نصر گفت: «راست گفתי» آنگاه قیسان سخن آوردند و عذر خواستند.

گوید: نصر قیسیان را خوار کرده و دور کرد به سبب آنچه مغراء کسرده بود یکی از شاعران در این باب شعری گفت به این مضمون:

«خدا بزرگان را منفور شما داشته
 «چنانکه رحمان قیسیان را منفور نصر داشت.»

در این سال یزید بن هشام، سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند. واقعی نیز چنین گفته است.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند که پیش از این پادشان کرده‌ام.

آنگاه سال صد و بیست و چهارم درآمد.

سخن از حادثاتی که بسال
 صد و بیست و چهارم بود

از جمله حوادث سال این بود که جمعی از شیعیان بنی عباس به کوفه آمدند و آهنگ مکه داشتند. و نیز به گفته بعضی سیرت نویسان، بکیرین ماهان، ابومسلم دعوتگر عباسیان را از عیسی بن معقل عجلای خرید.

سخن از اینکه چرا بکیرین
 ماهان ابومسلم را خرید؟

در این باب اختلاف کرده‌اند: طلحه سلمی گوید: بکیر بن ماهان دبیر یکی از عاملان سند به کوفه آمد و در آنجا (شیعیان عباسی) در خانه‌ای فراهم آمدند و کارشان قاش شد که آنها را گرفتند. بکیر زندانی شد و دیگران را رها کردند. ابوعاصم یونس با عیسی بن معقل عجلای در زندان بود، ابومسلم نیز با عیسی بود که خدمت اومی کرد.

بگیر آنها را دعوت کرد که مسلک وی را پذیرفتند، به عیسی بن مقل گفت:

«این پسر کیست؟»

گفت: «مملوك است.»

گفت: «اورا می فروشی؟»

گفت: «از آن تو باشد.»

گفت: «خوش دارم که بهای اورا بگیری.»

گفت: «به هر بها که خواهی از آن تو باشد.»

گوید: پس بکبر چهارصد درم بدوداد. وقتی از زندان درآمدند ابو مسلم را پیش ابراهیم فرستاد که ابراهیم اورا به موسی سراج داد که به نزد وی به استماع و حفظ کردن پرداخت. پس از آن سرانجام وی چنان شد که به خراسان افتاد.

به قولی دیگر: به سال صد و بیست و چهارم، سلیمان بن کثیر و مالک بن هشیم و لاهز بن قریظ و قحطبة بن شیب از خراسان بیامدند و آهنگ مکّه داشتند و چون به کوفه رسیدند پیش عاصم بن یوسف عجلّی رفتند که به تهمت دعوت برای بنی عباس به زندان بود. عیسی و ادريس هردوان پسر مقل نیز با وی بودند که یوسف بن عمر جزو دیگر عاملان خالد بن عبدالله آنها را به زندان کرده بود. ابو مسلم نیز با آنها بود که خدمتشان می کرد. در او آثار لیاقت دیدند، پرسیدند: «این کیست؟»

گفتند: «این جوانی است از محله سراجان که همراه ماست.»

گوید: و چنان بود که ابو مسلم می شنید که عیسی و ادريس در این مسلک سخن می کردند و چون سختشان را می شنید می گریست. و چون این را از او بدیدند به مسلک خویش دعوتش کردند که پذیرفت.

در این سال سلیمان بن هشام به غزای تابستانی رفت و با الیون شاه روم تلافی کرد و با سلامت و غنیمت باز آمد.

و هم در این سال به گفتهٔ واقدی محمد بن علی بن عبدالله بن عباس در - گذشت.

در این سال، محمد بن هشام سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند و اقدی نیز چنین گفته است.

در این سال عبدالعزیز بن حجاج بن عبدالملک به حج رفت زتش ام سلمه دختر هشام بن عبدالملک نیز با وی بود.

یزید، وابستهٔ ابوالزناد گوید: محمد بن هشام را دیدم برادر ام سلمه که سلام می‌گفت و هدایای بسیار وی بر در بود. عذرگویی می‌کرد و ام سلمه نمی‌پذیرفت چندان که داشت از پذیرفته شدن هدیهٔ خویش نومید می‌شد، آنگاه بگفت تا هدیه‌ها را بگرفتند.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال صدویست و دوم و سال صدویست و سوم بودند که از پیش یادشان کرده‌ایم. آنگاه سال صدویست و پنجم در آمد.

سخن از حوادثی که بسال
صدویست و پنجم بود

از جمله حوادث سال غزای تاجستانی نعمان بن یزید بن عبدالملک بود. وفات هشام بن عبدالملک بن مروان نیز در همین سال بود که به گفتهٔ ابومعشر شش روز رفته از ماه ربیع الآخر بود. بنابراین خلافت وی به قول همگان نه سال بود، بعلاوه هفت ماه و بیست و یک روز به گفتهٔ مدائنی و ابن کلبی، و هشت ماه و نیم به گفتهٔ ابومعشر و هفت ماه و ده روز به گفتهٔ واقدی.

در بارهٔ مدت سنش اختلاف کرده‌اند.

هشام بن محمد کلبی گوید: به وقت وفات پنجاه و پنج ساله بود.

بعضی دیگر گفته‌اند: به وقت وفات پنجاه و دو سال داشت.
 به گفته محمد بن عمر: هشام به وقت وفات پنجاه و چهار ساله بود. وفات وی
 در رصافه رخ داد. قبرش نیز آنجاست. کنیه‌اش ابوالولید بود.

سخن از سبب وفات هشام بن عبدالملك

سالم ابوالعلاء گوید: روزی هشام بن عبدالملك برون شد که افسرده بود و
 این را از چهره او می‌شد دانست. لباسش آویخته بود عنان اسبش را رها کرده بود،
 لختی برفت، آنگاه متوجه شد و لباس خویش را فراهم آورد و عنان اسب خویش را
 بگرفت و به ربیع گفت: «ابرش را بخوان.»

گوید: ابرش خوانده شد و هشام میان من و ابرش روان شد. ابرش گفت:
 «ای امیر مومنان، چیزی از تو دیدم که مرا غمین کرد.»
 گفت: «چه دیدی؟»

گفت: «دیدم که به حالتی برون آمدی که مرا غمین کرد.»

گفت: «وای تو ای ابرش چگونه غمین نباشم در صورتی که اهل دانش
 گفته‌اند که من ناسی و سه روز دیگر خواهم مرد.»

سالم گوید: به خانه رفتم و در کاغذی نوشتم که امیر مومنان به روز فلان و فلان
 می‌پنداشت که پس از سی و سه روز سفر میکند.»

گوید: و چون شبی که سی و سه روز به سر می‌رسید در رسید ناگهان خادمی
 در زد و گفت: «پیش امیر مومنان بیا و دواي درد گلورا همراه بیا.»

گوید: يك بار درد گلو گرفته بود که معالجه کرد و بهی یافت. بر فتم و
 دوا را همراه بردم که با آن غرغره کرد و درد سخت‌تر شد. آنگاه آرام گرفت.

هشام به من گفت: «ای سالم دردی که داشتم کمی آرام گرفت، پیش کسان

خویش باز گرد و دوا را پیش من واگذار.»

گوید: بر فتم و چیزی نگذشته بود که شنیدم بر او شیون می کردند و گفتند: «امیر مومنان در گذشت.»

گوید: خزینه داران درها را بستند، ظرفی می خواستند که برای غسل وی آب در آن گرم کنند و نیافتند، عاقبت ظرفی از همسایه ای هاریه گرفتند و یکی از کسانی که آنجا حضور داشت گفت: «این برای کسی که عبرت گیر باشد، عبرت آموز است.»

گوید: وفات هشام به سبب درد گلو بود و چون در گذشت پسرش مسلمة بن هشام بر او نماز کرد.

سخن از بعضی روشای هشام

عقال بن شبه گوید: پیش هشام رفتم، قبای سبز از پوست فَنک به تن داشت، مرا سوی خراسان می فرستاد و داشت به من سفارش می کرد و من قبارا می نگریستم که دریافت و گفت: «چه می بینی؟»

گفتم: «پیش از آنکه عهده دار خلافت شوی قبای فَنک سبزی به تن نودیده بودم، داشتم تأمل می کردم که این همانست یا غیر آن است؟»

گفت: «قسم به خدایی که جز او خدایی نیست این همانست که قبای سبز این ندارم، این مال که می بینید فراهم می کنم و حفاظت می کنم، از آن شماست.»

گوید: عقال جزو اطرافیان هشام بود، شبه پدر عقال جزو اطرافیان عبدالملک ابن مروان بوده بود. عقال می گفت: «به نزد هشام رفتم و او را مردی دیدم پر از عقل.»

مروان بن شجاع گوید: جزو اطرافیان محمد بن هشام بن عبدالمک
بودم، روزی مرا پیش خواند که به نزد وی رفتم، خشمگین بود و دریغ می گفت.
گفتم: «چه شده؟»

گفت: «یک مرد نصرانی سر غلام مرا شکسته» و او را ناسزا گفتن گرفت.
گفتمش: «آرام باش.»

گفت: «چه بایدم کرد؟»

گفتم: «قضیه را به نزد قاضی می بری.»

گفت: «جز این کاری نمی شود کرد؟»

گفتم: «نه.»

گوید: خواجه ای از آن وی گفت: «من حسابش را می رسم» و برفت و نصرانی
را تازیانه زد. هشام خبر یافت و خواجه را خواست که به محمد پناهنده شد. محمد بن هشام
می گفت: «به تودستور ندادم.»

خواجه می گفت: «چرا، به خدا دستورم دادی»

گوید: عاقبت هشام خواجه را تازیانه زد و پسر خویش را ناسزا گفت.

علی گوید: در ایام هشام کسی بجز مسلمة بن عبدالمک یا دنباله (موکب) سوار
نمی شد.

گوید: یک روز هشام، سالم را دید که با دنباله می رفت که او را توبیخ کرد
گفت: «هر وقت با دنباله بروی به من خواهند گفت.» و چنان شد که یک مرد بیگانه
می آمد و با وی به راه می افتاد سالم توقف می کرد و می گفت: «چه می خواهی؟» و
نمی گذاشت با وی راه رود، و سالم چنان بود که گویی او هشام را به زمامداری
رسانیده بود.

گوید: هر کس از بنی مروان که مقرری می گرفت می باید به غزا رود.
بعضی از آنها شخصاً به غزا می رفتند و بعضی دیگر کسی را به جای خویش

می فرستادند.

گوید: هشام بن عبدالملك را غلامی بود به نام یعقوب که مقرری هشام را می گرفت، دوست دینار و يك دینار، که يك دینار علاوه بود. مقرری را می گرفت و به غزا می رفت و چنان بود که کسان، خویشان را جزو دستیاران دیوان می کردند که مانند نشان روا شود و غزا از آنها برداشته شود. داود و عیسی پسران علی بن عبدالله ابن عباس که از يك مادر بودند در عراق به دستکاری بودند. خالد بن عبدالله در کنار مشرق بود و پیش وی بیودند و جایزه شان می داد و اگر جز این بود نمی توانست نگاهشان بدارد، آنها را جزو دستیاران نهاد که ندیم شدند و با وی به گفتگو و صحبت می نشستند.

گوید: هشام ملکی را به یکی از وابستگان خویش سپرد که آنرا آباد کرد و دخلی بزرگ آورد. باز آنرا آباد کرد و دخل دو برابر شد که آنرا با پسر خویش فرستاد که پیش هشام آورد و خبر ملك را با وی بگفت که برای وی پاداش خبر خواست و چون او را گشاده روی دید گفت: «ای امیر مومنان مرا حاجتی هست.» گفت: «چیست؟»

گفت: «ده دینار بر مقرریم افزوده شود» گفت: «شما چنان می پندارید که ده دینار اضافه مقرری به قدر يك بادام است نه، به دینم قسم نمی کنم.»

عبدالله بن علی گوید: دیوانهای بنی مروان را فراهم آوردم و دیوانی بهتر و به صلاح عامه و سلطان نزدیکتر از دیوان هشام ندیدم.

غسان بن عبدالحمید گوید: هیچیک از بنی مروان در کار یاران و دیوانهای خویش دقیقتر و کنجکاو تر از هشام نبودند.

حماد ابیح گوید: هشام به غیلان گفت: «وای نوای غیلان، کسان درباره تو بسیار سخن می کنند. در کار تو مناقشه کنیم، اگر حق باشد پیرو تو شویم و اگر باطل

باشد از آن چشم پوشی.»

گوید: هشام، میمون بن مهران را خواست تا با وی سخن کند، میمون بدو گفت: «پرسش کن که وقتی برسند به قوت نزدیکتر است.»
گفت: «آیا خدا می‌خواست که عصیان‌ش کنند؟»
میمون گفت: «آیا به خلاف خواست وی عصیان‌ش می‌کنند؟»
غیلان خاموش ماند. هشام بدو گفت: «پاسخش گوی» اما پاسخ او را نگفت.
هشام گفت: «خدا از من در نگذرد اگر از او در گذرم» و بگفت تا دو دست و دو پای او را ببرند.

بشر غلام هشام گوید: یکی را پیش هشام آوردند که بنزد وی کنیزان آوازه‌خوان و شراب و بربط یافته بودند. گفت: «طنبور را بر سروی بشکنید.» و او را بزده پیر مرد بگریست.

بشر گوید: وی را تسلیت دادم و گفتم: «صبوری کن»
گفت: «پنداری برای آن می‌گیرم که مرا زده‌اند؟ برای آن می‌گیرم که بربط را تحقیر کرد و آن را طنبور نامید.»
گوید: یکی با هشام درشتی کرد، گفت: «حق نداری با امام خویش درشتی کنی.»

گوید: هشام یکی از فرزندان خویش را می‌جست که در نماز جمعه حاضر نشده بود. گفت: «چرا به نماز نیامده بودی؟»
گفت: «اسبم سقط شده بود؟»
گفت: «نمی‌توانستی پیاده یابی که نماز جمعه را ترک کردی؟» و یکسال به او اسب نداد.

گوید: سلیمان بن هشام به پدر خویش نوشت: «اسرم از بردن من فرو مانده، اگر رأی امیر مومنان باشد مرا اسیبی فرماید.»

گوید: هشام بدو نوشت: «امیر مومنان نامه ترا با آنچه از ضعف مرکب خویش یاد کرده بودی فهم کرد، امیر مومنان پندارد این به سبب آنست که مراقب علف آن کمتر بوده ای و علف آن تباه می شود. مرکب خویش را شخصاً مراقبت کن و امیر مومنان نیز در کار مرکب تو اندیشه خواهد کرد.»

گوید: یکی از عاملانش بدو نوشت: «يك سبد زرد آلو برای امیر مومنان فرستاده ام امیر مومنان وصول آنرا بنویسد.»

هشام بدو نوشت: «زرد آلوها که فرستاده بودی به امیر مومنان رسید و آن را پسندید. برای امیر مومنان باز هم از آن بفرست و ظرف را محکم کن.»

گوید: به یکی از غلامان خویش نوشت: «قارچهایی که برای امیر مومنان فرستاده بودی رسید که چهل تابود، بعضی از آن تباه شده بود و این تباهی از داخل ظرف آمده بود. وقتی قارچ برای امیر مومنان می فرستی داخل ظرفی را که قارچ در آن می نهی از ریگ به خوبی پر کن تا تکان نخورد و به هم نماند.»

حارث بن ابی یزید گوید: غلامی از آن هشام مرا گفت: یکی از غلامان هشام که به یکی از املاک وی گماشته بود، دو پرندۀ ظریف به نزد من فرستاد. پیش وی رفتم، در حیاط خانه به تختی نشسته بود، گفت: «در خانه رهاسان کن.»

گوید: رهاسان کردم. بدان نگریست. گفتم: «ای امیر مومنان جایزه من؟»

گفت: «وای تو، جایزه دو پرندۀ چه مقدار است؟»

گفتم: «هر چه باشد.»

گفت: «یکیشان را بگیر.»

گوید: در خانه به دنبالشان دویدم.

گفت: «چه می کنی؟»

گفتم: «می خواهم بهترین را برگزینم.»

گفت: «بهتر را می گیری و بدتر را برای من می نهی، و لشان کن، چهل درم یا

پنجاه درم به تومی دهم.»

گوید: زمینی به تیول هشام داده شده بود که آن را دورین می گفتند. کس برای تصرف آن فرستاد که معلوم شد ویران است. به ذوبد که دبیری بود در شام گفت: «وای تو تدبیر چیست؟»

گفت: «چه به من می دهی؟»

گفت: «چهار صد دینار.»

گوید: پس دبیر نوشت: دورین و دهکده های آن، و این را در دیوانها ثبت کرد و هشام چیز بسیار گرفت.

گوید: وقتی هشام به خلافت رسید ذوبد به نزد وی رفت، هشام گفت: «دورین و دهکده های آن! به خدا هرگز عهده دار کاری از جانب من نشوی» و او را از شام برون کرد.

ولید بن خلیل گوید: هشام بن عبد الملك مرا دید که بريك یا بوی طخاری بودم، گفت: «ای ولید پسر خلیل، این یا بوی چیست؟»
گفتم: «جنید آنرا به من داده.»

گوید: به من حسد آورد و گفت: «به خدا مرکبان طخاری بسیار شده وقتی عبد الملك در گذشت میان اسپانوی بجز يك یا بوی طخاری ندیدیم که پسران عبد الملك بر سر آن رقابت داشتند که کدامشان آنرا بگیرد و هر کدامشان می پنداشت اگر آنرا نگیرد چیزی از عبد الملك به ارث نبرده.»

گوید: یکی از خاندان مروان به هشام گفته بود: «تو که بخیل و ترسو هستی چگونه طمع خلافت می داری؟»

گفت: «چرا طمع خلافت نداشته باشم که مردی بردبارم و عقیف.»

گوید: روزی هشام به ابرش گفت: «بزان تو بچه آورده؟»

گفت: «آری به خدا»

گفت: «اما بچه آوردن بز آن تأخیر شده، ما را پیش بز آن خویش بر که از شیر آن بهره گیریم.»

گفت: «خوب، آیا گروهی را از پیش بفرستم؟»

گفت: «نه»

گفت: «سراپرده‌ای از پیش بفرستم که برای ما بپا شود؟»

گفت: «آری»

گوید: پس ابرش دو کس را با سراپرده‌ای فرستاد که بپاشد، هشام و ابرش بیامدند، کسان نیز بیامدند، هشام و ابرش هر کدام بر کرسی‌ای بنشستند و به هر یک از آنها بزی داده شد. هشام بز را به دست خویش بدوشید و گفت: «ای ابرش یاد بگیر» من به هنگام دوشیدن بس بس نگفتم. «آنگاه بگفت تا مقداری خاکستر آوردند و خمیر کردند. به دست خویش آتش روشن کرد و آنرا آماده کرد. آنگاه خاکستر خمیر شده را بیفکند و آنرا با چنگک زیر و روی کرد و می گفت: «ابرش همراهی مرا چگونه می بینی» تا وقتی آماده شد و آنرا برون آورد و با چنگک می زد، و می گفت: «پیشانیست ایشانیت. و این سخنی است که کودکان گویند وقتی که برای آنها بر خاکستر نان میزنند و ابرش می گفت: «آماده فرمانم، آماده فرمانم.» آنگاه غذا بخورد و کسان نیز غذا خوردند و باز گشت. گوید: علیاء بن منظور لیشی به نزد هشام آمد و شعری خواند به این مضمون:

«وقتی آهنگ سفر کردم

«علیه گفت که صحرا مایه سرگردانی است

«کجا می روی که خاندانت همگی

«از بزرگ و خرد سال

«باردوش تواند؟

«خرد سالانی همانند جوجگان شتر مرغ

«به دور از مال و از کسان.

«گفتم: سوی شاه شام می‌روم

«که هر بنده محتاجی سوی او می‌رود.

«اگر زنده ماندم از بخشش خلیفه‌ای

«که کارهای درخشان دارد

«ترا توانگر میکنم.

«ما کسانی هستیم که دیوانمان از یاد نرفته

«و اگر بخشش خلیفه یار شود

«از نو گشوده میشود.»

هشام گفت: چیزی که می‌خواستی همین بود، خوب تقاضا کردی و بگفت تا

پانصد درم به او بدهند و مقرری او را بفرزد.

گوید: محمد نواده عمر بن خطاب پیش هشام آمد که بدو گفت: «به نزد من

چیزی برای تو نیست.» سپس گفت: «مبادا کسی فریست دهد و گوید که امیر مومنان ترا

شناخت تو محمد نواده عمر خطایی، مبادا اینجا بمانی و آنچه همراه داری خرج

کنی، جایزه‌ای برای تو پیش من نیست، پیش کسان خویش باز گردد.»

گوید: روزی هشام نزدیک باغی از آن نحویش که زیتون داشت بایستاد،

عثمان بن حیان مری نیز با وی بود، عثمان ایستاده بود و سروی مقابل سر امیر مومنان

بود و با وی سخن می‌گفت که صدای تسکانش زیتون شنید. به یکی گفت: «پیش

آنها برو و بگو زیتون را بچینند نتکانند که زیتون له شود و شاخه‌ها بشکند.»

گوید: هشام به حج رفت، ابرش دو مخنث را گرفت که بر بطن همراه داشتند.

هشام گفت: «به زندانشان کنید و کالایشان را که نمی‌دانم چیست بفروشید و بهای آنرا

در بیت المال نهید و چون به صلاح آمدند، بهار را به آنها بدهید.»

گوید: و چنان بود که هشام بن عبد الملك در رصافه می‌ماند که از سرزمین

تفسیرین بود، سبب ماندن وی در آنجا، چنانکه از علی بن محمد آورده اند آن بود که خلیفگان و فرزندانش خلیفگان از شهر دور می شدند و از طاعون می گریختند و در صحرا دور از کسان جای می گرفتند. وقتی هشام می خواست در رصافه جای گیرد بدو گفتند: «نرو که خلیفگان طاعون نمی گیرند که تا کتون خلیفه ای دیده نشده که طاعون گرفته باشد.»

گفت: «می خواهید مرا وسیله آزمایش کنید؟» و در رصافه جای گرفت که صحرا بود و در آنجا دو قصر بنیان کرد. رصافه يك شهر رومی بوده بود که رومیان آنرا بنیان کرده بودند.

گوید: هشام لوچ بود، در روایت علی چنین آمده که خالد بن عبدالله، حدی خوانی را پیش هشام فرستاد که شعر ابوالنجم را به نزد وی خواند بدین مضمون:

«خورشید در افق

«همانند دیده لوچ

«روبه غروب دارد

«قصد دارد اما عمل نمی کند.»

و هشام خشمگین شد و او را بیرون کرد.

ابوعاصم ضبی گوید: معاویه پسر هشام، در عرصه ابوشریک بر من گذر کرد که او را می نگریستم، ابوشریک یکی از عجمان بود که عرصه به وی انتساب داشت. آنجا کشتزاری بود، من نان می پختم، به نزد من ایستاد، گفتم: «غذا بخور» فرود آمد، نان را در آوردم و در شیر نهادم که بخورد، پس از آن کسان آمدند، گفتم: «این

۱- آوازی که به آهنگ خاص در مایه جز برای تحریک شتران در اثنای حرکت میخوانند

در مجالس خاص نیز خوانده میشود. گفته بعضی مورخان آهنگ حدی مایه اصلی موسیقی عرب است. ۴

۲- کلمه معتن در حبه

کیست؟»

گفتند: «معاویه بن هشام.»

گوید: پس یگفت تا جایزه‌ای به من دادند و برنشست. روباهی پیش روی او می‌دوید به دنبال آن تاخت. به اندازه يك میدان نرفته بود که اسبش به سردر آمد و بیفتاد که مرده او را برداشتند. هشام گفته بود: «به خدا مصمم بودم او را نامزد خلافت کنم و او دنبال روباه می‌دوید.»

گوید: معاویه پسر هشام، دختر اسماعیل بن جریر را به زنی داشت با زنی دیگر و هشام بابت يك نیمه هشتم، چهل هزار به آنها داد.

فحذم دبیر یوسف گوید: یوسف بن عمر مرا به نزد هشام فرستاد با يك یاقوت سرخ که دو طرف آن از کف من بیرون می‌زد و يك دانه مروارید درشت که به درشتی مانند نداشت. به نزد وی در آمدم و نزدیک اوشدم اما از بلندی تخت و بسیاری تشکها صورتش را ندیدم. سنگ و دانه را گرفت و گفت: «وزن آن را نوشته‌اند؟»

گفتم: «ای امیر مومنان و الاقدرتر از آن است که وزنش را بنویسند که نظیر آن پیدانمی‌شود.»

گفت: «راست گفתי.»

گوید: یاقوت از آن رایقه کنیز خالد بن عبدالله بود که آنرا به هفتاد و سه هزار دینار خریده بود.

عمرو بن علی گوید: با محمد بن علی به خانه‌اش رفتم که به نزدیک حمام بود، بدو گفتم: «شاهی و سلطه هشام طولانی شده و نزدیک بیست رسیده، کسان گویند که سلیمان از پروردگار خویش شاهی ای خواست که در خور کسی پس از او نباشد و گفته‌اند که شاهی بیست ساله بود.»

به من گفت: «نمی‌دانم کسان چه می‌گویند، اما پدرم به نقل از علی، از پیغمبر صلی الله علیه و سلم آورده که فرمود: خداوند هیچ پادشاهی را در امت پیغمبری که

پیش از او بوده، به مقدار عمر آن پیمبر دوام نخواهد داد.»
در این سال، ولید بن یزید بن عبدالملک، از پس مرگ هشام بن عبدالملک به خلافت رسید.

به گفته هشام بن محمد کلبی این، به روز شنبه بود به ماه ربیع الآخر سال صد و بیست و پنجم.

اما محمد بن عمر گوید: ولید بن یزید به روز چهارشنبه شش روز رفته از ماه ربیع الآخر سال صد و بیست و پنجم به خلافت رسید. علی بن محمد نیز چنین گفته است.

خلافت ولید بن یزید بن عبدالملک بن مروان

سخن از موجباتی که ولید را به خلافت رسانید:

از پیش گفتم که چرا پدر ولید، یزید بن عبدالملک، پیمان خلافت را از پس هشام بن عبدالملک برادرش، برای او نهاد. ولید بهنگامی که پدرش پیمان خلافت را به نام وی کرد، یازده سال داشت. یزید زنده بود که پسرش بیست و پنج ساله شد، و از اینکه برادرش هشام را جانشین خویش کرده بود پشیمان شد و هر وقت پسر خویش ولید را می دید می گفت: «خدا میان من و تو باشد، کی هشام را میان من و تو نهاد؟»

وقتی یزید بن عبدالملک در گذشت پسرش بیست و پنج ساله بود، وقتی هشام به خلافت رسید ولید را محترم می داشت و تقرب می داد و کارشان چنین بود تا از ولید بن یزید بی پروایی و شرابخوارگی نمودار شد و چنانکه در روایت جویریة بن اسماء و دیگران آمده عبدالصمد بن عبدالاعلی شیانی که ادب آموز ولید بود وی را بدین کار کشانیده بود.

ولید ندبمانی گرفته بود که هشام می خواست آنها را از او جدا کنند و به سال

صد و شانزدهم وی را به سالاری حج گماشت، اما ولید سگانی در صندوقها همراه برد و چنانکه در روایت علی بن محمد آمده، یکی از صندوقها از شتر بیفتاد که سگی در آن بود و نازیانه‌ها بر ضد کرايه بر به کار افتاد و او را به سختی زدند، و نیز ولید سرافرده‌ای همراه داشت که به اندازه کعبه آماده کرده بود تا بر کعبه نهد، شرابی نیز همراه برده بود می‌خواست سرافرده را بر کعبه نهد و در آن بنشیند اما یارانش او را بیم دادند و گفتند: «از کسان، بر تو و خودمان بیم داریم» که آنرا به کار نبرد، تحقیر و بی‌اعتنایی ولید نسبت به دین نمودار شد و به گوش هشام رسید و طمع آورد که وی را خلع کند و برای خویش مسلمة بیعت گیرد می‌خواست او را به موافقت آورد که خلعش کند و برای مسلمة بیعت گیرد اما نپذیرفت. گفت: «قرار می‌دهم که از پس مسلمة خلافت از آن تو باشد» اما نپذیرفت، هشام متغیر شد و او را زبان زد و محرمانه برای بیعت پسر خویش کار کرد که گروهی از او پذیرفتند.

از جمله کسانی که پذیرفتند، دودایسی‌اش محمد و ابراهیم، پسران هشام مخزومی بودند و پسران قعقاع بن خلیل عسبی و دیگر کسان از خاصان وی. راوی گوید: ولید در میخوارگی فرورفت و در کار لذتجویی افسراط کرد، هشام بدو گفت: «وای تو ای ولید به خدا نمی‌دانم بر دین اسلامی بانه؟ هیچ منکری نیست که بی‌پروا و علنی، نکنی.»

ولید بدو شعری نوشت بدین مضمون:

«ای که از دین ما پرسانی!

«ما پیرو دین ابوشاکریم

«شراب را خالص می‌نوشیم

«و مخلوط نیز، با آب گرم

«و احیاناً با آب ولرم.»

گوید: هشام بر پسر خویش مسلمة که کنیه وی ابوشاکر بود خشم آورد و

گفت: «ولید به سبب تو از من عیب مگیرد، در صورتی که من ترا نامزد خلافت کرده‌ام، پای بند ادب باش و به نماز جماعت حاضر شو.» و به سال صد و نوزدهم او را سالار حج کرد که وقار و ترمش و دینداری نمود و در مکه و مدینه مآلهایی تقسیم کرد و وابسته‌ای از آن مردم مدینه شعری گفت بدین مضمون:

«ای که از دین ما پرسانی؟

«ما پیرو دین ابوشاکریم

«که اسبان را باطنابه‌ای آن می‌بخشد

«ونه زندیق است و نه کافر.»

که در این سخن اشاره به ولید داشت.

گوید: مادر مسلمة پسر هاشم، ام حکیم دختر یحیی بن حکم بن ابی العاص بود، و کمیت شعری گفت به این مضمون:

«خلافت از ولید

«به پسر ام‌حکم انتقال می‌یابد»

گوید: خالد بن عبدالله قسری گفت: «من از خطبه‌ای که کنیه ابوشاکر دارد بیزارم.» و مسلمة بن هاشم نسبت به خالد خشم آورد. و چون اسد بن عبدالله برادر خالد یزد، ابوشاکر شعری را که نوفل، هنگام مرگ اسد، به هجای او و خالد گفته بود برای خالد نوشت بدین مضمون:

«خدایی که بندگان را

«از اسد آسوده کرد

«از خالد نیز آسوده کند و هلاکش کند

«پدرش فرومایه‌ای بود

«بنده زبون بندگان ناقص اندام.»

گوید: طومار را با فرستاده‌ای با اسبان برید پیش خالد فرستاد که پنداشت

وی را از مرگ برادر تسلیت داده و چون مهر را بگشود در طومار بجز هجانیافت و گفت: «تسلیتی چون این ندیده بودم.»

گوید: و چنان بود که هشام عیب ولید می گفت و او را تحقیر می کرد چندان که سبک گرفتن وی و یارانش و کونااهی درباره او به نهایت رسید و چون ولید چنین دید برفت و گروهی از غلامانش نیز با وی برفتند و در ازرق مابین سرزمین بلقین و فزاره بر سر آبی به اغدوف نام جای گرفت و دبیر خویش عیاض بن مسلم وابسته عبدالملك بن مروان را در رصافه به جای نهاد و گفت: «هر چه را به نزد شما رخ می دهد برای من بنویس.»

گوید: عبدالصمد بن عبدالاعلی را نیز با خویشان برده بود، روزی بنوشیدند و چون شراب بگرفتشان ولید به عبدالصمد گفت: «ای ابو وهب، شعری چند بگوی.» و او اشعاری گفت به این مضمون:

«مگر ندیده ای که ستاره چون برود

«یا شتاب سوی برج خویش باز آید

«در گذرگاه خویش حیران است

«که به غروبگاه رسد و آنگاه

«به جستجوی طلوعگاه بر آید

«از کار آن شگفتی کردم

«و چون نمودار شد

«امیدی بر من نمودار شد

«که شاید شاهی ولید نزدیک باشد

«و چنان شود که بر او فراهم آید

«چون خشکسالی زده که امید دارد

«که روزی سیراب شود.

«کارهای استوار را به او وابسته ایم

«که شایسته آن هست.»

گوید: اشعار را نقل کردند که به هشام رسید و مقرری ای را که به ولید می داد برید و بدو نوشت: «شنیده ام که عبدالصمد را یاروهم صحبت و ندیم خویش کرده ای، آنچه درباره توشنیده ام این را محقق می دارد و ترا از بدی بری نمی دارم. عبدالصمد را برون کن که زشت باد و مطرود.»

گوید: ولید عبدالصمد را برون کرد و درباره وی شعری گفت به این مضمون:

«ابو وهب را به کاری بزرگ

«بلکه بیشتر از بزرگ

«متهم داشته اند

«چونان کسی که آنها را تیک می شناسد

«شهادت می دهد که درباره او

«دروغ گفته اند.»

گوید: ولید به هشام نوشت و خبر داد که عبدالصمد را برون کرده و از ندیمی وی که خبر آن به هشام رسیده بود عذر خواست و از او خواست که به ابن سهیل اجازه رفتن دهد. ابن سهیل از مردم یمن بود و چندبار ولایتدار دمشق شده بود، وی از خواص ولید بود، هشام او را تازیانه زد و تبعید کرد. عیاض بن مسلم دیروید را که دانسته بود خبرها را به ولید می نویسد گرفت و تازیانه بسیار زد و پشمینه بدو شایند، خبر به ولید رسید و گفت: «دیگر کی به مردم اعتماد می کند؟ دیگر کی نیکی می کند؟ پدرم این لوح شوم را بر خاندان خویش تقدم داد، و او را و لبعده خویش کرد. اما او با من چنان می کند که می بینید. وقتی بداند به کسی دلبستگی دارم وی را بازیچه می کند. به من نوشته بود: عبدالصمد را برون کن که بیرونش کردم بدو نوشتم که

اجازه دهد ابن سهیل پیش من آید، اورا تازیانه و تبعید کرد به سبب آنکه نظر مرادر باره اودانسته بود. می دانست که عیاض بن مسلم از خواص من است، وابسته من است و به نزد من محترم است که دبیر من است، پس او را تازیانه زد و بداشت که مرا زیان بزنند. خدایا مرا از شروی در پناه خویش بدار» و شعری گفت به این مضمون:

«به مرد نعمت بخش

«که نعمت به مردم ناکس دهد

«بیم می دهم

«که اگر حرمتشان کنی گردنفرازی کنند

«و اگر اهانتشان کنی زیونشان خواهی دید

«شما که نعمت از ما دارید

«چگونه گردنفرازی می کنید؟

«وقتی که نوبت ما شود خواهید دانست

«بیندیش و اگر برای وی

«مثلی بجز سگ توانستی یافت

«همان مثل را برای او بزن

«که صاحبش برای شکار چاقش کند

«و چون از پس لاغری مایه گرفت بدو نازد

«اما جستن وی صاحبش را زیان نزنند

«اما اگر او را توانست خورد

«می خورد.»

گوید: آنگاه ولید به هشام نوشت: «آنچه را امیر مومنان کرد، آنچه را از من برید و آنچه را از یاران و حرم و کسان من باز گرفت، بدانستم، گمان نداشتم خدای

امیر مومنان را به معرض این امتحان آرد، و از آن باکی ندارم. اگر این سهیل مرتکب چنان کاری شده باشد گورخر نیز خویش را به مقدار گرگ بدارد. عمل من درباره این سهیل و تقاضای صلاح او و نامه‌ای که درباره وی به امیر مومنان نوشتم، بدانجا نرسیده بود که امیر مومنان ترك من گوید. اگر این به سبب چیزی بوده که امیر مومنان درباره من به دل دارد، خدای چنان پیمانی برای من نهاده و چندان عمر برایم مقرر کرده و روزی نصیب کرده که هیچکس جز خدای چیزی از آن را پیش از مدت قطع نتواند کرد و چیزی از آنرا تغییر نتواند داد که تقدیر خدا درباره چیزها که مردم خواهند یا نخواهند به مقدار روان می‌شود آنچه به شتاب آید تأخیر نمی‌پذیرد و آنچه مدت دارد شتاب نمی‌گیرد و مردم در این میانه یا بر ضد خویشتن مرتکب گناه خدا می‌شوند یا مستحق پاداش. امیر مومنان از همه امت خویش شایسته تر است که این را بداند و به خاطر سپارد و خدای امیر مومنان را موفق بدارد و در کارها قضای نیل بر او مقرر دارد. گوید: هشام به ابی الزبیر گفت: «ای نسطاس، پنداری اگر حادثه‌ای برای من رخ دهد، کسان به ولید رضایت می‌دهند؟»

گفت: «ای امیر مومنان، خدا عمر ترا دراز کند.»

گفت: «وای تو، از مرگ چاره نیست، پنداری که کسان به ولید رضایت می‌دهند؟»

گفت: «ای امیر مومنان، ولید بیعتی به گردن مردم دارد.»

هشام گفت: «اگر کسان به ولید رضایت دهند، دانم که حدیثی که کسان آورده‌اند که هر کس سه روز خلافت کند به جهنم نمی‌رود، بجز یاوه نیست.» گوید: آنگاه هشام به ولید نوشت: «امیر مومنان آنچه را درباره بریدن مقرری و چیزهای دیگر نوشته بودی فهم کرد. امیر مومنان از آنچه به تو داده بود از خدا بخشش می‌خواهد که امیر مومنان بر خویشتن از گناه آن مقرریها که به تو داده بیشتر بیم دارد تا عملی که درباره قطع آن کرده است. و آنچه از یاران تو برگرفته، به دو

سبب بود: یکی آنکه امیر مومنان که می دانست آن مقرری را که خاص تو کرده بود به ناحق خرج می کنی. و دیگر آنکه یاران تو به جای خویش بودند و روزیهاشان مرتب می رسید اما آنچه راهمه ساله مسلمانان هنگام تعیین سپاهها تحمل می کنند نمی کردند، با تو بودند که آنها را در سفاقت خویش می کشانیدی. امیر مومنان بر خویشان از این نگران است که در تنگه گرفتن با تو کوتاهی کرده و این نگرانی را ندارد که بتو تعدی کرده باشد. خدا امیر مومنان را در کار بریدن مقرری تو توفیقی داد که امید دارد گناهی را که از پیش درباره تو می کرده جبران کند.

«اما ابن سهیل، قسم به دینم، اگر به نزد تو چنان بود که بود و شایسته آنکه به سبب وی خرسند یا ناخرسند شوی، خدا او را چنین شایستگی نداده، بدرت خوب، مگر ابن سهیل بیش از يك نغمه گر رقاص است که به غایت سفاقت رسیده، با وجود این ابن سهیل از دیگر کسانی که همدم تواند، در کارهایی که امیر مومنان خویشان را برتر از تذکار آن می داند و به دین خدا قسم به سبب آن استحقاق تو بیخ داری، بدتر نیست.

«اگر امیر مومنان چنان که پنداری راغب تباه کردن تو باشد، تو آن حرمت نداری که از دلخواه امیر مومنان مصون مانی. از آنچه خدا برای تو آماده کرده سخن کرده بودی، خدای این را پیش از تو به امیر مومنان داد و وی را برای آن برگزید، و خدا کار خویش را به انجام می برد. امیر مومنان از جانب پروردگار خویش یقین دارد که در این کرامت که بدو عطا شده مالک سود و زیان خویش نیست و این مربوط به خدا است. و نیز یقین دارد که به ناچار از آن کناره میکند و خدا با بندگان خویش مهربانتر و رحیمتر از آنست که کارشان را به کسی سپارد که مورد رضایت او نباشد. امیر مومنان از حسن ظنی که به پروردگار خویش دارد، امید کامل دارد که سپردن این کار را به کسی که شایسته آن باشد و مورد رضایت خدای و مسلمانان باشد، به عهده وی گذارد که نعمت خدای به نزد امیر مومنان بیش

از آنست که بی کمک خدای یاد تواند کرد یا سپاس تواند داشت. اگر مقدر شده که امیر مومنان به همین زودی درگذرد، کرامت خدای که ان شاء الله نصیب وی می شود از دنیا بهتر است. قسم به دینم نامه ای که به امیر مومنان نوشته بودی و آنچه در آن بود، از سفاقت و حقیق تو بعید نبود. آرام باش و از جای مرو که خدا را سطوته است و دیگر گونپها، که به هر که خواهد رساند، و به هر که خواهد درباره آن اجازه دهد. امیر مومنان از خدا خواهان برکناری از خطاست و توفیق کارهایی که بیشتر از همه دوست دارد و از آن خرسند می شود.

گوید: پس ولید به هشام شعری نوشت به این مضمون:

«رفتارت را چنان می بینم

«که در جدا افکندن من کوشایی

«اگر خردمند بودی چنین رفتار نمی کردی

«کینه ای برای باقیماندگان برمی انگیزی

«گوی می بینمشان که

«بهترین سخنشان «ای کاش» است

«و گویند: «ای کاش.»

«اما در آن هنگام ای کاش بی حاصل است

«نعمت نعمت رسانی را کفران کرده ای

«که اگر سپاس آنرا می داشتی

«رحمان که صاحب فضل و منت است

«ترا پاداش می داد»

گوید: ولید همچنان در آن صحرا بود، تا هشام درگذشت، صبحگاه روزی که خلافت بدورسید، کس از بی ابوالزبیر، منذر بن ابی عمرو، فرستاد که پیامد و بدو گفت: «ای ابوالزبیر، از وقتی که به عقل رسیده ام شبی از شب پیش درازتر

نداشته‌ام که غمها به من هجوم آورد و با خویشتن از کار این مرد سخن می‌کردم که با من در افتاد. مقصودش هشام بود. بیا سوار شویم و نفسی بکشیم.»

گوید: پس سوار شدند، دو میل برفت و بر تپه کوتاهی بایستاد و بنا کرد از هشام شکوه کند که ناگهان غباری دید و گفت: «اینان فرستادگان هشامند از خدا می‌خواهم که خیر باشد.» در این وقت دو کس بر اسبان برید نمودار شدند، که پیش می‌آمدند، یکیشان غلامی از آن بود ابو محمد صفیانی و دیگری جردبه بود و چون نزدیک شدند، سوی ولید آمدند و پیاده شدند و همی دویدند تا نزدیک وی شدند و بدو سلام خلافت گفتند. ولید خاموش ماند، جردبه سلام خلافت را تکرار کرد، ولید گفت: «وای تو مگر هشام مرد؟»

گفت: «آری.»

گفت: «نامه تراز طرف کیست؟»

گفت: «وابسته تو سالم پسر عبدالرحمان صاحب دیوان رسایل.»

گوید: نامه را بخواند، و باز گشتند، آنگاه ولید غلام ابو محمد صفیانی را را پیش خواند و درباره دبیر خویش عیاض بن مسلم از او پرسش کرد که گفت: «ای امیر مومنان، همچنان محبوس بود تا فرمان خدای بر هشام نازل شد و چون به جایی رسید که با وجود آن امید بقا نمی‌ماند عیاض کس پیش خزینه‌داران فرستاد که آنچه را به دست دارید محفوظ دارید که کس به چیزی از آن دست نرساند. هشام لحظه‌ای به خود آمد و چیزی خواست که از او بازداشتند، گفت: «از این قرار تا خزانه داران ولید بوده‌ایم و هماندم بمرد. عیاض از زندان درآمد و در خزینه‌ها را مهر زد و بگفت تا هشام را از تشك به زیر کشیدند و ظرفی نیافتند که در آن آب گرم کنند و آن را عاریه گرفتند. از خزینه‌ها کفنی برای وی به دست نیاوردند، غالب غلامش او را کفن کرد.»

گوید: آنگاه ولید به عباس بن ولید نوشت که به رصافه رود و اموال

هشام و فرزندان وی را که آنجاست شمار کند و عاملان و اطرافیان وی را بگیرد مگر مسلمه پسر هشام که نوشته بود متعرض وی نشود و وارد منزل او نشود که بارها با پدر خویش سخن می کرده بود که با ولید ملائمت کند و او را از ولید باز می داشته بود.

گوید: عباس به رصافه رفت و آنچه را ولید نوشته بود انجام داد و به هشام نوشت که فرزندان هشام و اطرافیان وی را گرفته و اموال هشام را شمار کرده است. و ولید شعری گفت به این مضمون:

«ای کاش هشام زنده بود و می دید

«که شیردوش بزرگترش پر شده است.»

به روایت دیگر شعر چنین بود:

«کاش هشام زنده بود و می دید

«که پیمانه بزرگترش پر شده است

«با همان ظرفی که می پیموده بود

«برای او پیمودیم

«و به اندازه يك انگشت به او ستم نکردیم

«این را از سر بدعت نکردیم

«که فرقان همه آنرا برای من

«حلال کرده است»

گوید: آنگاه ولید، عاملان معین کرد و بیعت وی از آفاق بیامد و عاملان بدو نامه نوشتند و هیئت ها سوی وی آمد.

مروان بن محمد به او نوشت: «خدای زمامداری بتدگان خویش و میراث ولایت ها را که به امیر مومنان داد بر او مبارک کند. غلبه سرمستی خلافت هشام را بدان واداشته بود که حق امیر مومنان را که خدا بزرگ داشته بود کوچک شمارد و

و کاری سخت دشوار می خواست کرد و کسانی که رأی و دینشان خلل داشت اجابت وی کردند، اما آنچه را طمع می داشت سخت دشوار یافتند و حوادث مقدر با سخت ترین عوامل خود به جلوگیری از او برخاست. و امیرمؤمنان را به نزد خدا منزلتی بود که وی را محفوظ داشته بود تا گرامی گیرند خلافت را بدو بستاند و کاری که خدا وی را شایسته آن می داشت عهده کرد و به تکلیفی که داشت و خلافت بندگان خدای که در کتب سلف ثبت شده بود و خدای با نظر به احوال مخلوق خویش برای مدت مقرر خاص وی کرده بود قیام کرد که خدا طوق آن را به وی آویخت و عنان خلافت و حفظ کارها را بدو سپرد. حمد خدای که امیرمؤمنان را برای خلافت و استحکام دستگیره های دین خویش برگزید و کید ستمکاران را از او دفع کرد، وی را بر آورد و آنها را زبون داشت. هر که بدین گونه کارهای پست پردازد خویش را به هلاکت اندازد و پروردگار را خشمگین کند و هر که را توبه پس آرد و از باطل به حق آید خدا را توبه پذیر و رحیم بیند.

و امیرمؤمنان را که خدایش گرامی بدارد خبر می دهم که من وقتی خبر یافتم که به تعهد خلافت خدای پرداخته بر منبر خویش برخاستم، با دوشمشیر آویخته که برای مردم دغل آماده کرده بودم. آنگاه کسانی را که به نزد من خبر دادم که خدای به خلافت امیرمؤمنان بر آنها منت نهاده و به این خوشدلی کردند و گفتند: خبر زمامداری خلیفه ای نیامده بود که بیشتر از خلافت امیرمؤمنان از آن امید داشته باشیم و بدان خرسند شویم.

«آنگاه دست برای بیعت تو گشودم و آن را تجدید کردم و به قیدیماها و تکرار میثاقها و قسمهای سخت مؤکد کردم که همگی به خوبی پذیرفتند و اطاعت آوردند.

«ای امیرمؤمنان، به سبب اطاعتشان از مال خدای که به تو داده پادشاهان ده که نواز همگان بخشنده تری و گشاده دست تر، که در انتظار توبه اند و به سبب

خویشاوندی امید کرم تومی داشته اند. آنها را زیادتی ده که از پیشینیان تو بیشتر باشد تا بدین وسیله برتری تو از سابقان در کرم با رعیت نمایان شود. اگر نبود که می خواهم این مرز را که بر آنم بسته بدارم، بیم آن بود که شوق امیر مؤمنان و ادارم کند که بی فرمان وی یکی را جانشین خویش کنم و برای دیدار امیر مؤمنان بیایم که به نزد من هیچ نعمتی هر چه بزرگ باشد با آن برابری نمی کند. اگر رأی امیر مؤمنان باشد مرا اجازه دهد که سوی وی آیم تا چیزهایی را که نوشتن آنرا خوش نداشتم رو برو با وی بگویم.»

گوید: وقتی ولید به خلافت رسید بیماران صعب العلاج و کوران مردم شام را مقرری داد و پیوشانید و هر کدامشان را خادمی فرمود. عیال کسان را بوی خوش و جامه داد و بر آنچه شام می داده بودشان بیفزود، مقرری همگان را ده درم افزود و آنگاه پس از این ده درم، مردم شام را به خصوص ده درم افزود و داد. جایزه همیشه هایی را که از خاندان وی می آمدند دو برابر کرد. چنان بود که وقتی ولیعهد بود کسانی از بازگشتگان غزای تابستانی را که پیش وی می آمدند و نیز بازگشتگان حج را در منزلی به نام زبرا به مدت سه روز غذا می داد، اسبانشان را نیز علف می داد. درباره هیچ چیزی که از او می خواستند نه نمی گفت.

بدو گفتند: «این سخن که گویی «به بینم» نوعی وعده است که خواهنده بدان دل می بندد.»

گفت: «زبانم را به چیزی که عادت نکرده ام، عادت نمی دهم.» و شعری خواند به این مضمون:

«تعهد می کنم که اگر مواع

«جلو گیرم نشود

«آسمان حاجت از شما بگردد

«و مقرریها و اضافه ها از جانب من به شما رسد.»

در این سال، ولید بن یزید برای دوشیزک حاکم و عثمان بیعت گرفت، از پی خویش، و آنها را ولیعهدان خویش کرد، یکی از پس دیگری که حاکم را بر عثمان مقدم داشت و در این باب به ولایتها نوشت. از جمله کسانی که بدانها و نوشت یوسف بن عمر بود که در آنوقت عامل ولید بر عراق بود.

یوسف در این باب به نصر بن سیار نوشت، نسخه نامه به نصر بن سیار چنین بود: «به نام خدای رحمان رحیم، از یوسف بن عمر به نصر بن سیار. اما بعد، نسخه نامه امیرمؤمنان را که به مردم نزدیک من نوشته و حکم پسر امیرمؤمنان و عثمان پسر امیرمؤمنان را از پس وی ولیعهد کرده، همراه عقال بن شیه تمیمی و عبدالملک قینی برای تو فرستادم و دستور دادم در این باب سخن نکنند. وقتی آمدند کسان را برای خواندن نامه امیرمؤمنان فراهم آر. بگو تا برای آن جمع شوند و میان آنها برای خواندن نامه امیرمؤمنان به پاخیز، و چون فراغت یافتی این مکتوب را نیز بخوان و هر که خواهد برای سخن کردن به پاخیزد اجازة اش ده. آنگاه با مردم برای آنها بیعت کن، به نام خدا و برکت وی، و از آنها پیمان بگیر، طبق نسخه ای که در آخر این مکتوب برای تو نوشته ام و همان است که امیرمؤمنان برای مادر نامه خویش نوشته، آنرا فهم کن و مطابق آن بیعت بگیر. از خدا می خواهم که کاری را که به زبان امیرمؤمنان برای رعیت مقرر داشته برای امیرمؤمنان و رعیت وی، مبارک کند و حکم و عثمان را قرین صلاح بدارد و آنها را برای ما مبارک کند.

«نصر نوشت، به روز پنجشنبه نیمه شعبان سال صدویست و پنجم»

* * *

«به نام خدای رحمان رحیم، با بنده خدا ولید امیرمؤمنان بیعت می کنی و با حکم پسر امیرمؤمنان اگر از پس وی بیود و با عثمان پسر امیرمؤمنان اگر از پس حکم بیود، بر شنوایی و اطاعت، و اگر برای یکیشان حادثه ای رخ داد امیرمؤمنان بر فرزند و رعیت خویش سلطه دارد، هر که را خواهد تقدم دهد و هر که را خواهد

مؤخر دارد. در این باره عهد و پیمان خدا به گردن تو است»

علی گوید: عقال بن شبه و عبدالملک بن نعیم به نزد نصر رفتند و نامه را بدو دادند که چنین بود:

«اما بعد، خدا که نامهای وی مبارک باد و ثنای وی جلیل و یاد وی والا، دین اسلام را خاص خویش کرد و آنرا بهترین برگزیده مخلوق خویش کرد، آنگاه از فرشتگان، رسولان برگزید و از کسان نیز که آنها را با مسلمانی فرستاد و بدان دستور داد و مابین آنها و امتهای گذشته و نسلهای رفته، نسل از پی نسل، به چیزی که بهتر بود و به راه راست می کشانید می خواندند، تا وقتی که کرامت نبوت خدای به محمد رسید، صلوات الله علیه، یهنگامی که علم متروک مانده بود و مردم به کوری افتاده بودند و هوسها ما به تفرقه بود و راهها مختلف شده بود و نشانه های حق نهان، خدای هدایت را به وسیله اوعیان کرد و نایبایی را ببرد و به سبب آن از ضلالت و هلاکت نجات آورد و دین را رونق داد و او را رحمت جهانیان کرد و وحی خویش را بدو خاتمه داد و همه چیزها را که موجب کرامت پیمبران پیشین کرده بود در او فراهم آورد، وی را از پس آنها آورد که آنچه را بر آنها نازل شده بود تصدیق می کرد و امین آن بود و سوی آن می خواند و بدان دستور می داد تا چنان شد که کسانی از امت وی که دعوتش را پذیرفتند و به دینی که خدا به وسیله آن کرامتشان داده بود در آمدند. انبیای گذشته را در آن چیزها که قومشان تکذیبشان کرده بودند تصدیق می کردند و در باره چیزها که آورده بودند نیکخواهی می کردند و از محرماتشان را که قومشان روا میداشته بودند ممنوع میداشتند و آنچه را که کوچک میشمرده بودند بزرگ می داشتند. از امت محمد کس نبود که موضوع بعثت یکی از انبیای سلف را بشنود و تکذیب کند یا بر آن طعن آورد یا پیمبر سلف را به سبب انتساب به سفاهت یا رد وی آزار کند و آنچه را خدای به وی نازل کرده بود انکار کند. و چنان شد که کافری نماند، مگر آنکه خونسش به سبب کفر روا شد و روابط وی با کسان

بریده شد، اگر چه پدرانشان بودند یا فرزندانسان یا عشیره‌شان، و چون اوصلی الله علیه وسلم درگذشت و خدا وحی خویش را بدو ختم کرد، خلیفگان نهاد بر روش پیمبری وی که حکم خدا را روان کنند و ست و حدود وی به پادارند و فرائض و حقوق وی را محفوظ دارند که اسلام را به سبب آنها تأیید کند و دستگیره‌های آنرا استوار بدارد و ریسمان محکم اسلام را به وسیله آنها نیرو دهد و از حریم آن دفاع کند و به سبب آنها میان بندگان عدالت آرد و ولایتها را سامان دهد و او که مبارک باد و والا فرماید:

«ولولا دفع الله الناس بعضهم ببعض لفسدت الارض ولكن الله ذو فضل على العالمين»^۱

یعنی: اگر خدا بعضی از مردم را به بعضی دیگر دفع نمی کرد زمین تباه می شد، ولی خدا با اهل جهان صاحب کرم است.

«خلیفگان خدا که خدایشان و اوئان کار پیمبران خویش کرده بود و جانشین آنها قرار داده بود از پی یکدیگر آمدند که هر که متعرض حقشان شد خدایش از پای در آورد و هر که از جماعتشان ببرید، خدایش هلاک کرد، و هر که خلافتشان را تحقیر کرد و حکم خدای را، درباره آنها به دیده تردید نگریست وی را مغلوب آنها کرد و بر او تسلطشان داد و وی را مایه عبرت و اندرز دیگوان کرد، هر که از اطاعتی که مأمور پای بندی و رعایت و وابستگی آن بود بگشت خدا با وی چنین کرد که آسمانها و زمین به اطاعت وابسته است. خدای که مبارک باد و والا، فرماید:

«ثم استوى الى السماء وهي دخان فقال لها وللارض ائتيا طوعا او كرها قائما اتينا طائعين»^۲

یعنی: آنگاه به آسمان پرداخت که بخاری بود و به آن و به زمین گفت: به

رغبت یا با کراهت بیایید، گفتند: به رغبت آمدم.

و هم او که یادش عزیز باد گوید:

«و اذ قال ربك للملائكة اني جاعل في الارض خليفة قالوا اتجعل فيها من يفسد فيها ويسفك الدماء ونحن نسبح بحمدك ونقدس لك؟ قال اني اعلم ما لا تعلمون»^۱

یعنی: و چون پروردگارت به فرشتگان گفت: من در زمین جانشینی پسند می کنم، گفتند: در آنجا مخلوقی پسند می کنی که تباهی کند و خونها بریزد و ما ترا به پاکی می ستاییم و ترا تقدیس گویانیم؟ گفت: من چیزها می دانم که شما ندانید.

«خداوند بندگان را در زمین به وسیله خلافت نگهداشته و آنها را به خلافت سپرده و بندگان ملهم و منصور خویش را به اطاعت خلیفه، نیکروز داشته که خدای عزیز و الاداند که هیچ چیز قوام نگیرد و به صلاح نیاید جز به اطاعت آنکه خدا به وسیله وی حق خویش را محفوظ می دارد و امر خویش را اجرا می کند و معصیت خویش را عقوبت می دهد و از محارم خویش باز می دارد و از حریمهای خویش دفاع می کند، هر که نصیب خویش را از اطاعت داشته باشد، دوست خداست و مطیع فرمان او که به رشاد خدا رسیده و از نیکی حال و آینده بهره وراست و هر که از آن بگردد و از آن بیزاری کند و درباره آن مخالفت کند نصیب خویش را تباه کرده و عصیان پروردگار خویش کرده و دنیا و آخرت خویش را به باد داده و از جمله آن کان است که تیره روزی بر او چیره شده و دستخوش اسباب گمراهی شده که صاحب خویش را به آبگاہهای هول انگیز و هلاکت زشت می رساند که خدا در دنیا ذلت و نکبتشان می دهد و سوی عذاب و حرمت می برد. از پس کلمه اخلاص

که خدا به وسیله آن بندگان را از همدیگر امتیاز داده اطاعت، سرواوج و بالا و زمام و ملاک و حافظ و قوام خلافت است که رستگاران به وسیله اطاعت به نزد خدای منزلت یافته اند و به سبب آن مستحق ثواب شده اند، نعمت خدای که به دیگران می رسد و دستخوش آن می شوند و استحقاق خشم و عذاب وی می یابند، به سبب عصیان است که اطاعت را سست می کند و به تباهی می برد و از آن بیرون می برد و موجب ادبار و تغییر می شود. خدا گمراه متکبر کور دل افراط گرا که از طرق نیکی و پرهیزکاری یگشته هلاک کند. در کارهایی که رخ می دهد و به شما می رسد و دچار آن می شوید به اطاعت خدای پای بند باشید و نیکخواه آن باشید و بدان چنگ زنید و سوی آن بشنایید و درباره آن اخلاص کنید و به سبب آن به خدا تقرب جوید که شما ترتیب مقرر خدا را درباره اهل اطاعت دیده اید که رفعتشان داده و حجتشان را روشن کرده و باطل مخالفان و دشمنان و مزاحمان را که آهنگ خاموش کردن نور خدا داشته اند از آنها بگردانیده و عصیانگران دچار توبیخ و تحقیر شده اند و کارشان به هلاکت و زبونی و ذات و نابودی کشیده، و این برای مردم صاحب رای و اندرز پذیر عبرت آموز است که از بداهت آن سود گیرند و به حرمت آن چنگ زنند و تقدیر نیک خدا را درباره اهل اطاعت بشناسند. خدای که حمد و منت و فضیلت خاص اوست از پس خلافت که مایه نظام کار و قوام امور است است را به بهترین چیزی که مایه سلامت و حفظ خونها و پیوستگی الفت و وحدت نظر و استقرار ستون و اصلاح توده و ذخیره نعمت دنیا و آخرت است هدایت فرمود و آن پیمانی است که خدای خلیفگان خود را ملهم داشته که آنرا استوار بدارند و برای فیصل امور مسلمانان درباره آن بیندیشند که چون برای خلیفگان حادثه ای بود، پناهگاه خطر باشد و مرجع کار و ترمیم دریدگی و اصلاح قیامین و ثبات قلمرو اسلام و قطع و سوسه های شیطان که یاران خویش را به کار تلف این دین و توسعه شکاف میان مردمش و اختلاف جماعتشان و امی دارد و برمی انگیزد اما از خدای جز مکروه نبینند

آرزوهایشان بر نیاید و بدانند که خدای به اراده خویش رشته امور بندگان خویش را محکم کرده و هر که را بخواهد در آن خیانت و دغلی کند یا آنچه را خدا به ادبار برده اعتبار دهد یا آنچه را خدا محکم کرده و به سستی برد از آنها به دور داشته و به سبب آن کار خلیفگان و حزب نیکوکار خویش را که امانتدار اطاعت اویند بکمال برده و موجب حرمت عزت و کرامت و رفعت و ثباتشان شده. کار این پیمان مایه عافیت اسلام است و اکمال منتهای عظیم که خدا را بر اهل اسلام محقق است و از جمله چیزهاست که اجرا کننده آن به عمل یا به زبان و هر که توفیق تعهد آن باید به نزد خدای ذخیره نیکو دارد، و به نزد مسلمانان بهترین یادگار، به سبب آنکه منفعت آن به مسلمانان می رسد و به نیروی آن تکیه می کنند و به پناه آن در می شوند که خدا آن را وسیله حفاظشان می کند و از هلاکت مصون می دارد و مسلمانان را از اختلاف و پراکندگی بر کنار می کند، خدای مهربان پروردگار خویش را ستایش کنید، که شما را در کارهایتان بدین گونه پیمان هدایت کرد که مایه آرامش شماست و تکیه گاهی است که بدان اعتماد می کنید و به سایه آن پناه می برید که مرجع اطاعتان و محل توجهتان و تلافیگاه پیشانیهایتان را معلوم می دارد که این نعمتی بسیار بزرگ است و برای بسط عافیت، تربیتی نکوست که صاحبان همت و خرد که در عواقب اعمال خویش تأمل می کنند و طرق روشن رشاد را مشخص میدانند آنرا می شناسند. حقایق است و خدا را بدارید که بدین سبب دین شما و کار جماعتتان را محفوظ می دارد و کینه حق مسلم وی را بشناسید و او را حمد گوید و می باید منزلت این به نزد شما و فضیلت آن در دلهایتان با منت نکوی خدای مناسب باشد ان شاء الله، که نیروی جز به وسیله خدا نیست.

امیر مؤمنان از آن هنگام که خدایش به خلافت رسانید به هیچ چیز همانند این پیمان توجه نداشت که منزلت آن را در کار مسلمانان و مکرمتها که خدا برایشان مقرر فرموده می دانست و برای خویش و مسلمانان به اندازه توان خویش

برمی‌گزید و برای خویش و مسلمانان از خدای و مولای خویش که حکومت به دست اوست و غیب به نزد اوست و بر همه چیز تواناست هدایت می‌جست و مسئلت داشت که در این باب وی را به روشی که برای او بخصوص و برای مسلمانان عموماً بیشتر مایهٔ رشاد است کمک کند.

«پس، امیر مومنان چنان دید که برای شما پیمانی کند از پس پیمانی که شما نیز به سبب آن چون پیشینیان خویش امیدوار و آسوده خاطر باشید و به حال صلاح فیمابین، و جایگاه خلافت را که خدای آنرا مایهٔ حفظ و نجات و صلاح و حیات اهلش کرده بشناسید و برای منافقانی که در پی نابودی این دین و تباهی مسلمانانند مایهٔ ذلت و واماندگی و خسران شود. بنابراین امیر مومنان خلافت را به حکم پسر امیر مومنان داد و به عثمان پسر امیر مومنان از پی وی، و هر دو ان چنانند که امیر مومنان امید دارد خدایشان برای این کار آفریده باشد و برای آن آماده کرده باشد و بهترین صفات خلیفگان را از وفای به عهد و صحت دین و مروت و معرفت مصالح امور در آنها به کمال رسانیده باشد. امیر مومنان برای شما و خویشانش از کوشش در این باره کونهی نکرده است.

«پس به نام و برکت خدای با حکم پسر امیر مومنان و با برادرش از پی وی بیعت کنید، بر شنوایی و اطاعت و با این کار بهترین نمونهٔ گشایش و وسیع و خیر عام و فضل بزرگ را که خدای در گذشته‌ها در اینگونه موارد به شما می‌نموده و می‌داده و می‌رسانیده و می‌شناسانیده و در امید و رفاه و امنیت و نعمت و سلامت و حفاظ وی بوده‌اید دخیره نپید، که این کار را دیر شده می‌دانستید و به شتاب می‌خواستید و خدای راستایش می‌کردید و سپاس می‌داشتید که آنرا روان دارد و برایتان مقرر کند و این را اقبال خویش می‌دانستید که بدان راغب بودید و می‌کوشیدید که حق خدا را که بر عهده داشتید ادا کنید، که در این باب سابقهٔ نعمت و کرامت و قسمتهای نکوی خدا را داشته‌اید و جای آن هست که رغبت و علاقهٔ شما بدان به مقدار نعمتی باشد

که به سبب آن به شما داده و برایتان انجام کرده است.

« با وجود این اگر برای یکی ازدو ولیعهد امیر مومنان حادثه‌ای رخ دهد، امیر مومنان تواند که به جای وی و مقامی که او را بوده، هر کس از امت یا فرزندان خویش را که خواهد نهد و اگر خواهد او را برویعهده به جا مانده مقدم دارد بامؤخر کند. پس این را بدانید و فهم کنید.

« از خدایی که جز او خدایی نیست، دانای غیب و شهود و رحمان رحیم مسألت داریم که این کار را که بر زبان وی مقرر داشته و مقدر فرموده برای وی و شما مبارك بدارد و عاقبت آنرا سلامت و مسرت و خرمی کند که این به دست اوست و جز او کسی قدرت آن ندارد و جز از وی نمی‌توان خواست. و سلام بر شما با رحمت خدای.»

«سالم نوشت به روز سه شنبه هشت روز مانده از رجب سال صد و بیست و—

پنجم.»

در این سال، ولید، نصر بن سیار را ولایتدار همه خراسان کرد و آنجا را خاص وی کرد.

در همین سال، یوسف بن عمر به نزد ولید آمد و نصر و عمال وی را از او خرید و ولید ولایت خراسان را بدو پس داد.

در این سال، یوسف بن عمر به نصر بن سیار نوشت و دستور داد پیش وی رود و هر چه می‌تواند هدیه و مال با خویشتن ببرد.

سخن از خبر رفتن نصر بن سیار
به نزد یوسف و بردن هدایا و
اموال

علی، به نقل از مشایخ خویش گوید، که یوسف به نصر، اینرا نوشت و

دستور داد که همه عیال خویش را همراه نبرد، وقتی نامه‌ی وی به نصر رسید بر مردم خراسان و عاملان خویش هدیه‌ها مقرر کرد و کشتیز و غلام و اسب خوبی در خراسان نبود که آماده نکرد. یکهزار غلام خرید و سلاحشان داد و بر اسب نشانید.

گوید: به قولی پانصد خادمه آماده کرد و بگفت تا کاسه‌ها و مجسمه آهوان و سردرندگان و قوچ وحشی و چیزهای دیگر از طلا و نقره بسازند و چون از این کارها فراغت یافت و لید بدو نوشت که شتاب کند.

گوید: پس نصر هدیه‌ها را فرستاد و نخستین قسمت آن به بیهق رسید. و لید بدو نوشت که چند بریط و طنبور برای وی بفرستد و یکی از شاعران شعری گفت به این مضمون:

«ای امین خدای، بشارت

«به شترانی که مال‌ها بر آن بار است

«به مقدار انبارها

«و استرانی که شراب بر آن بار است

«که مشک‌های آن چون طنبورهاست

«و عشوه کنیزان بر بر

«با صدای زیر و بم

«وزدن دف‌ها و دمدن در مزارها

«این‌ها را در دنیا داری

«و در بهشت شادمانی‌هاست»

گوید: در ایام هشام، ازرق بن قمره مسمعی، از ترمذ به نزد نصر آمد و بدو گفت: «ولید بن یزید را به خواب دیدم، در حالی که ولیعهد بود از هشام گریزان بود، وی را بر تختی دیدم که عمل نوشید و چیزی از آن را به

من داد.

گوید: نصر چهار هزار دینار بدو سپرد با يك جامه و او را پیش ولید فرستاد و بدو نامه نوشت. ازرق پیش ولید رفت و مال و جامه را بداد، ولید از این خرسند شد و برای نصر پاداش نيك مسألت کرد. ازرق، بازگشت و پیش از آنکه بنزد نصر رسد خبر مرگ هشام بدو رسید. نصر از آنچه ازرق کرده بود بیخبر بود. پس، ازرق پیامد و خبر را با وی بگفت. وقتی ولید به خلافت رسید به ازرق و به نصر نامه نوشت و به فرستاده خویش دستور داد و گفت از ازرق آغاز کند و نامه وی را بدو تسلیم کند.

گوید: فرستاده شبانگاه پیش ازرق رفت و نامه وی را با نامه نصر بدو داد، ازرق نامه خویش را بخواند، و هر دو نامه را پیش نصر برد. در نامه ولید که به نصر نوشته بود دستور داده بود که برای وی چند بربط و طنبور و کاسه های طلا و نقره مهیا کند و هر چه کنیز سنج زن در خراسان به دست می آورد و هر چه بازو یا بوی خوب، قراهم آرد، و خود وی با همه این چیزها همراه سران خراسان پیش وی رود.

یکی از مردم باهله گوید: جمعی از منجمان، نصر را از فتنه ای خبر می دادند که در پیش است. نصر کسی فرستاد و صدقه بن و ثواب را پیش خواند که منجمی بود در بلخ و به نزد وی بیود.

گوید: یوسف اصرار می کرد که نصر حرکت نکند، اما او همچنان تأخیر می کرد. یوسف یکی را پیش وی فرستاد و دستور داد با وی باشد و او را به حرکت وادارد و با میان مردم ندا دهد که نصر معزول شده است.

گوید: وقتی فرستاده پیامد نصر به او چیز داد و خوشنودش کرد و سوی قصر خویش رفت که اکنون دارالاماره است و چیزی نگذشت که فتنه رخ داد و نصر به قصر خویش در عاجان رفت و عصمه بن عبدالله اسدی را بر خراسان جانشین کرد،

مهلَب بن اباس عدوی را بر خراج گماشت. موسی بن ورقاء ناجی را عامل چاج کرد. حسان اسدی را که از مردم صغانیان بود عامل سمرقند کرد. مقاتل بن علی سغدی را عامل آمل کرد و به آنها دستور داد که وقتی از حرکت وی خبر یافتند ترکان را به طرف خویش کشانند که بر ما و راءالنهر حمله آرند که پس از حرکت به این دستاویز سوی آنها باز گردد.

گوید: در آن اثنا که به راه عراق می رفت، شبانگاه وابسته ای از آن بنی لسیث پیش وی رسید. صبحگاهان به کسان اجازه داد و کس از پی فرستادگان ولید فرستاد و حمد خدای گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «چنانکه می دانید، من حرکت کردم و چنانکه دیدید هدایا فرستادم اما شبانگاه فلانی پیش من آمد و خبر داد که ولید کشته شده و در شام فتنه افتاده و منصور بن جمهور به عراق آمده و یوسف بن عمر گریخته. ما در ولایتی هستیم که وضع آنرا دانسته اید و دشمن بسیار است.»

آنگاه، آن کس را که آمده بود پیش خواند و وی را قسم داد که آنچه خبر آورده راست است و او قسم یاد کرد.

گوید: سلم بن اخوز گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، اگر قسم یاد کنم راستگو باشم که این از حیل های قرشیان است که خواسته اند اطاعت ترا خلیل دار کنند، برو و ما را در بلیه مینداز.»

نصر گفت: «ای سلم تو مردی هستی از کار جنگ مطلع، و در عین حال کاملاً مطیع بنی امیه ای؛ اما رأی تو در این گونه کارها همانند رأی یسک کنیز دندان شکسته است.»

پس از آن نصر گفت: «از پس ابن خازم هر حادثه هولناکیزی رخ داد مطابق رای من کار می شد.»

کسان گفتند: «رأی رأی تو است.»

در همین سال، ولید بن یزید دایی خویش یوسف بن محمد ثقفی را به ولایتداری مدینه فرستاد، و ابراهیم و محمد دو پسر هشام بن اسماعیل مخزومی را که جبه به تن داشتند و به بند بودند بدو تسلیم کرد که به مدینه آورد، به روز شنبه دوازده روز مانده از ماه شعبان سال صدویست و پنجم، و آنها را در مدینه برای تعرض مردم پیاپی داشت.

آنگاه ولید بدو نوشت و دستور داد که آنها را پیش یوسف بن عمر فرستد که در آن هنگام عامل وی بر عراق بود. وقتی آنها را به نزد یوسف آوردند شکنجه شان کرد تا جان دادند، درباره آنها به ولید خبر داده بودند که مالی بسیار گرفته اند.

در همین سال، یوسف بن محمد، سعد بن محمد را از قضای مدینه برداشت و بحیی بن سعید انصاری را به کار قضای آنجا گماشت.

و هم در این سال، ولید بن یزید، برادر خویش عمر بن یزید را به غزا فرستاد و اسود بن بلال محاریبی را سالار سپاه دریا کرد و بدو دستور داد که سوی قبرس رود و کسان آنجا را مخیر کند که اگر خواهند سوی شام روند و اگر خواهند سوی رومیان شوند. گروهی از آنها مجاورت مسلمانان را برگزیدند و اسود آنها را سوی شام فرستاد و دیگران سرزمین روم را برگزیدند که بدانجا انتقال یافتند.

در همین سال، سلیمان بن کثیر و مالک بن هبش و لاهز بن قریظ و قحطبة بن شبيب به مکه رفتند و به گفته بعضی سیرت نویسان محمد بن علی را دیدند و حکایت ابو مسلم را با وی بگفتند با چیزهایی که از او دیده بودند.

محمد به آنها گفت: «وی آزاد است یا برده؟»

گفتند: «عیسی پندارد که او برده است، اما خود او می گوید که آزاد

است.»

گفت: «بخرید و آزادش کنید.»

گوید: دوست هزار درم و سی هزار درم جامه به محمد بن علی دادند که بدانها گفت: «گمان ندارم، پس از این سال مرا ببینید، اگر حادثه‌ای برای شما رخ داد، یار شما ابراهیم بن محمد است که من بدو اعتماد دارم و درباره‌ی وی به شما سفارش نیک می‌کنم. سفارش شما را نیز به‌وی کرده‌ام.»

گوید: از پیش محمد برفتند. وی در آغاز ذی قعدة در شصت و سه سالگی درگذشت. مابین درگذشت وی و درگذشت پدرش علی هفت سال فاصله بود.

در این سال یوسف بن محمد ثقفی سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند.

در این سال، یحیی بن زید علوی در خراسان کشته شد.

سخن از کشته شدن
یحیی بن زید در خراسان

پیش از این، حکایت رفتن یحیی بن زید را به خراسان با سبب آن یاد کرده‌ایم، اکنون سبب کشته شدن وی را بگوییم که در این سال رخ داد:
ابومخنف گوید: یحیی بن زید در بلخ به نزد حریش بن عمرو بماند تا هشام بن عبدالملک درگذشت و ولید بن یزید به خلافت رسید. یوسف بن عمر حرکت یحیی این زید را با منزلگاهها که داشت برای نصر بن سیار می‌نوشت. عاقبت بدو خبر داد که وی به نزد حریش است و گفت: «کس بفرست و او را بگیر، به سختی تمام.»

گوید: نصر بن سیار کس پیش عقیل بن معقل عجلی فرستاد و دستور داد که حریش را بگیرد و از او جدا نشود تا جاننش بدر شود، یا یحیی بن زید را پیش وی آورد. عقیل کس پیش حریش فرستاد و درباره‌ی یحیی پرسش کرد که گفت: «من از او خبر ندارم.»

که ششصد تازیانه بدوزد.

حربش گفت: «به خدا اگر زیر قدمهای من باشد به خاطر تسو قدم از وی بر نمی دارم.» و چون قریش بن حربش چنین دید به نزد عقیل آمد و گفت: «پدر مرا مکش، من یحیی را به تونشان می دهم»

گوید: عقیل کس همراه قریش فرستاد که یحیی را نشان داد که در اطاقی بود در دل اطاقی که او را بگرفت. یزید بن عمر و فضل وابسته عبدالقیس نیز که از کوفه همراه وی آمده بود، با وی بگرفت و پیش نصر بن سیار آورد که او را بداشت و به یوسف بن عمر نوشت و او را از حادثه خبر داد، یوسف نیز این را به ولید بن یزید نوشت. ولید به نصر بن سیار نوشت و دستور داد که یحیی را امان دهد و رها کند. یاران وی را نیز رها کند.

گوید: نصر بن سیار یحیی را پیش خواند و وی را به ترس از خدا خواند و از فتنه بیم داد و بگفت که پیش ولید بن یزید رود و بگفت تا دوهزار درهم به او دادند بادواستر که با یاران خویش برفت تا به سرخس رسید و آنجا بماند عامل سرخس عبدالله بن قیس بود، نصر بن سیار بدو نوشت که یحیی را از آنجا روانه کند. به حسن ابن زید تمیمی سالار بنی تمیم که عامل طوس بود نوشت مراقب یحیی بن زید باش و وقتی بر شما گذشت نگذارش که در طوس بماند که باید از آنجا حرکت کند. و به آنها دستور داد که وقتی یحیی بر آنها گذشت از او جدا نشوند تا در ابر شهر به عمرو ابن زراره تسلیمش کنند.

گوید: عبدالله بن قیس یحیی را از سرخس روانه کرد که بر حسن بن زید گذشت که بدو دستور داد حرکت کند و سرخان بن فروخ عنبری را بر او گماشت که با یکدسته سوار بود.

سرخان گوید: به نزد یحیی رفتم، از نصر بن سیار سخن آورد و چیزی که بدو داده بود که گویی آنرا کم می دانست، از امیر مومنان ولید بن یزید سخن آورد و

ثنای او گفت. آنگاه از آوردن یاران خویش سخن کرد و گفت: «به این سبب آنها را با خود آورده که بیم داشته مسموم یا بداشته شود.» از یوسف به تعریض سخن آورد و گفت از او بیم دارد گویی می خواست از او بدگویی کند اما خود داری کرد.

بدو گفت: «خداست قرین رحمت بدارد، هر چه می خواهی بگویی که من خبر چنین تو نیستم، بانو چنان کرده اند که حق داری درباره آن سخن کنی.» آنگاه گفت: «این که کشیک بان می نهد، و کار کشیک بانان، عجیب است.» گوید: آنروز صریح سخن می گفت، به خدا اگر می خواستم کس می فرستادم و او را در بند می آوردند.

گوید: بدو گفت: «به خدا چنین رفتاری یا توروانیست. ولی این کار را از آنرو می کنند که بیت المال اینجا است.»

گوید: از اینکه همراه او می رفتم، عذر خواهی کردم، با يك فرسخ فاصله از بی وی می رفتم. برفتم تا به قلمرو عمرو بن زراره رسیدیم که بگفت تا یک هزار درم به او دادند. آنگاه او را روانه کرد تا به بیهق رسید و بیم کرد یوسف او را به غافلگیری بکشد. از بیهق که انتهای سرزمین خراسان و نزدیک قومس بود، برفت و با هفتاد کس پیش عمرو بن زراره رسید. تنی چند از بازرگانان بر او گذشتند که اسبان آنها را بگرفت و گفت: «بهای آن به عهده ماست.»

گوید: عمرو بن زراره به نصر بن سیار نوشت، نصر به عبدالله بن قیس و حسن بن زید نوشت که سوی عمرو بن زراره روند که سالار آنهاست و با یحیی مقابله کنند و با وی نبرد کنند.

گوید: آنها پیامدند تا پیش عمرو بن زراره رسیدند و فراهم آمدند که ده هزار کس شدند. یحیی سوی آنها آمد، بیشتر از هفتاد کس نداشت اما هزینه شان کرد و عمرو بن زراره را بکشت و اسبان بسیار گرفت.

گوید: یحیی برقت تا به هرات گذشت که عامل آن مغلس بن زیاد عامری بود و هیچکدامشان متعرض دیگری نشدند و یحیی از هرات گذشت. نصر بن سیار سلم ابن احوز را از یحیی فرستاد که وقتی به هرات رسید که یحیی از آنجا برون شده بود و به تعقیب وی رفت تا در یکی از دهکده های گوزگان بدور رسید که حماد بن عمرو سغدی عامل آن بود.

گوید: یکی از مردم بنی حنیفه به نام ابوالعجلان به یحیی بن زید رسید و در آن روز با وی کشته شد. حسحاس از دی نیز بدو پیوست و پس از آن نصر دست و پای او را برید.

گوید: سلم بن احوز، سوره بن محمد کندی را بر میته خویش نهاد و حماد بن عمرو سغدی را بر پهلوی چپ خویش نهاد و با یحیی تبری سخت کرد.

گویند: یکی از مردم عنزه به نام عیسی وابسته عیسی بن سلیمان عنزی تبری به یحیی زد که به پیشانی وی خورد.

گوید: محمد آنروز حضور داشت، سلم بدو گفت سپاه را آرایش دهد اما بیماری نمود و سوره بن محمد کندی سپاه را بیمار است. پس از آن نبرد کردند و یاران یحیی همگی کشته شدند.

گوید: سوره بر یحیی بن زید گذشت و سر او را برگرفت. مرد عنزی سلاح و پیراهن وی را برگرفت، اما سوره سر را به او نداد.

گوید: وقتی یحیی بن زید کشته شد و خبر آن به ولید بن یزید رسید چنانکه در روایت موسی بن حبیب آمده به یوسف بن عمر نوشت: «وقتی این نامه به تو رسید در کارگوساۃ عراق بنگر و آنرا بسوزان و در شط بریز.»

گوید: یوسف، خراش بن حوشب را بگفت تا زید را از تنه درخت فرود آورد و به آتش بسوخت آنگاه به کوفت و در زنبیلی ریخت و در کشتی ای نهاد و در

فرا ت ریخت.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سالهای پیش بودند که پیش از این یادشان کرده ایم.

آنگاه سال صد و بیست و هشتم در آمد.

سخن از خبر حوادث مهمی که
به سال صد و بیست و هشتم بود

از جمله حوادث سال آن بود که یزید بن ولید که او را ناقص می خواندند
ولید بن یزید را بکشت.

سخن از اینکه چرا یزید بن
ولید، ولید بن یزید را کشت؟

پیش از این، چیزی از کار یزید و بی پروایی و سبکسری وی را با آنچه
از بی اعتنایی و لاابالگیری وی در کار دین پیش از خلافتش گفته اند، یاد
کرده ایم. وقتی به خلافت رسید و کار خلافت با وی شد افراط وی در کار
یهوده سری و لذتجویی و اشتغال به شکار و می خوارگی و همدمی قاسقان
ببفرود.

اخبار وارد در این زمینه را رها کردم که نخواستم کتاب با تذکار آن دراز
شود. این رفتار وی بر رعیت و سپاه گران بود و کار وی را ناخوش داشتند. و نیز از
جمله بزرگترین کارها که بر ضد خویش کرد این بود که پسر عموهای خویش
فرزندان هشام و فرزندان ولید، هر دو ان پسران عبدالملک بن مروان، را بر ضد
خویش برانگیخت و نیز بمانیان را که بیشتر سپاه شام بودند بر ضد خویش
برانگیخت.

سخن از بعضی اخبار درباره
برانگیختن ولید و عموزاده
خویش: هشام و ولید را

منهال بن عبدالمکک گوید: ولید مرد عیاشی و شکار و لذتجویی بود، وقتی به خلافت رسید جاهایی را که مردمان بودند ناخوش داشت تا وقتی که کشته شد، وی همچنان جابه جا می شد و شکار می کرد تا بر مردم و بر سپاه خویش گران شد. با پسران هشام سختی کرد. سلیمان بن هشام را یکصد تازیانه زد سر و ریش او را بستر و به عمان فرستاد و آنجا بداشت و همچنان آنجا به زندان بود تا ولید کشته شد.

گوید: کنیزی از آن خاندان ولید را گرفت. عمر بن ولید درباره کنیز با وی سخن کرد که گفت: «اورا پس نمی دهم.»

گفت: «در این صورت اسبان شیهه کش اردوگاه ترا در میان می گیرد.»
گوید: یزید بن هشام ملقب به اقم را به زندان کرد و می خواست برای دوپسر خویش حکم و عثمان بیعت بگیرد، با سعید بن بهس مشورت کرد، بدو گفت: «مکن، که آنها دوپسر نابالغند، برای عتیق نواده عبدالمکک بن مروان بیعت بگیر.»

گوید: ولید خشمگین شد و سعید را به زندان کرد که در زندان بمرد.
می خواست خالد بن عبدالله را به بیعت با دو پسرش وادار کند که نپذیرفت گروهی از قومش بدو گفتند: «امیر مؤمنان می خواست که با دوپسرش بیعت کنی و تو نپذیرفتی.»

گفت: «وای شما، چگونه با کسی که پشت سرش نماز نمی کنم و شهادتش را نمی پذیرم بیعت کنم؟»

گفتند: «شهادت ولید را که بی پروا و فاسق است می پذیری؟»

گفت: «کار ولید از من نهان است و آن را به یقین نمی دانم، بلکه گفته کسان

است.»

گوید: بدین جهت ولید بر خالد خشم آورد.

عمرو بن سعید ثقیفی گوید: یوسف بن عمر مرا پیش ولید فرستاد وقتی به نزد

وی بازگشتم گفت: «فاسق را چگونه دیدی؟»

گوید: مقصودش از فاسق، ولید بود. سپس گفت: «مبادا کسی این را از تو

بشنود؟»

گوید: گفتمش: «حبیبه دختر عبدالرحمان بن جبیر طلاق می باشد اگر تا وقتی

زنده ام گوشم آنرا بشنود»، و او بخندید.

گوید: ولید بر کسان گران شد، پسران هشام و پسران ولید وی را به کفر و در-

آمیختن با کنیزان فرزندان پدر خویش منسوب داشتند و گفتند: «یکصد غل آماده

کرده و بر هر غلی نام یکی از بنی امیه را نوشته که وی را با آن غل بکشد.» وی را به

زندگی منتسب داشتند. یزید بن ولید بن عبدالملک سخت تر از همه از او بد گویی

می کرد و کسان به گفتار او متمایل بودند که زاهدی می نمود و تسواضع می کرد و

می گفت: «نمی توانیم به ولید رضایت دهیم»، تا مردم را به کشتن وی وادار کرد.

عمرو بن سراحیل گوید: هشام بن عبدالملک ما را به دهلك تبعید کرده بود و

آنجا بیویم تا هشام بمرد و ولید به خلافت رسید. درباره ما با وی سخن کردند که

پذیرفت و گفت: «به خدا هشام کاری نکرده که به نظر من بیشتر از کشتن قدریان و

تبعیدشان موجب غفران وی تواند شد.»

گوید: حجاج بن یشر بن فیروز دلمی بر ما گماشته بود و پیوسته می گفت: «ولید

بیشتر از هجده ماه زنده نیست و کشته می شود و کشته شدنش مایه فتای خاندانش

می شود.»

گوید: جماعتی از قبیله قضاعه و مخصوصاً یمانان دمشق درباره کشتن وی همسخن شدند. حریت و شیب بن ابی مالک غسانی و منصور بن جمهور و یعقوب بن- عبدالرحمان و حبال بن عمرو و حمید بن نصر لخمی و اصبح بن ذواله و طفیل بن حارثه و سری بن زیاد پیش خالد بن عبدالله رفتند و او را به کار خویش خواندند، اما اجابتشان نکرد و از او خواستند که قضیه را مکتوم دارد.

گفت: «هیچیک از شما را نام نمی برم.»

گوید: ولید آهنگ حج کرد. خالدیم کرد که در راه او را به غافلگیری بکشند، پیش ولید رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان، حج را به سال آینده واگذار.» گفت: «چرا؟»

گوید: اما خالد چیزی نگفت و ولید بگفت تا او را بدارند و آنچه را از مال عراق به عهده داشت مطالبه کنند.

حکیم بن نعمان گوید: ولید مصمم شد یوسف را معزول کند و عبدالملک بن- محمد بن حجاج را عامل کند و به یوسف نوشت: «تو به امیر مؤمنان نوشته بودی و از ویرانی ولایت به وسیله پسر زن نصرانی سخن آورده بودی، و با وجود آنچه گفته بودی خرج چندانی پیش هشام نفرستادی، می باید ولایت را آباد کرده باشی و چنان کرده باشی که بود. پیش امیر مؤمنان آی و با مالی که از نتیجه آباد کردن ولایت به نزد وی می آوری انتظار وی را از خویشتن بر آر که امیر مؤمنان بر تری ترا بر دیگری بداند، که میان تو و امیر مؤمنان خویشاوندی هست، تو دایی اوئی و بر عایت صرفه وی از همه شایسته تر، می دانی که امیر مؤمنان دستور داده مقرری های مردم شام و دیگران را بیفزایند و خاندان خویش را جایزدها داده، از آنرو که هشام بسیار مدت با آنها جفا کرده بود و این کار بیت المالها را زیان زده است.»

گوید: یوسف حرکت کرد و پسر عموی خویش یوسف بن محمد را جانشین کرد و از مال و کالا و ظروف چندان همراه برد که مانند آن از عراق حمل نشده بود.

وقتی آنجا رسید خالد بن عبدالله محبوس بود. حیاء بن بطنی شیاذنگاه یوسف را بدید و بدو خبر داد که ولید آهنگ آن دارد که عبدالملک بن محمد بن حجاج را ولایتدار کند و یوسف ناچار باید ترتیب کار وزیران وی را بدهد.

یوسف گفت: «یکدرم ندارم.»

گفت: «پانصد هزار درم پیش من هست، اگر خواهی از آن تست اگر خواستی وقتی میسر بود پس می دهی.»

یوسف گفت: «تو قوم و منزلتشان را به نزد خلیفه بهتر می شناسی، به ترتیب اطلاع خویش این مبلغ را میان آنها بخش کن.»

گوید: حیاء چنان کرد و وقتی یوسف پیش خلیفه می رفت، قوم وی را بزرگ می داشتند، حیاء بدو گفت: «صبحگاه پیش ولید مرو، هنگام شب برو و از زبان جانشین خویش نامه ای به خودت بنویس به این مضمون که وقتی این نامه را می نویسم فقط بر قصر تسلط دارم» و وقتی پیش ولید می روی، نامه را مهرزده و سر بسته همراه ببرو برای وی بخوان و به ابان بن عبدالرحمان نمیری بگوی تا خالد را با چهل هزار هزار از او بخرد.»

گوید: یوسف چنان کرد. ولید بدو گفت: «سوی عمل خویش باز گرد.»
ابان بدو گفت: «خالد را به من تسلیم کن و من چهل هزار هزار درم به تو می دهم.»

گفت: «کی ضامن تو می شود؟»

گفت: «یوسف.»

به یوسف گفت: «ضامن وی می شوی؟»

گفت: «خالد را به من بده و من او را پرداخت پنجاه هزار هزار وادار می کنم.»
گوید: پس ولید، خالد را به یوسف داد که او را در محملی بی فرش

محمد بن محمد گوید: بر او رحمت آوردم و چیزی از تحفه‌ها که همراه ما بود از نان خشک و دیگر چیزها فراهم آوردم، در دستمالی - برشتری تیزرو بودم یوسف را غافل کردم و با شتاب برفتم و به خالد نزدیک شدم و دستمال را در محمل وی انداختم.

گوید: به من گفت: «این از کالای عمان است؟»

مقصودش این بود که برادر من فیض عامل عمان بود و مالی بسیار برای من فرستاده بود با خویش گفتم: «در این حال است و باز هم از این، در نمی‌گذرد.»

گوید: یوسف متوجه من شد و گفت: «به پسر زن نصرانی چه گفتی؟»

گفتم: «گفتمش اگر حاجتی دارد انجام دهم.»

گفت: «خوب کردی وی اسیر است.»

گوید: اگر چیزی را که به نزد خالد انداخته بودم دانسته بود مرا آزار می‌کرد، وقتی به کوفه رسید خالد را زیر شکنجه کشت.

گوید: به گفته هبش بن عدی، ولید بن یزید اشعاری به ملاست مردم یمانی گفته بود که چرا از یاری خالد بن عبدالله باز مانده بودند.

اما به روایت محمد بن سعید عامری کلبی ابن اشعار را یکی از شاعران یمانی از زبان او گفته بود که یمانیان را بر ضد وی تحریک کنند. مضمون اشعار چنین است:

«مگر بهیجان نیامده‌ای که وصال را

«با رشته‌ای که پیوسته بود اما میرید

«یاد کنی؟

«چرا، زیرا اشک تو پیوسته می‌ریزد

«چون آب باران که همی روان است
 «از یادآوری خاندان سعدی چشم پوش
 «که ما به شما رومال بیشریم
 «ماییم که به زور بر کسان سلطه داریم
 «ودلت وزبونی را بر آنها تحمیل می کنیم
 «با نیروی قیسیان، اشعریان را چنان پایمال کردیم
 «که آثار آن هرگز از میان نرود
 «اینک خالد است که میان ما اسیر است
 «اگر مرد بودند
 «چرا از اودفاع نکردند
 «به روزگار پیش بزرگ و سرورشان بود
 «که زبونی را چون سایه بر او افکنندیم
 «اگر قبایل نیرومند بودند
 «بر آوردگان آن یلوه نمی شدند
 «و بی سلاح و اسیر
 «در زنجیرهای سنگین ما
 «رها نمی شدند
 «کنده و سکون چاره جویی نکردند
 «و سوارانشان از جای خود برون نشدند
 «به کمک آنها کسان را در هم کوفته بودیم
 «ودشت و کوه را به ویرانی داده بودیم
 «ولی حوادث آنها را بلرزانید
 «و درهم شکست و از کار بینداخت»

عمران بن هلباء کلپی به پاسخ وی اشعاری گفت به این مضمون:
 «ای حلال یرمر کب خویش به جا باش
 «ورشته کسی را که وصال را یرید،
 «قطع کن
 «مگر غمگین نشدی
 «که کشتن سرور یمانیان را
 «ناروا ندانسته اند
 «از پس جنگ مرج
 «برای قیایل نزاری
 «روزهای دراز پدید آوردیم
 «به کمک ما بود که شاهان قریش
 «پادشاهی یافتند
 «و نیروی مخالفان نابود شد و از جای برفت
 «وقتی قبیله سکون و کلب را خشمگین بینی
 «پادشاهی ای خطر زوال دارد
 «مرد چنین است که وقتی همنگ نبیند
 «گفتارش مایه وبال اوشود
 «ای آل حمیرا کنون که شما را خوانده اند
 «شمشیرهای هندی و نیزه های دراز را
 «مهیا کنید
 «با شتران درشت پیکر
 «و اسبان یال آویخته و شیران نر
 «که در هر نبرد گاهی

«کشتگان به جای نهند
 «که پرندگان بر آن نشیند
 «اگر آنچه را ما کرده ایم بر ما عیب گیرید
 «به بختان سوگند سخنی ناروا گفته اید
 «برادران اشعث را که کشتند
 «نه تعرض دیدند و نه عقوبتی
 «در حوادث فرزندان مهلب ما بودیم
 «که کوشیدیم و شما کوششی نکردید
 «جذامیان بر ضد برادر خویش بودند
 «ولخ미ان را دسته دسته می کشتند
 «نخواستیم شما را بر ضد آنها کمک کنیم
 «وباران شما خطا کردند و زیون شد
 «اگر باز آید ما را شمشیرهای بران هست
 «که از نو آنرا صیقل می دهیم
 «به وسیله شمشیرها برخالد اشک خواهیم ریخت
 «و پروردگان وی یاره نخواهد شد
 «مگر خالد نبود که هر کجا
 «یتیمان بودند مایه امیدشان بود
 «همانها که تولاغشان کرده بودی
 «خالد مردگان نزار را کفن می داد
 «وزندگانشان را خواسته و مال می داد
 «اگر ستمگران وی در قلمرو قوم او بودند
 «عبرت کسان میشدند

«اگر بمانی اسبان داغ زده خواهی دید»

«چون گرگان که از نبرد گاه نروند»

علی بن محمد گوید: وقتی این شعر در دهانها افتاد کینه کسان نسبت به ولید افزون شد و ابن ابیض شعری گفت به این مضمون:

«از آن پس که گفته بودی

«آسمان سختی از ما برداشته می شود

«آسمان سختی را، به سختی پیوستی

«ای کاش هشام زنده بود و ما را به راه می برد

«و همچنان که بودیم

«امید و طمع می داشتیم.»

و چنان بود که هشام، ولید بن قعقاع را بر قنسرین گماشته بود و عبدالملک بن قعقاع را بر حمص، ولید بن قعقاع، ابن هیبره را یکصد تازیانه زده بود، وقتی ولید به خلافت رسید، بنی قعقاع از او گریزان شدند و به قبر یزید بن عبدالملک پناه بردند. ولید کس فرستاد و آنها را به یزید بن عمرو بن هیبره تسلیم کرد که عامل قنسرین بود. یزید آنها را شکنجه کرد. ولید و عبدالملک پسران قعقاع یا دو کس از خاندان قعقاع زیر شکنجه جان دادند و خاندان ولید و خاندان هشام و خاندان قعقاع کینه ولید را به دل گرفتند و یمنیان نیز، به سبب آنچه درباره خالد بن عبدالله کرده بود.

راوی گوید: پس یمنیان پیش یزید بن ولید آمدند و خواستند با وی بیعت کنند. وی با عمرو بن یزید حکمی مشورت کرد که گفت: «با این ترتیب کسان با تو بیعت نمی کنند، با برادرت عباس بن ولید مشورت کن که سرور بنی مروان است و اگر با تسویعت کند یکی با تو مخالفت نکند و اگر با تو مخالفت کند مردم اطاعت او می کنند، اگر در کار خویش اصرار داری چنان وانمایی که عباس با

تو بیعت کرده است.»

گوید: در آن هنگام، شام وبایی بود و کسان سوی بیابانها رفته بودند. یزید بن ولید در بیابان بود، عباس نیز در قسطل بود که فقط چند میل میانشان فاصله بود.

علی گوید: یزید پیش برادر خویش عباس رفت و خبر را با وی برگفت و با او مشورت کرد و عیب ولید گفت. عباس بدو گفت: «ای یزید، آرام باش که شکستن پیمان خدا تباہی دین و دنیا است.»

گوید: یزید به جایگاه خویش باز گشت، کسان نهانی سوی وی آمدند و بیعت کردند. یزید بن احنف کلبی و یزید بن عنبسه سکسکی و جمعی از معتمدان خویش را که از سران و بزرگان قوم بودند نهانی به دعوت کسان فرستاد. سپس پیش عباس برادر خویش رفت. قطن وابسته‌شان نیز با وی بود.

در باره بیعت با وی مشورت کرد و گفت که گروهی پیش وی می آیند و می خواهند با وی بیعت کنند.

گوید: اما عباس او را ملامت کرد و گفت: «اگر دیگر از این گونه سخن کنی ترا به بند می کنم و پیش امیر مؤمنان می فرستم.»

گوید: یزید و قطن بیرون شدند، عباس کس به طلب قطن فرستاد و گفت: «ای قطن و ای تو آیا یزید را جدی می بینی؟»

گفت: «فدایت شوم، چنین گمان ندارم، اما از رفتار ولید بانی هشام و بنی ولید و آنچه از کسان در باره تحقیر و بی اعتنائی وی نسبت به دین می شنود، آشفته خاطر شده است.»

گفت: «به خدا پندارم که شومترین بزغاله بنی مروان است، اگر از شنابردگی ولید که یا ماکینه دارد بیم نداشتم یزید را به بند می کردم و پیش وی می فرستادم. وی را از کارش بازدار که از توشنوائی دارد.»

گوید: یزید به قطن گفت: «عباس وقتی ترا دید با توجه گفت؟» قطن بسا وی بگفت که گفت: «به خدا دست بر نمی دارم.»

گوید: معاویه بن عمرو از گفتگوهای کسان خبر یافت و گفت: «ای امیر مؤمنان با مؤانست خویش زبان مرا گشوده ای اما من از مهابت تو، زبان بازداشته ام، چیزها می شنوم که تو نمی شنوی از چیزها بر تو بیم دارم که می بینمت از آن اطمینان داری آیا به نیکخواهی سخن کنم یا به اطاعت خاموش مانم که هر دو از تو پذیرفته باشد. خدای غیبی معلوم درباره ما دارد که سوی آن می رویم. اگر بنی مروان می دانستند که سنگها را داغ می کنند و در شکم خویش می افکنند چنین نمی کردند، به خدا پناه می بریم و شنوای توایم.»

گوید: مروان بن محمد در ارمینیه خبر یافت که یزید مردم را برمی انگیزد و به خلع و لید دعوت می کند و نامه ای به سعید بن عبدالملك نوشت و بدو گفت که مردم را منع کند و باز دارد.

گوید: سعید به خدا مشغول بود، نامه مروان چنین بود:

«خدای برای مردم هر خاندانی رکنها نهاده که بر آن تکیه کنند و به وسیله آن از خطرهای دور مانند حمد خدای که نویکی از رکنهای خاندان خویشتنی. شنیده ام جمعی از کم خردان مردم خاندانت کاری پیش گرفته اند که اگر مقصودشان درباره شکستن بیعت خویش که بر آن اتفاق کرده اند انجام گیرد، دری را گشوده اند که خدای بر آنها نخواهد بست تا خونهای بسیار از آنها بریزد. من به بزرگترین مرز مسلمانان مشغولم. اگر مرا با آنها فراهم می نشاندی، تباهی کارشان را به دست و زبان خویش ترمیم می کردم. به سبب ترك این کار از خدا بیم دارم که از عواقب تفرقه در تباهی دین و دنیا خبر دارم که قدرت هر قومی به سبب پراکندگی شان منقرض می شود که چون پراکنده شدند دشمنشان در آنها طمع آرد. تواز من به آنها نزدیک تری، برای اطلاع از این مطلب تدبیر کن، به آنها چنان وانمای که پیرویشان می کنی و چون از مطلب

اطلاع یافتی تهدیدشان کن که اسرارشان را فاش خواهی کرد و با آنها سخن کن و از عاقبت کار تهدیدشان کن، شاید خدا دین و عقلشان را که از آنها گرفته بازشان دهد که کوشش آنها موجب تغییر نعمت است و از دست رفتن دولت. تا ریسمان الفت استوار است و مردم آرامند و مرزها محفوظ است در این کار شتاب کن که جماعت در معرض پراکنندگی است، فقر در کمین فراخدستی است. شمار به کاهش می رود و حادثات و تغییر ایام و زیادت و نقصان بر مردم دنیا روان است. ما خاندان چندانی نعمت پیاپی داشته ایم که همه امت ها و دشمنان نعمت ها و حسودان متوجه آیند. آدم در نتیجه حسد ابلیس از بهشت برون شد. قوم چنان امید درفته بسته اند که شاید جانشان پیش از وصول به امیدشان به هلاکت افتد. هر خاندانی را شامت پیشگان است که خدا نعمت را به سبب آنها تغییر می دهد. خدایت از این، در پناه بدارد، مرا از کار آنها مطلع کن، خدا دین ترا برایت محفوظ بدارد و از آنچه در آن افتاده ای برون آرد و خردمندیت، و سوسه نفس را مغلوب دارد که بزرگترین نیکروزی همین است.»

گوید: سعید ابن را سخت اهمیت داد و نامه مروان را پیش عباس فرستاد، عباس یزید را پیش خواند و ملامت کرد و تهدید کرد. یزید از او بیم کرد و گفت: «برادر، بیم دارم یکی از دشمنان که بر نعمت ما حسد می برد. خواسته میان ما اختلاف افکند» و قسم یاد کرد که کاری نکرده و عباس از او باور داشت.

پسر بشرین ولید گوید: پدرم بشر به نزد عمویم عباس درآمد، و درباره خلع ولید و بیعت یزید با وی سخن کرد. عباس وی را منع می کرد و سخنش را رد می کرد من خرسند بودم و با خویشتن می گفتم: چنان دانم که پدرم جرئت دارد که با عمویم سخن کند و سخن او را رد کند.

گوید: چنان پنداشتم که صواب در آن است که پدرم می گوید، در صورتی که صواب آن بود که عمویم می گفت. عباس گفت: «ای بنی مروان، چنان پندار که

خدا اجازه هلاك شما را داده است.» و شعری به تمثیل خواند به این مضمون :

«به خدا پناهتان می دهم

«از فتنه هائی که چون کوهها

«اوج می گیرد، آنگاه به جنبش می آید

«مردم از سیاست شما آزرده خاطر شده اند

«به ستون دین تکیه زنید و از ناروا باز آید

«گرگان جمع با شما در نیاویزند

«که گرگان وقتی در آویختند جایگیری شوند

«با دستهای خویش شکمهاشان را پاره می کنند

«که آنوقت دیگر حسرت وزاری سود ندهد.»

گوید: وقتی کار یزید سامان گرفت و آنوقت در بیابان بود و تا دمشق چهار روز فاصله داشت - نامشاس سوی دمشق آمد با هفت کس که بر خسران بودند، و در جرود، یک منزلی دمشق فرود آمد، یزید بیفتاد و به خواب رفت. جمیع به غلام عباد ابن زیاد گفتند: «غذایی داری که از تو بخریم؟»

گفت: «برای فروختن نه، ولی چندان غذا به نزد من هست که شما را همان کنم.» و يك مرغ و چند جوجه و عمل و روغن و ادویه برای آنها آورد که بخوردند.

گوید: پس از آن یزید روان شد و شبانگاه وارد دمشق شد، بیشتر مردم دمشق نهائی با یزید بیعت کرده بودند، مردم مزه نیز بیعت کرده بودند. بجز معاویه بن مصاد کلبی که سرور مردم آنجا بود. یزید همان شب با قتی چند از یاران خویش پیاده به منزل معاویه بن مصاد رفت. از دمشق تا مزه يك میل یا بیشتر راه بود. بارانی سخت به آنها گرفت. وقتی به منزل معاویه رسیدند در زدند که در را بر آنها گشود و وارد شدند، به یزید گفت: «خدایت قرین صلاح ندارد، روی تشك بیا.»

یزید گفت: «پایم گل آلود است و خوش ندارم بساط ترا تپاه کنم.»
گفت: «آنچه از ما می خواهی تپاه تر است.»

گوید: یزید با وی سخن کرد و معاویه بن مصاد و به قولی هشام بن مصاد با او بیعت کرد. آنگاه یزید سوی دمشق باز گشت و راه قنات گرفت، بر خری سیاه بود و به خانه ثابت بن سلیمان خشنی فرود آمد. در این وقت ولید بن روح برون شد و قسم یاد کرد که وارد دمشق نشود مگر با سلاح. پس سلاح خویش را به تن کرد و آثار از یولباس نهان داشت و راه نیرب گرفت، براسبی ابلق سوار بود، برفت تا به منزل یزید رسید. عامل دمشق عبدالملک بن محمد ثقفی بود که از یم و با برون شده بود، پسر خویش را بردمشق گماشته بود و سالار نگهبانان وی ابوالعاج کثیر بن عبدالله بن سلمی بود. یزید مصمم شد قیام کند، به عامل شهر گفتند: «یزید قیام خواهد کرد» اما باور نداشت.

گوید: شب جمعه میان مغرب و عشاء به سال صد و بیست و ششم یزید کس پیش یاران خویش فرستاد که به نزد باب القرا دیس کمین کردند و چون اذان نماز عشاء گفته شد وارد مسجد شدند و نماز کردند. کشیکبانانی در مسجد بودند که مأمور بودند کسان را از مسجد برون کنند. وقتی کسان نماز کردند کشیکبانان به آنها بانگ زدند، یاران یزید طفره رفتند که از در اطاقک برون می شدند و از در دیگر به درون می شدند تا در مسجد بجز کشیکبانان و یاران یزید کس نماند که کشیکبانان را گرفتند. یزید بن عتبسه پیش یزید بن ولید رفت و بدو خبر داد و دستش را بگرفت و گفت: «ای امیر مؤمنان بر خیز و از یاری و کمک خدای خوشدل باش.»

گوید: یزید برخاست و گفت: «خدا یا اگر این، مورد رضای تو است مرا یاری کن و استواریم ده و اگر جز این است مرا به مرگ از آن بازدار.»
گوید: آنگاه با دوازده کس بیامد و چون به نزد بازار خرا نرسید به چهل کس از یاران خویش برخوردند و چون به نزد بازار گندم رسیدند نزدیک به دویست کس

از یاران ایشان به آنها رسیدند که سوی مسجد رفتند و وارد آنجا شدند و در اطاقک را گرفتند و گفتند: «فرستادگان ولیدیم.»

گوید: خادمی در را بر آنها گشود که او را گرفتند و وارد شدند و ابوالعاج را که مست بود گرفتند و خزینه داران بیت المال و متصدی برید را گرفتند. یزید کس فرستاد و هر کس را بیم خطر از اومی رفت گرفتند. همان شب کس پیش محمد بن عیبه و ابیسه سعید بن عاص فرستاد که عامل بعلبک بود و او را گسرفت و نیز همان شب کس سوی عبدالملک بن محمد ثقفی فرستاد و او را بگسرفت. آنگاه کس سوی گردنه فرستاد به نزد یاران خویش که سوی وی آیند. به دربانان گفت: «صبحگاهان در را جز به روی کسانی که شعار ما را بگویند، باز نکنید» و دربانان درها را با زنجیر وا گذاشتند.

گوید: در مسجد سلاح بسیار بود که سلیمان بن هشام از جزیره آورده بود و خزینه داران هنوز ضبط نکرده بودند و سلاح بسیار به دست آنها افتاد. صبحگاهان مردم مزه با ابن عصام یامدند، هنوز نیمروز نشده بود که کسان بیعت کردند و یزید شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«وقتی خواهند آنها را برای نبرد فرو آرند

«چونان شتران سرکش

«سوی مرگ شتابند.»

یاران یزید شگفتی می کردند و می گفتند: «این را ببینید که پیش از صبح تسبیح می گفت و اینک شعر می خواند.»

رزین بن ماجد گوید: صبحگاهان با عبدالرحمان بن مصاد روان شدیم نزدیک هزار و پانصد کس بودیم. وقتی به درجابه رسیدیم آنجا را بسته یافتیم، فرستاده ولید آنجا بود که گفت: «این وضع و این گروه چیست، به خدا به امیر مؤمنان خیر

می‌دهم» و یکی از مردم مزه او را کشت. از درجاییه در آمدیم، آنگاه راه کوچۀ کلبیان گرفتیم که برایمان تنگ بود، کسانی از ماراه بازار گندم گرفتند، آنگاه بر در مسجد فراهم آمدیم و به نزد یزید وارد شدیم. هنوز آخر یمان بدو سلام نگفته بود که مردم سکاسک آمدند، در حدود سیصد کس، و از در شرقی وارد شدند، و چون به مسجد رسیدند از باب الدرج وارد شدند. پس از آن یعقوب بن عمیر عیسی یا مردم‌دار یا پیامد که از در کوچک دمشق وارد شدند. عیسی بن شیبب تغلبی نیز با مردم دومه و حرستا پیامد که از در توما وارد شدند. حمید بن حبیب لخمی با مردم دیرالمران و از ره وسط را پیامد که از باب القرادیس وارد شدند نضر بن عمر جرش با مردم جرش و حدیثه و دیرزکا پیامد که از در شرقی وارد شدند. ربیع بن هاشم حارثی با جماعت بنی‌عذره و مسلمان پیامدند، که از در توما وارد شدند، جهینه و مجاوران‌شان باطلحه بن سعید وارد شدند.

گوید: یکی از شاعران قوم شعری گفت به این مضمون:

«صبحگاهان یاران‌شان پیامدند

«مردم سکاسک اهل خاندانهای معتبر

«و نیز کلبیان که با اسبان و لوازم آمدند

«چه گرامی تجدید کنندگان سنت بودند

«که حرمت‌های آنرا از منکران محفوظ داشتند

«و قوم آمدند با ازدیان‌پایی آمدند

«و عبس و لخم که حمایتگر بودند و مدافع

«همان صبحگاه صاحب شاهی بودند

«و گردن‌فرازان سرکش را ز بر تسلط آورده بودند.»

رزین بن ماجد گوید: یزید بن ولید، عبدالرحمان بن مصاد را با دوستان سوار،

یا در این حدود، سوی قطن فرستاد که عبدالملک بن محمد را بگیرند، وی در قصر

خویش حصاری شده بود، عبدالرحمان بدوامان داد که برون آمد و ما وارد قصر شدیم و دو کیسه به دست آوردیم که در هر کدام سی هزار دینار بود.

گوید: وقتی به مزه رسیدیم به عبدالرحمان بن مصاد گفتم: «یکی از این دو کیسه یا هر دو را به خانه خویش ببر که هرگز مانند آن را از یزید نخواهی گرفت.»

گفت: «در این صورت در کار خیانت شتاب آورده‌ام، به خدا، نباید عربان بگویند که من نخستین کس بوده‌ام که در این کار خیانت کرده‌ام.» و آن را پیش یزید بن ولید برد.

گوید: یزید بن ولید کس از پی عبدالعزیز بن حجاج فرستاد و بدودستور داد که بر در جایه یاستاد و گفت: «هر که مقرری دارد بیاید آنرا بگیرد و هر که مقرری ندارد، هزار درم کمک دارد»، پسران ولید بن عبدالملک را که سیزده کس از آنها به نزد وی بودند گفت: «میان کسان پراکنده شوید که شما را ببینند و آنها را ترغیب کنید» به ولید بن روح نیز گفت: «به محل راهب رو» و او چنان کرد.

ابو علقه بن صالح سلامانی گوید: بانگ زنی به دستور یزید بن ولید ندا داد: «کی به طرف فاسق می‌رود و هزار درم بگیرد» کمتر از هزار کس به نزد او فراهم آمدند و یکی را گفت که ندا داد: «کی به طرف فاسق می‌رود و هزار و پانصد درم بگیرد.» در آن وقت یک هزار و پانصد کس داوطلب شدند.

گوید: یزید، منصور بن جمهور را سالار گروهی کرد. یعقوب بن عبدالرحمان کلبی را سالار گروهی دیگر کرد. هرم بن عبدالله بن دحیه را سالار گروه دیگر کرد، حمید بن حبیب نخعی را سالار گروه دیگر کرد و عبدالعزیز بن حجاج بن عبدالملک را سالار همگیشان کرد. پس، عبدالعزیز برون شد و در حیره اردو زد.

یعقوب بن ابراهیم بن ولید گوید: وقتی یزید بن ولید قیام کرد، یکی از

وابستگان وی، بر اسب خویش بیامد و همانروز پیش ولید رسید. وقتی به نزد وی رسید، اسب سقط شد و خبر را با ولید بگفت که تازیانه به اوزد و به زندانش کرد. آنگاه ابو محمد نواده معاویه را پیش خواند و جایزه داد و سوی دمشق فرستاد. گوید: ابو محمد حرکت کرد و چون به ذنبه رسید آنجا بماند. یزید بن ولید، عبدالرحمان بن مصاد را سوی او فرستاد که با وی مسالمت کرد و با یزید بن ولید بیعت کرد.

وقتی خبر به ولید رسید که در اغداف بود، از سرزمین عمان، یهس بن زمیل کلایی و به قولی یزید نواده معاویه گفت: «ای امیر مؤمنان پرونا به حمص برسی که آنجا استوار است و سپاهها سوی یزید فرست که کشته یا اسیر شود.» عبداللہ بن عنبسه عاصی گفت: «روا نیست که خلیفه پیش از آنکه نبرد کند و کوشش خویش را کرده باشد سپاه و زنان خویش را رها کند، خدا مؤید امیر مومنان است.»

یزید بن خالد گفت: «بر زبان وی خطری نیست که عبدالعزیز بن حجاج سوی وی می آید که پسر عموی آنهاست»

گوید: ولید سخن این عنبسه را گرفت، ابرش بن سعید کلبی گفت: «ای امیر مؤمنان تدمر استوار است و قوم من آنجا هستند که از تسو حفاظت می کنند.»

گفت: «رأی من آن نیست که سوی تدمر رویم که مردم بنی عامر آنجا هستند، همان کسانی که برضد من قیام کرده اند، جایگاه استواری را به من نشان بده.»

گفت: «رأی من این است که در دهکده جای گیری.»

گفت: «آنجا را خوش ندارم.»

گفت: «اینك هزیم.»

گفت: «نام آنرا خوش ندارم.»^۱

گفت: «اینک بخراء، قصر نعمان بن بشیر.»

گفت: «وای تو، نام آبهای شما چه زشت است.»^۲

گوید: آنگاه راه سماوه گرفت و روستا را رها کرد. در این وقت دوستان

کس همراه داشت و شعری گفت به این مضمون:

«وقتی همراه شر، خیری نباشد

«نیکخواهی نخواهی یافت

«ونه به هنگام خطر، کسی را که کاری بسازد

«وقتی آنها بخواهند یکی از حادثات خود را

«پدید آورند

«سرخویش را برهنه کنم

«وسلاح برندارم.»

گوید: آنگاه بر چاههای ضحاک بن قیس فهری گذشت که چهل کس از

فرزندان و نوادگان وی آنجا بودند که با وی حرکت کردند و گفتند: «بی سلاحیم،

چه شود اگر گویی سلاح به ما بدهند» اما شمشیر و نیزه‌ای به آنها نداد.

گوید: بیس بن زمیل بدو گفت: «اکنون که نخواستی سوی حمص و

تدمر روی اینک قلعه بخرا که استوار است و بنای عجمان است، آنجا فرود آی.»

گفت: «از طاعون می‌ترسم.»

گفت: «آنچه برای تو میخواهند، از طاعون بدتر است» پس در قلعه بخرا

فرود آمد.

گوید: یزید بن ولید کسان را دعوت کرد که همراه عبدالعزیز سوی ولید

۱- از آن روز که همسنگ هزیمت بود (م)

۲- بمعنی زنی که دهانش بد بو است (م)

حرکت کنند و بانگزن وی بانگ زد: «هر که همراه وی برود دوهزار بگیرد.» دوهزار کس داوطلب شدند که بهر کدامشان دوهزار داد و گفت: «وعده گاهتان در ذنبه»، اما هزار و دویست کس به ذنبه آمدند. پس از آن گفت: «وعده گاهتان آبگیر بنی عبدالعزیز بن ولید در صحرا» که هشتصد کس آنجا آمدند و او حرکت کرد. به بنه ولید برخوردند و آنرا گرفتند و نزدیک ولید فرود آمدند.

گوید: فرستاده عباس بن ولید، پیامد که من سوی تو روانم، ولید گفت: «تختی بیارید» تختی بیاوردند که بر آن نشست و گفت: «کسان بر من می تازند؟ من به شیر می تازم واقعی ها را به دست می گیرم.»

گوید: در این اثنا که منتظر عباس بود، عبدالعزیز با آنها تبرد کرد عمرو بن- حوی سکسکی بر پهلوی راست بود، منصور بن جمهور بر مقدمه بود عماره بن ابی- کلثوم از دی سالار پیادگان بود.

عبدالعزیز استر قیره رنگ خویش را خواست و بر نشست و زیاده بن حصین کلبی را سوی آنها فرستاد که به کتاب خدا و سنت پیمبر وی دعوتشان کند، اما قطری غلام ولید او را بکشت و باران یزید هزیمت شدند.

گوید: عبدالعزیز پیاده شد، باران وی حمله بردند، عده ای از یارانش کشته شدند که سرهاشان را پیش ولید بردند که بر در قلعه بخراء بود و پرچم مروان بن- حکم را که در جنگ جایه بسته بود، بر افراشته بود، از باران ولید بن یزید عثمان- خشبی کشته شد، جناح بن نعیم کلبی او را کشت، جناح فرزند یکی از خشبیان بود که با مختار بوده بودند.

گوید: عبدالعزیز از حرکت عباس بن ولید خبر یافت و منصور بن جمهور را با گروهی سوار فرستاد و گفت: «با عباس در دره تلاقی می کنید، فرزندان او نیز با وی هستند، آنها را بگیرید.»

گوید: منصور با سواران روان شد و چون به دره رسیدند، عباس را با سی

کس از فرزندان آنجا یافتند، بدو گفتند: «پیش عبدالعزیز بیا» که به آنها ناسزا گفت. منصور بدو گفت: «به خدا اگر پیش بروی حرز ترا - یعنی زرهات را - می‌درم.»

نوح بن عمرو سکسکی گوید: کسی که به مقابله عباس بن ولید رفت یعقوب بن عبدالرحمان کلبی بود که می‌خواست او را پیش عبدالعزیز برد، اما نپذیرفت که بدو گفت: «ای پسر قسطنطین اگر نپذیری چیزی را که چشمانت بر - آنست می‌زنم.»

گوید: عباس به هرم بن عبدالله نگر بست و گفت: «این کیست؟»
گفت: «یعقوب بن عبدالرحمان.»

گفت: «به خدا پدرش از اینکه پسرش در چنین جایی بایستد، نفرت داشت.»

گوید: وی را به طرف اردوی عبدالعزیز برد، یاران عباس با وی نبودند که با پسران خویش از آنها جلو افتاده بود. عباس انالله گفت، وقتی او را پیش عبدالعزیز بردند بدو گفت: «با برادرت یزید بن ولید بیعت کن» که بیعت کرد و بایستاد. پرچمی برای وی برافراشتند و گفتند: «این پرچم عباس بن ولید است، که با امیر مؤمنان بیعت کرده است.»

عباس گفت: «انالله، خدعه‌ای از خدعه‌های شیطان، بنی مروان به هلاکت افتادند.»

گوید: کسان از اطراف ولید پراکنده شدند و سوی عباس و عبدالعزیز آمدند. ولید دو زره به تن داشت. دو اسب وی، سندی و زائد، را پیش آوردند. با آنها نبردی سخت کرد، یکی بانگ زد: «دشمن خدا را بکشید چون کشتن قوم لوط، سنگ به طرف او بیندازید» و چون این را بشنید وارد قصر شد و در را بست. عبدالعزیز و یارانش قصر را در میان گرفتند و ولید

نزدیک در آمد و گفت: «یکی مرد شریف که حرمت و حیا داشته باشد میان شما هست که با وی سخن کنم؟»

یزید بن عنبه سکسکی گفت: «با من سخن کن.»

گفت: «تو کی هستی؟»

گفت: «من یزید بن عنبه ام.»

گفت: «ای برادر سکسکی، مگر مقرریهای شما را نیغزودم، مگر زحمات خرج را از شما برنداشتم، مگر فقیران را مقرری ندادم، مگر کسان را بخدمت بیماران صعب العلاج نگرفتم.»

گفت: «ما درباره خودمان به تو اعتراض نداریم، اعتراض ما درباره ارتکاب محرمات خداست و نوشیدن شراب و در آمیختن با کنیزان فرزندان پدرت و تحقیر دستور خدا.»

گفت: «ای برادر سکسکی بس کن که بسیار گفתי و افراط کردی آنچه به من روا داشته اند نیازی به آنچه گفתי ندارد.»

گوید: آنگاه سوی خانه رفت و نشست و مصحفی برگرفت و گفت: «روزی است همانند روز عثمان» و مصحف را گشود و خواندن آغاز کرد.

گوید: مخالفان بالای دیوار رفتند، نخستین کسی که از دیوار بالا رفت، یزید بن عنبه سکسکی بود که به نزد وی پایین رفت، شمشیر ولید پهلویش بود، یزید بدو گفت: «شمشیرت را دور کن.»

ولید گفت: «اگر آهنگ شمشیر داشتم من و ترا حالتی جز این بود.»

گوید: پس دست ولید را گرفت که می خواست او را بدارد تا درباره وی مشورت کنند. ده کس از دیوار پایین آمدند: منصور بن جهمور و جبال بن عمرو کلبی و عبدالرحمان بن عجلان وابسته یزید بن عبدالملک و حمید بن نصر لخمی و سری بن زیاد، و عبدالسلام لخمی.

گوید: عبدالسلام ضربتی به سر اوزد و سری ضربتی به صورتش زد پنج کس او را کشیدند که بیرونش ببرند، زنی که با وی در خانه بود فریاد برآورد که از اودست برداشته و بیرونش نبردند. ابوعلافه قضاعی سرش را ببرید و زهی برگرفت و زخمی را که بر چهره وی بود بدوخت. روح بن مقبل سر را پیش یزید برد و گفت: «ای امیر مومنان خوشدل باش که ولید فاسق کشته شد و همه کسانی که با وی و عباس بودند اسیر شدند»

گوید: در آنوقت یزید ناشتا می خورد، وی و کسانی که با وی بودند سجده کردند. یزید بن عنبسه مککی برخاست و دست یزید را گرفت و گفت: «ای امیر مومنان به پاخیز و از نصرت خدای دلخوش باش.»

گوید: یزید دست خویش را از دست وی کشید و گفت: «خدایا اگر این مورد رضای تو است مرا استوار بدار» و به یزید بن عنبسه گفت: «ولید با شما سخن کرد؟»

گفت: «آری، از پشت دریا من سخن کرد و گفت: میان شما یکی محترم هست که یا وی سخن کنم؟ من یا وی سخن کردم و تو بیخس کردم که گفت: بس کن که به خدا افراط کردی و بسیار گفتی، به خدا درید گیتان رفو نشود و کارتان سامان نگیرد و جمعتان قوام نگیرد.»

نوح بن عمرو سکسکی گوید: در شبهایی برای نبرد ولید رستم که مهتاب نبود، من ریگها را می دیدم و سیاه آنها را از سفید می شناختم.

گوید: ولید بن خالد برادر زاده ایرش کلبی بر پهلوی چپ ولید بن یزید بود با مردم بنی عامر، بر پهلوی راست عبدالعزیز بن زبیری عامریان بودند، از اینرو پهلوی چپ ولید با پهلوی راست عبدالعزیز نبرد نکرد و همگی سوی عبدالعزیز بن حجاج رفتند.

گوید: روزی که ولید بن یزید کشته شد، خادمان و اطرافیان وی را دیدم که

دست کسان را می گرفتند و به نزد وی می بردند.

مثنی بن معاویه گوید: ولید پیامد و در لولوه فرود آمد به حکم پسر خویش و مومل بن عباس گفت که برای هر که سوی آنها می آید شصت دینار مقرری معین کنند، من و پسر عمویم سلیمان بن محمد به اردوی ولید رفتیم مومل مرا تقرب داد و نزدیک برد و گفت: «ترا پیش امیر مومنان می برم و با وی سخن می کنم تا برای تو یکصد دینار معین کند.»

مثنی گوید: ولید از لولوه بیرون شد و در ملیکه فرود آمد، فرستاده عمرو بن قیس از حمص پیش وی آمد و خبر داد که عمرو بانصد سوار به سالاری عبدالرحمان ابن ابی الجنوب بهرانی سوی او فرستاده است. ولید ضحاک بن ایمن را که از مردم بنی عوف بود پیش خواند و گفت: پیش ابوالجنوب رود که در غویر بود و او را به شتاب وادارد، سپس در ملیکه پیش ولید آید.

گوید: وقتی صبح شد کسان را دستور حرکت داد و براستری تیره رنگ به راه افتاد، قبای حریر و عمامه حریر داشت، پارچه نازکی را به هم پیچیده بود به کمر بسته بود پارچه زردی بر شانه ها داشت بالای شمشیر، پسران سلیم بن کسان با شانزده سوار به او رسیدند، کمی راه پیمود و پسران نعمان بن بشیر با چند سوار به او رسیدند پس از آن ولید برادر زاده ابرش با مردم بنی عامر کلب پیش وی آمد، ولید بدو مرکب داد و جامه پوشانید.

گوید: آنگاه ولید در راه برفت و به نزد تپه ای به نام مشبهه راه کج کرد. ابن ابی الجنوب همراه مردم حمص بدو رسید. پس از آن سوی بخرا رفت، مردم اردو بتالیدند و گفتند: «برای اسبان خویش علف نداریم.»

ولید بگفت: تا یکی ندا داد که امیر مومنان کشتیهای این دهکده را خریده است.

گفتند: «فصیل را چه می توانیم کرد که مایه ضعف اسبان ما می شود.» که درهم

می خواستند.

مثنی گوید: پیش ولید رفتم، از عقب سرا پرده در آمدم، غذا خواست وقتی غذا را پیش روی او نهادند فرستاده ام کلثوم دختر عبدالله بن یزید به نام عمرو بن مره پیامد و بدو خبر داد که عبدالعزیز بن حجاج در لولوه فرود آمده، اما توجهی بدو نکرد.

گوید: پس از آن خالد بن عثمان ملقب به مخراش که سالار نگهبانان وی بود یکی از بنی حارثه بن جناب را پیش وی آورد که گفت: «با عبدالعزیز به دمشق بودم برای تو خبر آورده ام، این هزاروپانصد را گرفتم» و کیسه ای را از کمر خویش بگشود و بدو نشان داد و گفت: «اینک در لولوه فرود آمده و فردا از آنجا سوی نومی آید.»

گوید: اما جوابی بدو نداد و به یکی که پهلوی وی بود رو کرد و سخنی با وی گفت که نشنیدم. از یکی که میان من و او بود پرسیدم که چه گفت؟ گفت: «از نهری که در اردن حفر می کند پرسش کرد که چه مقدار از آن باقیمانده است؟»

گوید: عبدالعزیز از لولوه حرکت کرد و سوی ملیکه آمد و آنجا را به تصرف آورد. منصور بن جمهور را فرستاد که سمت شرق دهکده ها را که تپه ای بلند بود در زمینی ریگزار بر راه نهیا و بخراء بگرفت، عباس بن ولید با حدود یکصد و پنجاه کس از غلامان و فرزندان خویش مهیا شده بود و یکی از بنی ناجیه را به نام حبیش پیش ولید فرستاد و او را مخیر کرد که بیاید و با وی بیاشد، یا پیش یزید بن ولید رود.

گوید: ولید از عباس بدگمان شد و کس پیش او فرستاد و دستور داد که پیش وی آید و با وی باشد. منصور بن جمهور به فرستاده برخورد و قضیه را از او پرسید که بدو خبر داد. منصور گفت: «بدو بگوی به خدا اگر پیش از صبحدم

از محل خویش حرکت کردی ترا با همراهانت می کشم و چون صبح شود هر کجا که خواهد رود.»

گوید: عباس بماند و آماده می شد و چون سحرگاه شد تکبیر یاران عبدالعزیز را شنیدیم که سوی بخرا می آمدند. خالد بن عثمان ملقب به مخراش پیامد و کسان را بیاراست. نبردی در میانه نرفت تا وقتی که خورشید برآمد. نوشته ای همراه یاران یزید بن ولید بود که برنیزه ای آویخته بود به این مضمون که ما شما را به کتاب خدای و سنت پیغمبر او صلی الله علیه وسلم دعوت می کنیم و اینکه کار به شوری شود.

گوید: پس از آن نبرد کردند، عثمان خشبی کشته شد، از یاران ولید نزدیک شصت کس کشته شدند. منصور بن جمهور از راه تهیا روان شد و از پشت سر اردوی ولید در آمد، وقتی پیش ولید رسید وی در سراپرده خویش بود و میان وی و منصور هیچکس نبود.

گوید: وقتی منصور را بدیدم من و عاصم بن هبیره معافری، جانشین مخراش، برون شدیم، یاران عبدالعزیز هزیمت شدند و یاران منصور عقب نشستند، مسمی بن مغیره از پا بیفتاد و کشته شد، منصور پیش عبدالعزیز رفت، ابرش بر اسب خویش بود به نام ادیم، کلاه دو گوشی به سرداشت که آنرا زیر ریش خویش محکم کرد و بنا کرد به برادر زاده خویش بانگ می زد که ای پسر زن بدبو پرچم خویش را پیش ببر که گفت: «جای پیش رفتن نمی یابم، اینان بنی عامریانند.»

در این وقت عباس بن ولید پیامد و یاران عبدالعزیز مانع وی شدند، غلام سلیمان بن عبدالله به نام ترکی به حارث بن عباس حمله برد و بانیزه ضربتی به او زد که از اسب بیفتاد، عباس سوی عبدالعزیز رفت و یاران ولید در کار خویش فرو ماندند و شکسته شدند. ولید بن یزید، ولید بن خالد را پیش عبدالعزیز فرستاد که پنجاه هزار دینار به او بدهد و تا وقتی که هست ولایتداری حمص از آن وی باشد و

در قبال هر رخدادی وی را امان دهد، که باز گردد و دست بدارد، اما عبدالعزیز نپذیرفت و جواب وی را نداد.

ولید گفت: «پیش وی باز گرد و بار دیگر با او بگویی» ولید بن خالد باز پیش وی رفت اما جوابی نشنید و باز آمد و چندان دور نشده بود که اسب خویش را بگردانید و به عبدالعزیز نزدیک شد و گفت: «پنجهزار دینار به من می دهی و همانند آن به ابرش و من از همه قوم خویش منزلی خاص داشته باشم و با تو در کاری که وارد شده ای، وارد شوم؟»

عبدالعزیز گفت: «به شرط آنکه هم اکنون به یاران ولید حمله بری.» و او چنان کرد.

گوید: معاویه بن ابوسفیان بن یزید، بر پهلوی راست ولید بود، به عبدالعزیز گفت: «بیست هزار دینار و ولایتداری اردن شرقی و شرکت در این کار را به من می دهی که جز و شما شوم؟»

گفت: «به شرط آنکه همیندم به یاران ولید حمله بری.»

گوید: معاویه چنان کرد و یاران ولید هزیمت شدند، ولید بسرخواست و وارد بخراه شد، عبدالعزیز پیامد و برادر استاد که زنجیری بر آن بود، کسان یکی از پس دیگری از زیر زنجیر وارد شدن گرفتند، عبدالسلام بن بکیر لخمی پیش عبدالعزیز آمد و گفت: «می گوید به حکم تو تسلیم می شوم.»

گفت: «بیرون بیاید» و چون برفت بدو گفتند بیرون آمدن او چه لازم، بگذار کسان کار او را بسازند، پس عبدالسلام را خواست و بدو گفت: «مرا بدانچه پیشنهاد کرده نیاز نیست.»

گوید: نگاه کردم، جوانی بلندقد که براسبی بود به دیوار قصر نزدیک شد و بالای آن رفت و به درون قصر رفت.

گوید: من نیز وارد قصر شدم، ولید را دیدم ابستاده بود در پیراهن قصب

و زیر جامه‌ای نقشدار، با شمشیری در نیام و کسان بدو دشنام می‌گفتند. بشر بن شیبان وابسته کتانه بن عمیر، همانکه از دیوار قصر به درون آمده بود سوی وی آمد، ولید روان شد و آهنگ در داشت گمان دارم می‌خواست سوی عبدالعزیز رود، عبدالسلام طرف راست وی بود، فرستاده عمرو بن قیس در طرف چپش بود. بشر ضربتی به سرش زد و کسان با شمشیرهای خود بدو تاختند که کشته شد. عبدالسلام خویشتن را روی وی افکند و سرش را می‌برد.

گوید: یزید بن ولید برای سرولید یکصد هزار معین کرده بود. ابوالاسد، وابسته خالد بن عبدالله قسری به اندازه يك كف دست از پوست ولید بکند و آنرا پیش یزید بن خالد برد که در اردوگاه ولید محبوس بود.

گوید: آنگاه کسان اردوگاه ولید و خزینه‌های وی را غارت کردند. ابوالبطریق یزید علیمی که دخترش زن حکم بن ولید بود پیش من آمد و گفت: «کالای دختر مرا حفاظت کن» و هیچکس به چیزی که می‌گفت از آن او است دست نیافت.

عمرو بن مروان کلبی گوید: وقتی ولید کشته شد دست چپش را بریدند و پیش یزید بن ولید فرستادند که از سر زودتر رسید. شب جمعه آنرا رسانیدند که پس از نماز برای دیدن مردم نصب کرد، و سر روز بعد رسید. و چنان بود که مردم دمشق درباره عبدالعزیز شایعه‌گویی کرده بودند و چون سر ولید به نزد آنها رسید خاموش ماندند و خودداری کردند.

گوید: یزید بگفت تا سر را نصب کنند.

یزید بن فروه وابسته بنی مروان گفت: «سر خارجیان را نصب می‌کنند، این پسر عموی تو بود و خلیفه بود، بیم دارم اگر آن را نصب کنی دل مردم نسبت بدو رقت آرد و مردم خاندانش به سبب وی خشم آرند.»

گفت: «به خدا آنرا نصب می‌کنم» و سر را بر نیزه‌ای نهاد. آنگاه گفت: «آنرا

ببر و در شهر دمشق بگردان و به خانه پدرش ببر.»

گوید: چنان کرد و کسان و اهل خانه فغان کردند. آنگاه سر را پیش یزید باز برد که گفت: «آترا به خانه خویش ببر.» و نزدیک یکماه سربه نزد وی بود. آنگاه گفت: «آترا به برادرش سلیمان بده» سلیمان برادر ولید از جمله کسانی بود که برضد برادر خویش کوشیده بود.

گوید: ابن فروه سر را بهشت و در جعبه‌ای نهاد و پیش سلیمان آورد، سلیمان در آن نگریست و گفت: «دور باد، شهادت می‌دهم که میخواره و لاابالی و فاسق بود، فاسق درباره من قصد بد داشت.»

پس از آن ابن فروه از خانه درآمد، زنی وابسته ولید، بدو رسید که بدو گفت: «وای تو، بدو ناسزاهای سخت گفت. پنداشت که درباره وی قصد بد داشته بود»

زن گفت: «به خدا خبیث دروغ می‌گوید. چنین چیزی نبوده، اگر درباره وی قصدی داشته بود، عمل کرده بود که قدرت مقاومت نداشت.»

عبدالرحمن بن مصاد گوید: یزید بن ولید مرا پیش ابو محمد سفیانی فرستاد، و چنان بود که وقتی ولید از کار یزید خبر یافته بود، ابو محمد را به ولایت‌داری دمشق فرستاده بود که سوی ذنبه آمد و خبر او به یزید رسید و مرا سوی او فرستاد که به نزد وی رفتم و مسالمت کرد و با یزید بیعت کرد.

گوید: هنوز حرکت نکرده بودیم که یکی را پیش ما آوردند که از طرف بیابان می‌آمده بود، فرستادم که او را به نزد من آوردند و خبر داد که ولید کشته شده. من سوی یزید باز گشتم و دیدم که پیش از آنکه من به نزد او رسم، خبر بد بدو رسیده است.

دکین بن شماخ کلبی عامری گوید: روزی که ولید کشته شد دیدم که بشر بن هلباء عامری با شمشیر به در بخراه می‌زد و شعری می‌خواند به این مضمون:

«به وسیله شمشیرها بر خالداشک خواهیم ریخت

«و پروردگان وی یاوه نخواهند شد.»

ابو عاصم زیادی گوید: ده کس دعوی کشتن ولید داشتند.

گوید: پوست سرو لید را به دست وجه الفلس دیدم که می گفت: «من او را کشتم و این پوست را کندم.» یکی آمد و سر را برید و این پوست به دست من ماند. «نام وجه الفلس عبدالرحمان بود.

حکیم بن نعمان وابسته ولید بن عبدالملک گوید: منصور بن جمهور سرو لید را با ده کس پیش یزید آورد که روح بسن مسقبل از آن جمله بود روح گسفت: «ای امیرمؤمنان از کشته شدن فاسق و اسارت عباس خوشدل باش.»

گوید: از جمله کسانی که همراه سر آمده بودند عبدالرحمان وجه الفلس بود و بشر، وابسته کنانه کلی، که یزید به هریک از آنها ده هزار داد.

گوید: آنروز که ولید کشته شد، در حالی که با مخالفان نبرد می کرد گفت: «هر که سری یار د پانصد درم دارد.» کسانی سرهایی آوردند، ولید گفت: «نامهایشان را بنویسید.»

گوید: یکی از وابستگان وی که سری آورده بود گفت: «ای امیرمؤمنان اکنون روزی نیست که نسبه کار کنند.»

گوید: مالک بن ابی السمع نغمه گر و عمرو وادی با ولید بودند، وقتی یاران ولید از دور وی پراکنده شدند و او محصور شد، مالک به عمرو گفت: «برویم.»

عمرو گفت: «این مخالف وفاداری است، کسی متعرض من نمی شود که ما کسی نیستیم که نبرد توانیم کرد.»

مالک گفت: «وای تو! به خدا اگر بر ما دست یابند هیچکس پیش از من و تو کشته نمی شود، سر او را میان سرهای ما نهند و به کسان گویند: ببینید در آن حال کیه با وی بوده اند!» و عیبی سختتر از این بر او نتواند گرفت.

گوید: پس هردو بگریختند.

به گفته ابو معشر، ولید بن یزید بهروز پنجشنبه دو روز مانده از جمادی الآخر سال صدویست و ششم کشته شد.

هشام بن محمد و محمد بن عمر واقدی و علی بن محمد مدائنی نیز چنین گفته‌اند. اما درباره مدت خلافتش اختلاف کرده‌اند: ابو معشر گوید: مدت خلافتش یکسال و سه ماه بود.

هشام بن محمد گوید: خلافت وی یکسال و دو ماه و بیست و دو روز بود.

و نیز درباره سن وی به روزی که کشته شد اختلاف هست:

هشام بن محمد کلبی گوید: وقتی کشته شد سی و هشت ساله بود. محمد بن عمر گوید: وقتی کشته شد، سی و شش ساله بود. بعضی‌ها گفته‌اند: وقتی کشته شد چهل و دو ساله بود. به قولی دیگر: چهل و یک ساله بود. بعضی دیگر گفته‌اند: چهل و پنج ساله بود.

کنیه ولید، ابو العباس بود. مادرش ام‌الحجاج، دختر محمد بن یوسف ثقفی بود. مردی نیرومند بود و انگشتان پایش دراز بود. چنان بود که تیغ‌های آهنین را به زمین می‌کوفتند و ریسمانی بدان بود که به پای وی می‌بستند، روی اسب می‌جست و تیغه را می‌کند و بر اسب می‌نشست و دست وی به اسب نمی‌خورد.

ابن ابی الزناد گوید: به نزد هشام بودم، زهری نیز به نزد وی بود، از ولید سخن آوردند و نکوهش او کردند و به سختی عیب وی گفتند، من چیزی از آن باب نگفتم، ولید اجازه ورود خواست که اجازه ورود داد و من خشم را در چهره ولید بدیدم. کمی نشست آنگاه برخاست.

گوید: وقتی هشام بمرد، درباره من نوشت، مرا پیش وی بردند، به من خوش آمد گفت و گفت: «ای ابن ذکوان، حالت چگون است؟» و با تلمظ از من همی پرسید. آنگاه گفت: «روز لاج را به یاد داری که زهری فاسق نیز پیش

وی بود و عیب من می گفتند؟»

گفتم: «به یاد دارم، و از آن باب چیزی نگفتم.»

گفت: «راست می گویی، غلامی را که بالای سر هشام ایستاده بود به یاد داری؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «وی آنچه را گفته بودند به من خبر داد، به خدا اگر فاسق زنده مانده بود، می کشتمش.»

گفتم: «وقتی در آمدی خشم را در چهره تودیدم.»

سپس گفت: «ای ابن ذکوان، لوچ، عمر مرا تلف کرد.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان، خدا عمرت را دراز کند و امت را از بقای تو بهره ور کند.»

گوید: آنگاه شام خواست که شام خوردیم. مغرب شد. نماز بکردیم و او بنشست، گفت: «شرابم دهید» ظرفی سرپوشیده بیاوردند، سه کنیز بیامدند و میان من و او جای گرفتند آنگاه بنوشید و کنیزان برفتند باز شراب خواست و چنان کردند که بار اول کرده بودند.

گوید: بدینسان بود، سخن می کرد و شراب می خواست و چنان می کردند تا صبح دمید و من جامهای او را شمار کردم که هفتاد بود. در این سال، خالد بن عبدالله قسری کشته شد.

سخن از کشته شدن خالد بن-

عبدالله قسری و سبب آن

از پیش گفتیم که هشام خالد را از عمل ولایتداری عراق و خراسان معزول کرد و یوسف بن عمر را بر عراق گماشت. چنانکه گویند: وی پانزده سال، چند ماه کم

عامل هشام براین ناحیه بوده بود، زیرا چنانکه گفته اند به سال صد و پنجم از جانب هشام ولایتدار عراق شد و در جمادی الاول سال صد و بیستم معزول شد. وقتی هشام او را معزول کرد و یوسف در واسط به نزد وی آمد او را بگرفت و آنجا محبوس کرد، آنگاه یوسف بن عمر به حیره رفت و خالد هیجده ماه تمام با برادر خویش اسماعیل و پسرش یزید و برادر زاده اش منذر بن اسد در زندان بود.

راوی گوید: پس از آن یوسف از هشام اجازه خواست که درباره ی مخنار باشد و او را شکنجه کند اما هشام اجازه نداد تا یوسف اصرار کرد و بهانه آورد که خراج کاهش گرفته و اموال از دست رفته که هشام برای یکبار به او اجازه داد و کشیک بانی را فرستاد که شاهد آن باشد و قسم یاد کرد که اگر خالد در ایامی که در دست یوسف است بمیرد او را خواهد کشت.

گوید: یوسف، خالد را پیش خواند، در حیره بر سکویی نشست و کسان حضور یافتند. با وی سخنان سبک گفت اما او يك كلمه نگفت تا یوسف دشنامش داد و گفت: «ای پسر کاهن!» که شق بن صعب کاهن را منظور داشت.

خالد بدو گفت: «تو احمقی که شرف مرا عیب میگیری ولی تو ای پسر شراب فروش، پدرت شراب می فروخت.»

گوید: آنگاه یوسف خالد را به زندان باز برد. پس از آن هشام در سؤال صد و بیست و یکم بدو نوشت و دستور داد خالد را رها کند. خالد در قصر اسماعیل در خانه های پشت پل کوفه جای گرفت. یزید بن خالد به تنهایی روان شد و راه دیار طی گرفت تا به دمشق رسید. پس از آن خالد روان شد، اسماعیل و ولد نیز همراه وی بودند. عبدالرحمان بن عنبه عاصی لوازم سفرشان را فراهم آورد و بنه ها را سوی قصر بنی مقاتل فرستاد. یوسف سوارانی فرستاده بود که توشه و بنه ها و شتران و وابستگان خالد را که آنجا بودند گرفتند که تازه تاز به شان زد و آنچه را از آنها گرفته بود بفروخت و بعضی وابستگان را به بردگی باز برد. وقتی خالد به قصر مقاتل رسید همه چیزشان

گرفته شده بود، پس اوسوی هیث رفت، سپس آنها را سوی دهکده بردند که مقابل باب الرصافه بود و بقیه ماه شوال و ذی الحجه و محرم و صفر را آنجا بود که هشام اجازه نمی داد به نزد وی بروند و ابرش با خالد مکاتبه می کرد. در این اثنا زید بن علی قیام کرد و کشته شد.

هشام بن عدی گوید: یوسف به هشام نوشت که مردم این خاندان بنی هاشم چنان بودند که از گرسنگی به هلاکت افتاده بودند، چنانکه هر کدامشان در غم قوت عیال خویش بود، وقتی خالد و ابیدار عراق شد مال به ایشان داد که بدان نیرو گرفتند و در اندیشه خلافت افتادند، خسروج زید با نظر خالد بود. دلیل این سخن آنکه خالد در دهکده جای گرفته که گذرگاه عراق است که مراقب اخبار آنجا باشد.

گوید: هشام خاموش ماند تا خواندن نامه را به سربرد، آنگاه به حکم بنی حزن قینی که سالار گروه فرستادگان بود و یوسف بدو گفته بود، مضمون نامه وی را تأیید کند و چنان کرد، بدو گفت: «دروغ گفتی و آنکه ترا فرستاده نیز دروغ گفته، هر بدگمانی ای که درباره خالد داشته باشیم درباره اطاعت او بدگمانی نداریم.» و بدگفت تا گردن او را بکوفتند.

گوید: خبر به خالد رسید و بر رفت تا وارد دمشق شد و آنجا بماند تا وقت غزای تابستانی رسید و به غزا رفت. یزید و هشام و پسرانش نیز با وی بودند. در آن وقت کلثوم بن عیاض قسری عامل دمشق بود که با خالد مخالف بود.

وقتی خالد و پسرانش برفتند، هر شب در خانه های دمشق حریق می داد که یکی از مردم عراق به نام ابوالعمرس و یاران وی به وجود می آوردند و چون حریق رخ می داد به غارت و سرقت دست می زدند. اسماعیل بن عبدالله و منذر بن اسد، و سعید بن محمد، پسران خالد در ساحل بودند، به سبب حادثه ای که از طسرف رومیان رخ داده بود، کلثوم به هشام نامه نوشت و از حریق سخن آورد و گفت که

هرگز نبوده و این کار وابستگان خالد است که می خواهند بریت المال بتازند.

گوید: هشام به یوسف نوشت و دستور داد خاندان خالد را از کوچک و بزرگ و وابستگان و زنان به زندان کنند. یوسف، اسماعیل و منذر و محمد و سعید را در ساحل گرفت و آنها را با وابستگانشان که همراهشان بودند در بندهای آهنین بیاوردند. ام جریر دختر خالد را با رایقه و همه زنان و کودکان به زندان کرد.

گوید: پس از آن به ابی العمرس دست یافت و او را با یارانش بگرفت. ولید ابن عبدالرحمان عامل خراج دمشق به هشام نوشت و گرفتار شدن ابوالعمرس و همراهان وی را خبر داد و یکایک آنها را نام برد و به قبایل و ولایتهاشان منسوب داشت و هیچیک از وابستگان خالد را جزو آنها نام نبرد.

گوید: هشام به کلثوم نامه نوشت و او را دشنام داد و سرزنش کرد و دستور داد که همه محبوسان خاندان خالد را آزاد کند که همه را آزاد کرد اما وابستگان را همچنان بداشت به این امید که وقتی خالد از غزای تابستانی بازگشت درباره آنها با وی سخن کند.

گوید: و چون کسان بیامدند و از سرزمین روم برون شدند، خالد از زندانی شدن کسان خود خبر یافت اما هنوز خبر آزاد شدنشان به او نرسیده بود. یزید بن خالد جزو مردم عادی بیامد تا به حمص رسید و خالد بیامد تا در دمشق جای گرفت. صبحگاهان کسان پیش وی رفتند و وی دو دختر خویش زینب و عائکه را پیش خواند و گفت: «من پیر شده‌ام و می‌خواهم که خدمت مرا عهده‌دار شوید» و آنها از این خرسند شدند.

گوید: اسماعیل برادر خالد و یزید و سعید پسرانش به نزد وی آمدند. خالد بگفت تا کسان را اجازه ورود دهند. دو دخترش برخاستند که بروند گفت: «آنها که هر روز هشام به زندانشان می‌کشاند چرا می‌روند؟»

کسان وارد شدند اسماعیل و پسران خالد برخاستند که دختران وی را مستور دارند. خالد گفت: «برای غزا در راه خدای رفته بودم شنوا بسودم و مطیع، به باقیماندگانم کس گماشتم، حرم من و حرم خاندانم را گرفتند و با مجرمان به زندان کردند چنانکه با مشرکان می کنند چرا گروهی از شما به پا نخواستید و بگویید برای چه حرم این شوالی مطیع را به زندان کرده اید؟ بیم داشتید همه تان را بکشند؟ خدایان ترسان کند.»

پس از آن گفت: «هشام با من چکار دارد، یا از من دست بردارد یا به سوی يك عراقی مسلک شامی مسکن حجازی الاصل دعوت می کنم (منظورش محمد بن- علی بن عبدالله بن عباس بود) اجازه می دهم این را به هشام خبر دهید.»
گوید: و چون گفتار وی به هشام رسید گفت: «ابوالهیثم خرف شده.»
ابوالخطاب گوید: خالد گفت: «به خدا اگر صاحب رصافه (منظورش هشام بود) بدی کند شامی حجازی عراقی را متصوب می داریم که اگر بغرد از هر سوی پاسخ آید.»

گوید خبر به هشام رسید و بدون نوشت: «نوبدگوی باوه گویی، مرا از بجيلة اندك زبون می ترسانی؟»

گوید: به خدا هیچکس به عمل یا گفتار او را یاری نداد مگر یکی از مردم عیس که شعری گفت به این مضمون:

«بدانید که دریای جود تیره شد

«که اسیر تقیان است و بسته در زنجیرها

«اگر قسری را به زندان کنید

«نام وی را

«و نیکی ای را که با قبایل کرده

«به زندان نمی توانید کرد.»

گوید: خالد و یزید و مردم خاندان وی در دمشق بودند. یوسف با اصرار از هشام می‌خواست که یزید را پیش وی فرستد. هشام به کلثوم بن عیاض نوشت و دستور داد که یزید را بگیرد و او را پیش یوسف فرستد. کلثوم گروهی سوار سوی یزید فرستاد که در منزل خویش بود و به سواران حمله برد که راه برای او گشودند و او بر اسب خویش برفت. سواران پیش کلثوم آمدند و بدو خبر دادند. روز پس از رفتن یزید، گروهی سوار سوی خالد فرستاد، خالد لباسهای خویش را خواست و به تن کرد، زنان فغان بر آوردند. یکی از آنها گفت: «چه می‌شد اگر می‌گفتی این زنان خاموش شوند.»

گفت: «برای چه، به خدا اگر به سبب اطاعت نبود بنده بنی‌قصر می‌دانست که نسبت به من چنین نباید کرد. سخن مرا با وی بگویید اگر چنانکه می‌گویید عرب است از من تلافی کند.»

گوید: آنگاه با سواران برفت و در زندان دمشق محبوس شد.

گوید: اسماعیل همان روز برفت تا در رصافه بنزد هشام رسید و به نزد ابی‌الزبیر حاجب وی رفت. ابوالزبیر به نزد هشام رفت و بدو خبر داد که به کلثوم نوشت و او را سرزنش کرد و گفت: «کسی را که گفته بودم به زندان کنی رها کردی، و کسی را که نگفته بودم به زندان کنی به زندان کردی.» و دستور داد که خالد را رها کند که او را رها کرد.

گوید: و چنان بود که وقتی هشام منظوری داشت به ابرش می‌گفت که به خالد بنویسد، ابرش بدو نوشت که به امیرمؤمنان خبر رسیده که عبدالرحمان بن- ثویب ضنی سعدی پیش تو به پا خاسته و گفته: «ای خالد من ترا به سیب ده صفت دوست دارم، خدای کریم است، تو نیز کریمی، خدای بخشنده است، تو نیز بخشنده‌ای، خدای رحیم است، تو نیز رحیمی، خدای بردبار است تو نیز بردباری و تا ده صفت را بر شمرده. امیرمؤمنان به نام خدا قسم یاد می‌کند که اگر این به نزد وی محقق

شود، خون ترا حلال می کند. قضیه را چنانکه رخ داده برای من بنویس که به امیر -
مؤمنان خبر دهم.»

گوید: خالد بدو نوشت: «در آن مجلس بیشتر از آن، کس بود که یکی از مردم سرکش و بدکار بتواند آنچه را در آن رخ داده به صورتی دیگر تحریف کند. عبدالرحمان بن ثوبیبر روی به من کرد. و گفت: ای خالد من ترا به سبب ده صفت دوست دارم، خدای کریم است و همه کریمان را دوست دارد پس خدا ترا دوست دارد من نیز ترا دوست دارم به سبب اینکه خدای ترا دوست دارد، تا ده صفت را برشمرد ولی از این بدتر آن بود که شقی زاده حمیری به نزد امیرمؤمنان به پای خواست و گفت: ای امیرمؤمنان جانشین تو میان کسانت به نزد تو گرامی تر است، یا فرستاده ات؟ و امیرمؤمنان گفت: جانشینم میان کسانم. و شقی زاده گفت: تو جانشین خدایی و محمد فرستاده اوست. قسم به دینم گمراهی یکی از مردم بجمله، اگر به گمراهی افتاده باشد، برای عامه و هم برای خواص، آسانتر از گمراهی امیرمؤمنان است.»

گوید: ابرش نامه وی را به هشام داد که بخواند و گفت: «ابوالهیشم خرف شده.»

گوید: خالد در مدت خلافت هشام در دمشق بود تا هشام در گذشت، و چون هشام در گذشت و ولید پا گرفت، سران ولایتها از جمله خالد سوی وی رفتند که هیچیک از آنها را اجازه ورود نداد، خالد بیمار شد و اجازه خواست، بدو اجازه داد، که به دمشق بازگشت و یکماه آنجا پیود. آنگاه ولید بدو نوشت که امیرمؤمنان کیفیت پنجاه هزار هزار را می داند، تو هم می دانی، با فرستاده امیرمؤمنان به نزد وی بیا که بدو دستور داده شده که شتاب نیارد و ترا از فراهم آوردن لوازم باز ندارد؟

گوید: خالد کسانی از معتمدان خویش و از آن جمله عماره بن ابی کلثوم

ازدی را پیش خواند و نامه را بداد تا بخواندند و گفت: «مرا مشورت دهید.»
گفتند: «از خطر ولید در امان نیستی، رأی درست این است که وارد دمشق
شوی و بیت المالها را بگیری و سوی هر که خواهی دعوت کنی که بیشتر کسان
از قوم تواند و دو کس با تو مخالفت نمی کنند.»

گفت: «دیگر چه؟»

گفتند: «بیت المالها را می گیری و می مانی تا برای خویش پیمان گیری؟»

گفت: «دیگر چه؟»

گفتند: «با نهان می شوی؟»

گفت: «این که گفتید: سوی هر که خواهی دعوت کنی، خوش ندارم که تفرقه
و اختلاف به دست من باشد. اما اینکه گفتید: برای خویش پیمان می گیری، اکنون
که گناهی ندارم مرا از خطر ولید در امان نمی دانید چگونه امید دارید که وقتی
بیت المالها را گرفتم مرا نگهدارد. اما نهان شدن، به خدا هرگز از بیم کسی سر
خویش را نباشانیده ام، چه رسد اکنون که به این من رسیده ام، می روم و از خدای
کمک می خواهم.»

گوید: پس حرکت کرد و به نزد ولید رفت، اما او را نخواست و با وی سخن
نکرد، خالد با وابستگان و خادمانش در خانه خویش بیود تا وقتی که سربحیی بن
زید را از خراسان بیاوردند، که کسان را در روافی فراهم آوردند و ولید به مجلس
نشست. حاجب نیز بیامد و بایستاد.

خالد بدو گفت: «حال من چنین است که می بینی و توان راه رفتن ندارم، مرا
بر کرسی ای می برند.»

حاجب گفت: «هیچکس که به پای نرود به نزد وی وارد نشود.»

گوید: آنگاه حاجب به سه کس اجازه داد. سپس گفت: «ای خالد برخیز.»

خالد گفت: «حال من چنانست که با تو گفتم.»

آنگاه به يك يادو كسى اجازه داد و باز گفت: «ای خالد برخیز.»

گفت: «حال من چنانست كه باتو گفتم.»

گوید: و چنین بود تا به ده كس اجازه داد، آنگاه گفت: «ای خالد برخیز.» سپس اجازه داد و بگفت تا خالد را با كر سیش برداشتند و به نزد ولید بردند كه بر تخت خویش نشسته بود و خوانها نهاده بود و كسان پیش روی وی دو صف بودند، شبه بن عقال یا عقال بن شبه سخن می كرد و سربحیی بن زید را نهاده بودند. خالد را به طرف یكى از دو صف بردند و چون سخنگوی فراغت یافت، ولید برخاست و كسان را روانه كردند و خالد را نیز پیش كسانش بردند.

گوید: همینكه خالد جامه خویش را در آورد، فرستاده ولید پیامد و او را پس برد و چون به در خیمه گاهها رسید بایستاد. فرستاده ولید پیش وی آمد و گفت: «امیر مؤمنان می گوید: یزید بن خالد كجاست؟»

گفت: «هشام بر او دستی یافته بود، آنگاه از پی وی برآمد كه از او گریخت و ما چنان پنداشتیم كه به نزد امیر مؤمنان است تا وقتی كه خدا او را به خلافت رسانید و چون یزید نمودار نشد پنداشتم در ولایت قوم خویش است از سرزمین شمره و اطراف.»

گوید: فرستاده پیش وی باز آمد و گفت: «نه، تو او را به جای نهاده ای به منظور فتنه.»

خالد به فرستاده گفت: «امیر مؤمنان داند كه ما خاندان اطاعت بوده ایم، من و پدرم و جدم.»

خالد گوید: از سرعت بازگشت فرستاده بدانستم كه ولید نزدیک است، چنانكه گفته مرا می شنود.»

گوید: فرستاده بازگشت و گفت: «امیر مؤمنان می گوید: یا او را بیار یا ترابه زحمت می اندازم.»

خالک بانگ برداشت و گفت: «به او بگو همین را می خواهی و از پی آنی، به خدا اگر زیر قدم من باشد پای از او بر نمی دارم، هر چه می خواهی بکن.»
گوید: ولید سالار کشیکبانان خویش را گفت که بدو پردازد و بدو گفت:
«صدایش را به گوش من برسان.»

گوید: غیلان او را ببرد و با زنجیر شکنجه کرد که خاموش ماند، غیلان پیش ولید رفت و گفت: «به خدا آدمی ای را شکنجه نمی کنم، به خدا نه سخن می کند نه می نالد.»

گفت: «از اودست بدار و به نزد خویشان بدار.»

گوید: پس غیلان او را بداشت تا وقتی که یوسف بن عمر، با مالی از عراق بیامد و با همدیگر زیر و روی کار را انگریستند. پس از آن ولید به مجلس نشست یوسف نیز به نزد وی بود، ابان بن عبدالرحمان نمیری درباره خالک سخن آورد، یوسف گفت: «من او را به پنجاه هزار هزار می خرم.»

ولید کس پیش خالک فرستاد که یوسف ترا به پنجاه هزار هزار می خرد، اگر این مبلغ را تعهد می کنی که هیچ، و گرنه ترا به او تسلیم می کنم.»

خالک گفت: «رسم نبود که عربان را بفروشند، به خدا اگر از من بخواهی این را تعهد کنم - و چوبی از زمین برداشت - تعهد نمی کنم، هر چه می خواهی بکن.»

گوید: پس ولید او را به یوسف تسلیم کرد که جامه اش را در آورد و جبه به تن وی کرد و جبه ای دیگر روی آن، و در کجاوه ای بی فرش جا داد. ابو قحافه مصری برادر زاده ولید بن تلید که از جانب هشام عامل موصل بوده بود، هم کجاوه وی بود، وی را ببرد تا به محدثه رسید، يك منزلی اردوگاه ولید. آنگاه وی را پیش خواند و از مادرش سخن آورد.

خالک گفت: «چرا از مادران سخن می کنی، به خدا هرگز يك کلمه با تو

نخواهم گفت. پس او را به شکنجه کشید و بسختی عذاب داد اما يك كلمه با وی نگفت
آنگاه وی را ببرد، در راه زید بن تمیم قینی همراه غلام خویش به نام سالم نفاط،
شریت سویقی از دانه انار برای او فرستاد که خبر به یوسف رسید و زید را پانصد
تازیانه زد و سالم را هزار.

گوید: وقتی یوسف به حیره رسید، خالد را پیش خواند، با ابراهیم و محمد
دو پسر هشام، خالد را شکنجه کرد که کلمه‌ای نگفت، ابراهیم بن هشام صبوری کرد
و محمد بن هشام بنالید. خالد يك روز زیر شکنجه بود آنگاه ابزار دنداندار^۱ را
روی سینه‌اش نهاد که تا شب او را کشت و بیرون حیره در جبه‌ای که به تن داشت به
گور شد. و این به گفته هبثم بن عدی در محرم سال صد و بیست و ششم بود.

گوید: عامر بن سهله اشعری بیامد و اسب خالد را بر قبرش پی کرد و یوسف
هفتصد تازیانه بدو زد.

ابو نعیم گوید: یکی مرا گفت: «وقتی یوسف خالد را آورد حضور داشتم،
چوبی خواست و برد و پای وی نهاد، آنگاه کسان بر آن ایستادند تا دوپایش بشکست
به خدا يك كلمه نگفت و چین به چهره نیاورد. پس از آن برد و ساق وی نهادند تا
بشکست، آنگاه بر رانهایش نهادند، آنگاه بر تنه‌گاههایش، آنگاه بر سینه‌اش تا بمرد،
به خدا نه يك كلمه گفت، نه چینی به چهره آورد.»

گوید: وقتی ولید بن یزید کشته شد خلف بن خلیفه شعری گفت به این
مضمون:

«کلب ویشروان مذحج

«روحی را که همه شب باتگ می‌زد

«و خواب نداشت خاموش کردند.

۱- کلمه متن: مضره، چیداست که از لوازم شکنجه آن روزگار بوده از مشخصات آن در متونی

که بدسترس داشتم چیزی بدست نیاوردم. ۴

«امیرمؤمنان را به جای خالد
 «چنان وانهادیم که بریتی خویش
 «افتاده بود، اما به سجده نبود
 «اگر بندقلاده‌ای از ما را بریدید
 «به جای آن بندقلاده‌ها از شما بریدیم
 «اگر ما را از مرد بخشند همان بازداشتید
 «ما نیز، ولید را از آوازکنیزان فرزندان
 «بازداشتیم
 «اگر قسری به سفر هلاک رفت.
 «ابوالعباس نیز حضور ندارد.»

حسان بن جعده جعفری به تکذیب خلف بن خلیفه شعری گفت به این

مضمون:

«هر کس بجز عموهای ولید
 «دعوی کشتن او را داشته باشد
 «شخصی است که جانش پراز دروغ است
 «وی مردی بود که مرگش رسیده بود
 «و بنی مروان با عربان سوی او رفتند.»
 ابومحجن وابسته خالد شعری گفت به این مضمون:
 «از ولید و مردم اردوی او پرس
 «صبحگاهی که باران سرد ما بر اوریخت
 «هنگامی که اسبان زیر غبار مرگ پیوسته بود
 «آیا کسی از مضربان آمد که از او دفاع کند؟
 «هر که بیخبر از شعر، مارا هجا گوید

«ما شمشیر اورا بشکنیم

«که ما به وسیله آن هجا می‌گوییم

«وقاص می‌کنیم.»

در این سال، با یزید بن ولید، ملقب به یزید ناقص (کاستی آور) بیعت کردند. وی را یزید ناقص از آنرو گفتند که آنچه را ولید بن یزید بر مقرر کسان افزوده بود و هر کس را ده بیشتر داده بود، پس از کشته شدن ولید بکاست و مقررهایشان را به وضعی که در ایام هشام بن عبدالملک بوده بود باز برد.

گویند: نخستین کسی که اورا بدین نام نامید، مروان بن محمد بود.

علی بن محمد گوید: مروان بن محمد، یزید بن ولید را دشنام داد و گفت: «ناقص بن ولید» و کسان به این سبب اورا ناقص نامیدند. در همین سال، کاربنی مروان آشفته شد و کار فتنه بالا گرفت.

سخن از خبر فتنه‌هایی که

به سال صد و بیست و ششم رخ داد

از جمله فتنه‌ها آن بود که، از پس کشته شدن ولید بن یزید، سلیمان بن هشام در عمان به پاخاست.

علی بن محمد گوید: وقتی ولید کشته شد، سلیمان بن هشام که در عمان به زندان بود، از زندان در آمد و اموالی را که آنجا بود بگرفت و سوی دمشق روان شد و بنا کرد ولید را لعن می‌گفت و اورا به کفر منسوب می‌داشت.

و هم در این سال، مردم حمص به کسان عباس بن ولید تاختند و خانه او را ویران کردند و به خونخواهی ولید بن یزید برخاستند.

سخن از قیام مردم حمص
به خونخواهی ولید

علی گوید: مروان بن عبدالله بن عبدالملک از جانب ولید عامل حمص بود. وی به یزرگوار و کرم و عقل و جمال، از سران بنی مروان بود. وقتی ولید کشته شد و خبر کشته شدن وی به مردم حمص رسید درهای شهر را بستند و گریه کن و نوحه گری نهادند و از چگونگی کشته شدن وی پرسیدند. یکی که آنجا حضور داشته بود گفت: «ما پیوسته با قوم مقاومت می کردیم و بر آنها چیره بودیم تا وقتی که عباس بن ولید پیامد و به طرف عبدالعزیز بن حجاج رفت.»

گوید: پس مردم حمص به پا خاستند و خانه عباس را ویران کردند و به غارت دادند و حرمت های وی را شکستند و پسرانش را بگرفتند و به زندان کردند و از پی وی برآمدند که سوی یزید بن ولید رفت.

گوید: پس از آن با ولایتها مکاتبه کردند و آنها را به خونخواهی ولید دعوت کردند که پذیرفتند.

گوید: مردم حمص میان خودشان مکتوبی نوشتند که به اطاعت یزید در نیابند، اگر دو ولیعهد ولید زنده اند با آنها بیعت کنند و گرنه خلافت را به بهتر کسی دهند که می شناسند به شرط آنکه مقرریشان را از محرم تا محرم دهد و فرزندانشان را نیز مقرری دهد.

گوید: مردم حمص، معاویه بن یزید بن حصین را سالار خویش کردند و او به مروان بن عبدالله که در دارالاماره حمص بود نامه نوشت که چون آنرا بخواند گفت: «این نامه ایست که به رضای خدا نوشته شده. هو در آنچه می خواستند پیرو آنها شد.»

گوید: وقتی یزید بن ولید از کار مردم حمص خبر یافت، فرستادگانی سوی

آنها روانه کرد که یعقوب بن هانی از آن جمله بود و به آنها نوشت که به خویش دعوت نمی کند بلکه به شوری دعوت می کند.

عمرو بن قیس سکونی گفت: «به ولیعهد خویش رضایت می دهیم» منظورش پسر ولید بن یزید بود.

گوید: یعقوب بن عمر ریش وی را بگرفت و گفت: «ای پیر مردنی خطا کردی، عقلت برفته، آنکه می گویی اگر بتیمی بود زیر سرپرستی تو روا نبود که عالش را بدو تسلیم کنی، ناچه رسد به کار امت.» مردم حمص به فرستادگان یزید بن ولید تاختند و آنها را بیرون راندند و کار حمص با معاویه بن یزید شد و چیزی از کارشان به دست مروان بن عبدالله نبود.

گوید: سمط بن ثابت نیز با مردم حمص بود که مناسبات وی با معاویه بن یزید گرم نبود، ابو محمد سفیانی نیز با آنها بود که گفتشان: «اگر سوی دمشق روم و مردم آنجا را بنگرم، کسی بامن مخالفت نمیکنند.»

گوید: یزید بن ولید، مسرور بن ولید و ولید بن روح را با گروهی انبوه فرستاد که بیشترشان از بنی عامر بن کلب بودند و در حوارین جای گرفتند. پس از آن سلیمان ابن هشام پیش یزید رفت که او را حرمت کرد و خواهر وی ام هشام دختر هشام بن عبدالملک را به زنی گرفت و آنچه را که ولید از اموالشان گرفته بود بدو پس داد و او را پیش مسرور بن ولید و ولید بن روح فرستاد و دستور داد که مطیع و شوالی او باشند. مردم حمص نیز پیامدند و در دهکده ای از آن خالد بن یزید بن معاویه فرود آمدند.

یحیی بن عبدالرحمان بهرانی گوید: مروان بن عبدالله به پاخاست و گفت: «ای کسان، شما برای تبرد دشمنان و خونخواهی خلیفه تان برون شده اید و به راهی آمده اید که امیدوارم خدایتان پاداش بزرگ دهد و برایتان نیکو شود. اینک شاخی از آنها برای شما نمایان شده و گردنی از آنها برآمده که اگر آنرا ببرید دنباله آن از

پی آید و برای آن آماده‌تر باشید و برایتان آسانتر باشد. رای من این نیست که سوی دمشق شوید و این سپاه را پشت سر خویش به جای نهد.»

گوید: سمط گفت: «به خدا این دشمنی است که خانه‌اش نزدیک است و می‌خواهد جمع شما را بشکند، وی به قدریان متمایل است.»

گوید: پس، کسان به مروان بن عبدالله تاختند و او را بگشتند پسرش را نیز بگشتند و سرهایشان را میان مردم بلند کردند.

گوید: سمط از آن سخن مخالفت معاویه بن یزید را منظور داشته بود. وقتی مروان بن عبدالله کشته شد ابو محمد سفیانی را ولایتدار خویش کردند و کسی پیش سلیمان بن هشام فرستاد که ما سوی تو روانیم، به جای خویش باش، و او به جای خویش بماند.

گوید: پس اردوگاه سلیمان را به سمت چپ رها کردند و سوی دمشق رفتند، سلیمان از رفتنشان خبر یافت و با شتاب روان شد و در سلیمانیه به آنها رسید که مزرعه‌ای بود از آن سلیمان بن عبدالملک آن سوی عذرا که چهارده میل یا دمشق فاصله داشت.

ولید بن علی گوید: وقتی یزید از کار مردم حمص خبر یافت عبدالعزیز بن-حجاج را پیش خواند و با سه هزار کس روانه کرد و بسدو گفت که در ثنية العقاب توقف کند. هشام بن مصاد را نیز پیش خواند و با هزار و پانصد کس روانه کرد و گفت در عقبه السلامه بماند و به آنها گفت که همدیگر را بدد کنند.

یزید بن مصاد گوید: من در اردوی سلیمان بودم، به مردم حمص رسیدیم که در سلیمانیه فرود آمده بودند. زینون را بر سمت راست خویش نهاده بودند و کوه را سمت چپ و جاهها را پشت سر، و جز از يك سوی به طرف آنها راه نبود. آغاز شب فرود آمده بودند و اسبان خویش را استراحت داده بودند. ما همه شب راه پیموده بودیم تا به آنها رسیده بودیم. چون روز برآمد و گرما شدت گرفت، اسبان

ما خسته بود و آهن بر ما سنگینی می کرد. نزدیک مسرور بن ولید رفتیم و در حالی که سلیمان سخن مرا می شنید بدو گفتیم: «ترا به خدا ای ابوسعید، امیر در این حال سپاه خود را به طرف نبرد نبرد.»

گوید: سلیمان پیش آمد و گفت: «ای پسر، صبور باش، به خدا فرو دهمی آیم تا خدا هر چه خواهد میان من و آنها حکم کند.»

گوید: پس از آن پیش رفت، طفیل بن حارثه کلبی بر پهلوی راست وی بود. طفیل بن زراره حبشی بر پهلوی چپ وی بود. به ما حمله کردند، پهلوی راست و پهلوی چپ بیشتر از دوئیررس عقب رفت. سلیمان در قلب بود و از جای خموش نرفته بود. پس از آن یاران سلیمان به حریفان حمله بردند و آنها را به محلشان پس راندند. آنها همچنان به ما حمله می بردند و ما پایی به آنها حمله می بردیم. نزدیک به دو یست کس از آنها کشته شد که حرب بن عبدالله بن یزید بن معاویه از آن جمله بود از یاران سلیمان نیز نزدیک پنجاه کس کشته شد.

گوید: ابوالهلباء بهرانی که یکه سوار مردم حمص بود پیامد و هم آورد خواست، حبه بن سلامه کلبی سوی وی رفت و با نیزه ضربتی بدو زد که از اسب بیفتاد، اسب جوده وابسته قریش از مردم دمشق بدو حمله برد و خودش را بسریخت. پس از آن ثبیت بن یزید بهرانی پیامد و هم آورد خواست. ایراک سغدی که از شاهزادگان سغد و از خاصان سلیمان بن هشام بود به مقابله او رفت. ثبیت کوتاه قامت بود و ایراک تنومند، و چون ثبیت دید که سوی وی می رود، پشت بکرد. ایراک بایستاد و تیری سوی وی انداخت که عضله ساق وی را به نمد دوخت.

گوید: در این اثنا عبدالعزیز از ثنیه العقاب پیامد و به آنها حمله برد و وارد اردوگاهشان شد و کسان بکشت و به نزد ما رسید.

سلیمان بن زیاد غسانی گوید: من با عبدالعزیز حجاج بودم. وقتی اردوی

مردم حمص را بدید به یاران خویش گفت: «وعدۀ گاه شما تپه ای که میان اردوگاهشان است، به خدا هر که به جای ماند گردنش را می زنم.»

گوید: آنگاه به پرچمدار خویش گفت: «پیش برو»، آنگاه حمله برد، مانیز با وی حمله بردیم و هر که راه مارا گرفت کشته شد تا روی تپه رسیدیم و اردویشان بشکافت و هزیمت شدند.

گوید: یزید بن خالد بن عبدالله قسری گفت: «خدا را، خدا را، درباره قسوم خویش بیاد آر.» و کسان دست بداشتند و رفتار سلیمان و عبدالعزیز را ناخوش داشت. نزدیک بود میان ذکوانیان و سلیمان یا بنی عامر کلب شری رخ دهد اما دست از آنها بداشتند به شرط آنکه با یزید بن ولید بیعت کنند.

گوید: سلیمان بن هشام کس سوی ابو محمد سفیانی و یزید بن خالد فرستاد که گرفتندشان و بر طفیل بن حارثه گذر دادند که بدو بانگ زدند: «ای دایی جان، ترا به خدا و خویشاوندی قسم می دهیم.» طفیل با آنها سوی سلیمان رفت که آنها را بداشت بنی عامریان بیم کردند که بکشندشان و جمعی از آنها بیامدند و با محمد و یزید در سرا پرده بستند. سپس آنها را سوی یزید بن ولید فرستاد که آنها را با دو پسر ولید در الخضراء بداشت و یزید نواده ابوسفیان، دایی عثمان بن ولید را نیز با آنها بداشت.

گوید: پس از آن سلیمان و عبدالعزیز سوی دمشق آمدند و در عذرا جای گرفتند. کار مردم دمشق فراهم آمد و با یزید بن ولید بیعت کردند. آنگاه کسان سوی دمشق و حمص رفتند، یزید آنها را مقرری داد و بزرگانشان را جایزه داد که معاویه بن حصین و سمل بن ثابت و عمرو بن قیس و ابن حوی و صقر بن صفوان از آن جمله بودند. از جمله مردم حمص، معاویه بن یزید را عمل کرد، باقیمانده در دمشق پیوندند. که پس از آن به مقابله مردم اردن و فلسطین رفتند.

در آن روز از مردم حمص سیصد کس کشته شده بود.

در این سال مردم فلسطین واردن به عامل خویش تاختند و او را بکشتند.

سخن از خبر قیام مردم فلسطین
واردن و کار یزید بن ولید با آنها

رجاء نواده روح بن زنباع گوید: سعید بن عبدالمکک از جانب ولید عامل
فلسطین بود. وی مردی نکوسرشت بود. یزید بن سلیمان سرور برادران خویش بود،
پسران سلیمان بن عبدالمکک در فلسطین مقیم بودند و مردم فلسطین به سبب مجاورت
آنها را دوست داشتند.

وقتی ولید کشته شد، سعید بن روح بن زنباع، که در آن وقت سر مردم فلسطین
بود، به یزید بن سلیمان نوشت که خلیفه کشته شد، پیش ما آی که کار خویش را به
توسپاریم.

گوید: پس سعید قوم خویش را برای وی فراهم آورد، به سعید بن عبدالمکک
که در آن وقت در سبع مقیم بود نوشت که از پیش ما برو که کار آشفته شده و ما کار خویش
را به کسی سپرده ایم که به کار وی رضایت داریم. پس اوسوی یزید بن ولید رفت.
گوید: پس از آن یزید بن سلیمان مردم فلسطین را به یزید بن ولید دعوت
کرد. مردم اردن از کار آنها خبر یافتند و کار خویش را به محمد بن عبدالمکک سپردند که کار
مردم فلسطین نیز با سعید بن روح و ضبعان بن روح بود. یزید از کارشان خبر یافت و سلیمان
بن هشام را با مردم دمشق و مردم حمص که با سفیانی بوده بودند به مقابله آنها فرستاد.
محمد بن راشد خزاعی گوید: مردم دمشق هشتاد و چهار هزار کس بودند.
پس، سلیمان بن هشام به مقابله آن جمع روان شد.

گوید: و چنان بود که سلیمان بن هشام مرا سوی ضبعان و سعید، دو پسر روح
و سوی حکم و راشد، دو پسر ابن جرو بلقینی فرستاد که وعده دادم و امیدوارشان کردم
که به اطاعت یزید بن ولید در آیند، و آنها بدرفتند.

عثمان بن داود خولانی گوید: یزید بن ولید مرا به همراهی حذیفه بن سعید سوی محمد بن عبدالملک و یزید بن سلیمان فرستاد و آنها را به اطاعت خویش دعوت کرد و وعده داد و امیدوار کرد.

گوید: ما از مردم اردن و محمد بن عبدالملک آغاز کردیم، جمعی از آنها به نزد محمد فراهم آمدند، من با وی سخن کردم. یکی شان گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، این قدری خیبت را بکش.»، اما حکم بن جروقینی آنها را از من بداشت. آنگاه نماز به پا شد و من با وی خلوت کردم و گفتم: «من فرستاده یزیدم به نزد تو، به خدا پشت سر من پرچمی بسته نمی شد مگر بالای سر یکی از مردان قوم تو بود و درمی از بیت المال برون نمی شد مگر به دست یکی از آنها می رسید، برای تو نیز چنین و چنان می فرستد.»

گفت: «این را تعهد می کنی؟»

گفتم: «آری.»

گوید: آنگاه برون شدم و پیش ضبعان بن روح رفتم و بدو نیز همانند این گفتم و نیز گفتم: «تا وقتی که وی باشد و ولایت داری فلسطین را به تو و امیگذار.» از من پذیرفت و من باز گشتم. هنوز صبح نشده بود که مردم فلسطین برفتند.

محمد بن سعید از دی گوید: در اردن خبر گیر یزید بن ولید بودم وقتی آنچه می خواست سامان گرفت، مرا عامل خراج اردن کرد. وقتی با یزید بن ولید مخالفت کردند، پیش سلیمان بن هشام رفتم و از او خواستم سپاهی با من بفرستد که به طبریه حمله برم، اما سلیمان نپذیرفت که کسی را همراه من بفرستد. پیش یزید بن ولید رفتم و خبر را با وی بگفتم، به خط خویش نامه ای به سلیمان نوشت و دستور داد هر چه خواسته بودم با من بفرستد. نامه را پیش سلیمان بردم، مسلم بن ذکوان را با پنج هزار کس همراه من فرستاد. شبانه آنها را ببردم تا به بطیحه رسیدیم و در دهکده ها پراکنده شدند، من با گروهی از آنها سوی طبریه رفتیم و آنها به سپاه خویش

نامه نوشتند. مردم طبریه می گفتند: «برای چه بعانیم که سپاهیان وارد منزلهای مای می شوند و به کسان ما تعرض می کنند.» و سوی جایگاه سلیمان و محمد بن عبد الملک رفتند و غارتشان کردند و اسبان و سلاحشان را گرفتند و به دهکدهها و خانه های خویش پیوستند.

گوید: وقتی مردم فلسطین و اردن پراکنده شدند سلیمان سوی صنبیره رفت و مردم اردن پیش وی آمدند و با یزید بن ولید بیعت کردند وقتی روز جمعه شد سلیمان سوی طبریه روان شد و بردریاچه به زورقی نشست و با آنها همراه بود تا به طبریه رسید و با آنها نماز جمعه بکرد و بسا کسانی که حاضر بودند بیعت کرد، آنگاه به اردوگاه خویش بازگشت.

عثمان بن داود گوید: وقتی سلیمان در صنبیره فرود آمد مرا سوی یزید بن ولید فرستاد و به من گفت به اوبگویم که مخالفت مردم فلسطین را دانسته ای، خدا زحمت ایشان را بس کرد، قصد دارم ابن سراقه را به فلسطین گمارم و اسود بن بلال محاربی را به اردن گمارم.

گوید: پیش یزید رفتم و آنچه را سلیمان به من دستور داده بود بدو گفتم.

به من گفت: «به من بگوی که به ضبعان بن روح چه گفتی؟»

گوید: بدو خبر دادم.

گفت: «چه کرد؟»

گفتم: «همان شب با مردم فلسطین رفتم. ابن جرو نیز با مردم اردن رفت.»

گفت: «ما نیز باید به تعهدمان وفا کنیم، باز گرد و به اوبسگو باز بگردد تا به

رمه رود و با مردم آنجا بیعت کند، ابراهیم بن ولید را عامل اردن کردم، ضبعان

ابن روح را عامل فلسطین، مسرور بن ولید را عامل قنرین و ابن حصین را عامل

حصص.»

راوی گوید: پس از کشته شدن ولید، یزید بن ولید سخن کرد و پس از حمد

خدای وثنای او و صلوات پیمبر او محمد صلی الله علیه وسلم گفت: «ای مردم، به خدا من به سرکشی و گردنفرازی و حرص دنیا و رغبت شاهی قیام نکردم، خودستایی نمی‌کنم، اگر پروردگارم رحم نکند مستمگر خویشانم خواهم بود. قیام من از روی خشم به خاطر خدا و پیمبر وی و دین وی بوده و برای دعوت به سوی خدا و کتاب وی و سنت پیمبر او صلی الله علیه، به هنگامی که نشانه‌های هدایت ویرانی گرفته بود و نور مردم پرهیزگار به خاموشی رفته بود و جبار خود تسلط داشت که هر حرامی را حلال می‌شمرد و همه‌گونه بدعت مینهاد به خدای قسم که کتاب خدا را باور نداشت و به روز حساب ایمان نداشت. وی به منزلت، پسر عموی من بود و به نسب همسنگ من. اما چون چنین دیدم از خدا در کار وی خیر جستم و از او خواستم که مرا به خویشی و انگذارد و کمائی از مردم ولایت خویش را که اجابتم می‌کردند به این کار دعوت کردم و در این باب کوشیدم تا خدای مردم و ولایتها را از او آسوده کرد، به کمک و نیروی خدای بود نه به کمک و نیروی من.

«ای مردم، تعهد می‌کنم که نه سنگی بر سنگی نهم و نه خشتی بر خشتی، نه نهی حفر کنم، نه مالی بفرزایم و نه چیزی به همسری یا فرزندی دهم و نیز مالی از شهری به شهر دیگر نبرم تا شکاف آن شهر را بیندم و حاجت مردم آن را درباره مقاصدی که دارند برآرم، اگر چیزی افزون بود به شهر مجاور آن برم که بیشتر بدان نیاز دارند. شما را در مرزهایتان دیر نخواهم داشت که به فتنه افتید و کسانتان نیز به فتنه افتند. در خویش را به روی شما نمی‌بندم که نیرومندان ضعیفان را بخورد. براهل جزیه شما چندان بار نمی‌کنم که از ولایت خویش بروند و نسلشان ببرد، هر سال پیش من عطیه‌ای دارید و همراه مقرری‌ای تا معاش مسلمانان مرتب برسد و دورشان همانند نزدیکشان باشد. اگر به آنچه گفتم عمل کردم شما مکلف شنوایی و اطاعت و پشتیبانی نکرد، و اگر عمل نکردم حق دارید مرا خلع کنید. مگر آنکه مرا به توبه وادارید، اگر توبه کردم از من می‌پذیرید. اگر کسی را که به صلاح شهره باشد

می شناسید که مانند آنچه من تعهد کردم، تعهد می کند و خواستید با وی بیعت کنید، من نخستین کسم که با او بیعت می کنم و به اطاعتش در می شوم.

«ای مردم، اطاعت مخلوق بر عصیان خالق روا نیست، و وفایی که مستلزم پیمان شکنی باشد با مخلوق نباید کرد، اطاعت، اطاعت خداست. مسخلاق را در اطاعت خدای اطاعت باید کرد، مادام که مطیع خدای باشد، وقتی عصیان خدا کرد و به عصیان خواند می باید عصیان او کرد و خونش را ریخت.»

«این سخن را می گویم و برای خودم و شما از خدا آمرزش می خواهم.»

گوید: آنگاه کسان را دعوت کرد که از نو با وی بیعت کنند و نخستین کسی که با وی بیعت کرد یزید بن هشام بود ملقب به افقم. وقتی قیس بن هانی عیسی با او بیعت کرد گفت: «ای امیر مؤمنان، از خدای بترس چنانکه هستی باش که هیچکس از مردم خاندان نوچنین نبود که توهستی، اگر گویند عمر بن عبدالعزیز، تو خلافت را از راه درست گرفتی و او از راه بد.»

گوید: گفتم وی به مروان بن محمد رسید و گفت: «خدایش بکشد که همه ما را نکوهش کرد و عمر را نیز»، وقتی مروان به خلافت رسید، یکی را فرستاد و گفت: «وقتی وارد مسجد دمشق شدی، قیس بن هانی را بنگر که از دیر باز آنجا نماز می کند و او را بکش.»

گوید: آن کس برفت و وارد مسجد دمشق شد و قیس را دید که نماز می کرد و او را بکشت.

در این سال یزید بن ولید یوسف بن عمر را از عراق برداشت و منصور بن جمهور را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از خبر عزل یوسف بن عمر از عراق و ولایتداری منصور بن جمهور

وقتی مردم شام به اطاعت یزید بن ولید استوار شدند، چنانکه گویند عبدالعزیز نواده دحیه کلبی را برای ولایتداری عراق در نظر گرفت. عبدالعزیز بدو گفت: «اگر سپاهی با من بود می پذیرفتم» و یزید او را وا گذاشت و منصور بن جمهور را ولایتدار عراق کرد.

ابومخنف گوید: ولید بن یزید بن عبدالملک به روز چهارشنبه دو روز مانده از جمادی الآخر سال صد و بیست و ششم کشته شد. کسان در دمشق با یزید بن ولید بیعت کردند. منصور بن جمهور همان روز که ولید بن یزید کشته شد از بخراء سوی عراق روان شد یا شش کس دیگر.

گوید: خبر وی به یوسف بن عمر رسید که بگریخت. منصور بن جمهور چند روز رفته از رجب به حیره رسید و بیت المالها را بگرفت و مقرری بگیران را مقرری و روزی داد، حریت بن ابی جهم را بر واسط گماشت. عامل آنجا محمد بن نباته بود. حریت شبانه بر او وارد شد و وی را بداشت و به بند کرد، جریر بن یزید را بر بصره گماشت. منصور آنجا پیود و عاملان گماشت و در عراق و ولایتهای آن برای یزید بن ولید بیعت گرفت.

گوید: منصور باقیمانده رجب و شعبان و رمضان را در عراق پیود و چند روز مانده از رمضان از آنجا برفت.

اما غیر ابومخنف گوید: منصور بن جمهور بدوی ای بود خشن از تیره غیلان. اهل دین نبود و به سبب نظری که یزیدیه با غیلانیان داشت و هم به سبب تعصب از کشتن خالد بدو پیوسته بود، به همین جهت در کشته شدن ولید حضور داشت و وقتی یزید او را ولایتدار عراق کرد بدو گفت: «ترا ولایتدار عراق کردم سوی آنجا

روان شو، از خدا بترس و بدان که من ولید را به سبب آن کشتم که فاسق بود و ستمگری می نمود. روا نیست تو مرتکب چیزهایی شوی که ما به سبب آن ولید را کشته ایم.»

گوید: یزید بن حجره غسانی به نزد یزید بن ولید آمد، وی مردی بود دیندار و فضیلت پیشه، و پیش مردم شام منزلتی داشت و از سردین پسا ولید نبرد کرده بود، گفت: «ای امیر مؤمنان، منصور را ولایتدار عراق کرده ای؟»
گفت: «آری به سبب سخت کوشی و نیکبازی که داشت.»

گفت: «وی در خور این کار نیست که بدوی است و از کاردین پی خبر.»
گفت: اگر منصور را که سخت کوش بوده ولایتدار نکنم پس کی را ولایتدار کنم؟

گفت: «یکی از اهل دین و صلاح را که از شبهات پرهیزد و از احکام و حدود مطلع باشد، چرا هیچکس از مردم قیس پیش تو نمی آید و بر در تو نمی ایستد؟»

گفت: «اگر نبود که خونریزی شأن من نیست، قیسیان را مهلت نمی دادم. به خدا هر وقت قیسیان نیرو گرفته اند اسلام به زبونی افتاده است.»

گوید: وقتی یوسف بن عمر از کشته شدن ولید خبر یافت به کسانی از مردم یمانی که به نزد وی بودند پرداخت و در زندانها از آنها دیدن می کرد، آنگاه با یکایک مضریان خلوت می کرد و می گفت: «اگر آشفته گی ای پیش آید یا حادثه ای رخ دهد چه می کنی؟»

و او می گفت: «من یکی از مردم شامم، با هر که بیعت کنند بیعت می کنم و هر چه عمل کنند من نیز عمل می کنم.»

گوید: یوسف آنچه را می خواست پیش آنها نیافت و همه مردم یمانی را که در زندانها بودند رها کرد و کس پیش حجاج بن عبدالله بصری و منصور بن نصیر

فرستاد که اخبار مردم شام را برای او می فرستادند، برادر شام نیز دیده بانها نهاد یکی را نیز در حیره نهاد.

گوید: منصور بیامد و چون به جمع رسید نامه ای به سلیمان بن سلیم نوشت به این مضمون:

«اما بعد: خدا نعمتی را که نزد گروهی هست تغییر ندهد تا آنچه را در ضمیرشان هست، تغییر دهند و چون خدا برای گروهی بدی خواهد جلو گیر ندارد»^۱ و لید بن یزید نعمت خدا را کفران کرد و خونها بریخت خدای نیز خون او را بریخت و او را بساشتاب به جهنم برد و خلافت او را به کسی داد که بهتر از اوست باروش نیکتر، یعنی یزید بن ولید، کسان باوی بیعت کرده اند و حارث بن عباس بن ولید را ولایتدار عراق کرده، عباس مرا فرستاده که یوسف و عاملان او را بگیرم. وی دو منزل پشت سرمن، در ایض فرود آمده، یوسف و عاملان وی را بگیر که هیچیک از آنها متروک نماند، آنها را به نزد خویش زندانی کن، مبادا مخالفت کنی که به تو و خاندانت آن رسد که تاب آن نیاری، برای خویشتن برگزین، با و اگذار.»

گویند: وقتی منصور در عین القمر بود، به کسانی از سرداران شام که در حیره بودند نامه نوشت و از کشته شدن ولید خبرشان داد و گفت که یوسف و عاملان وی را بگیرند و همه نامه ها را پیش سلیمان بن سلیم فرستاد و دستور داد که به سرداران برساند.

راوی گوید: سلیمان نامه ها را بگرفت و پیش یوسف برد و نامه منصور را که برای وی نوشته بود به یوسف داد که بخواند و از آن حیرت کرد.

حرث بن ابی الجهم گوید: مقیم واسط بودم ناگهان نامه منصور بن جمهور

۱- ان الله لا يغير ما بقوم حتى يغيروا ما بانفسهم و اذا اراد الله بقوم سوء فلا مرد له (رعد)

پیش من آمد که عاملان یوسف را بگیر. من در واسطه عهده دار کاروی بودم، وابستگان و باران خویش را فراهم آورد، نزدیک به سی کس بر نشستم با سلاح، سوی شهر رفتیم، دروازه بانان گفتند: «کیستی؟»

گفتم: «حرث بن ابی الجهم.»

گفتند: «به خدا قسم یاد می کنیم که حرث برای کاری مهم آمده است.» و در را بگشودند که وارد شدیم و عامل را گرفتیم که از در تسلیم در آمد، صبحگاهان از کسان برای یزید بن ولید بیعت گرفتیم.

عمر بن شجره گوید: عمرو بن محمد بن قاسم عامل سفد بود، محمد بن غزان، یاعزان، کلبی را به گرفت و تازیانه زد و پیش یوسف فرستاد که او را تازیانه زد و مالی گزاف به گردن او نهاد که هر جمعه سهمی از آنرا بدهد و اگر نداد بیست و پنج تازیانه به او بزنند.

گوید: دست و بعضی انگشتان محمد بشکند و چون منصور بن جمهور و لایندار عراق شد وی را و لایندار سند و سیستان کرد، وی سوی سیستان رفت و برای یزید بیعت گرفت. آنگاه سوی سند رفت و عمرو بن محمد را به بند کرد و کشیکبانان به مراقبت او گماشت و برای نماز برخاست، عمرو شمشیری از آن کشیکبانان را گرفت و بی نیام روی آن تکیه داد که در شکش فرو رفت. کسان بانگ بر آوردند ابن غزان بیامد و گفت: «چرا چنین کردی؟»

گفت: «از شکنجه بیم کردم.»

گفت: «هرگز بانو چنین نمی کردم که با خویشن کردی.»

گوید: عمرو بن محمد سه روز بود آنگاه بمرد و ابن غزان برای یزید بیعت گرفت.

راوی گوید: وقتی یوسف بن عمر، نامه منصور بن جمهور را خواند به سلیمان ابن سلیم کلبی گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «پیشوایی نداری که همراه وی نبرد کنی، مردم شام همراه تو با حارث ابن عباس نبرد نمی کنند. اگر منصور بن جمهور بیاید، از او بر تو بیمناکم، رای درست این است که سوی شام روی.»

گفت: «رای من نیز همین است، تدبیر چیست؟»

گفت: «نسبت به یزید اطاعت من نمایی و در سخنرانی خویش دعای وی می گویی و چون منصور نزدیک شد کسی را که ما معتمد من باشد همراه تو می کنم.»

گوید: وقتی منصور به جایی فرود آمد که صبحگاهان به بلد می رسید، یوسف به منزل سلیمان بن سلیم رفت و سه روز آنجا پیود. آنگاه کسی را همراه او فرستاد که وی را از راه سماوه پیرو تا به بلقاء رسید.

به قولی: سلیمان گفت: «مخفی می شوی و منصور ابا ولایت و امی گذاری.»

گفت: «پیش کی؟»

گفت: «به نزد من و ترا به نزد معتمدی جامی دهم.»

گوید: پس از آن سلیمان به نزد عمرو بن محمد عاصی رفت و قضیه را بدو خبر داد و از او خواست که یوسف را پناه دهد و گفت: «تو یکی از مردان قریبی و مردم بکر بن وائل دانیان تواند.» و عمرو او را پناه داد.

عمرو گوید: هیچکس را ندیده بودم که چون او گردنفر از باشد و از حادثه ترسان، کنیزکی گرانقدر پیش وی بر دم بکینز گفتم: «او را گرم می کنی و خوشدل می کنی.» به خدا هرگز نزدیک او نشد و بدو تنگ ریست. پس از آن روزی کس فرستاد که به نزد وی رفتم گفت: «نکو کردی و رفتار دلبزیر داشتی، مرا يك حاجت مانده است.»

گفتمش: «بگوی.»

گفت: «مرا از کوفه سوی شام بری.»

گفتم: «خوب.»

گوید: همانروز که منصور بن جمهور بیامد از ولید یاد کرد و عیب او گفت، از یزید بن ولید یاد کرد و ستایش او کرد، از یوسف و تسلیم او سخن آورد. سخنوران به پا خاستند و نکوهش ولید و یوسف گفتند.

گوید: پیش یوسف رفتم و قصه آنها را برای وی نقل کردم و هر کس را نام می بردم که بد او گفته بود می گفت: «به نزد خدا ملتزم می شوم که یکصد تازیانه به او بزنم. دویست تازیانه، سیصد تازیانه.» «ومن در شکفت بودم که هنوز طمع و لابتداری دارد و کسان را تهدید می کند.»

گوید: سلیمان بن سلیم او را وا گذاشت. پس از آن وی را سوی شام فرستاد که در آنجا نهان شد، سپس به بلقا انتقال یافت.

علی بن محمد گوید: یوسف بن عمر یکی از بنی کلاب را با پانصد کس فرستاد و بدانها گفت: «اگر یزید بن ولید بر شما گذشت نگذاریدش عبور کند.» گوید: منصور بن جمهور سوی آنها آمد که معترض او نشدند و منصور صلاح آنها را بگرفت و وارد کوفه شان کرد.

گوید: از کوفه کسی همراه یوسف بیرون نشد بجز سفیان بن سلامه و غسان بن - فحاس عدوی و شصت تن از فرزندان صلیبی وی از مردوزن، منصور چند روز رفته از رجب وارد کوفه شد و بیت المالها را گرفت و مقرریها را بداد و عاملان و خراجگیرانی را که در زندانهای یوسف بودند رها کرد.

گوید: وقتی یوسف به بلقا رسید خبر وی به یزید بن ولید رسید.

ابو هاشم مخلد بن محمد گوید: از محمد بن سعید کلبی که از سرداران یزید بن - ولید بوده بود شنیدم که وقتی یزید شنیده بود که یوسف بن عمر در بلقا میان کسان

خویش است، او را به طلب یوسف فرستاده بود.

محمد گوید: با پنجاه سوار یا بیشتر رفتم و در بلقا خانه او را در میان گسرفتم، همچنان تفتیش^۱ کردیم و چیزی نیافتیم.

راوی گوید: یوسف جامه زنان پوشیده بود و با زنان و دختران خویش نشسته بود و چون آنها را تفتیش کرد وی را میان زنان یافت و او را در بند بیاورد و با دو نوجوان پسران ولید، در زندان گذاشت که در همه ایام خلافت یزید و دوماه و ده روز از خلافت ابراهیم در زندان بود، وقتی مروان به شام آمد و نزدیک دمشق رسید، کشتن آنها را به عهده یزید بن خالد نهاد، یزید، وابسته خالد را که کنیه ابو الاسد داشت با گروهی از یاران خویش فرستاد که وارد زندان شد و سر دو نوجوان را با گرزها بکوفت و یوسف بن عمر را برون آورد و گردنش را بزد.

به قولی: وقتی یزید بن ولید خبر یافت که یوسف بن عمر سوی بلقا رفته پنجاه سوار سوی او فرستاد، یکی از بنی نمیر بسو رسید و گفت: «ای عموزاده به خدا کشته می شوی، از من بشنو و مقاومت کن و به من اجازه بده تا ترا از دست اینان بگیرم.»

گفت: «نه.»

گفت: «پس بگذار من ترا بکشم و این یمانیان ترا نکشند که ما را از کشتن تو خشمگین کنند.»

گفت: «هیچیک از این دو چیز را که به من عرضه کردی نمی پذیرم.»

گفت: «تو بهتر دانی.»

گوید: پس او را به نزد یزید بردند که بدو گفت: «چرا آمدی؟»

گفت: «منصور بن جمهور به ولایتداری آمد و او را با آنکارو گذاشتم.»

گفت: «نه ولی نخواستی که ولایتدار من باشی.» و بگفت تا او را به زندان

کردند.

به قولی یزید، مسلم بن ذکوان و محمد بن سعید بن مطرف کلبی را پیش خواند و به آنها گفت: «این فاسق، یوسف بن عمر به بلقا رفته بروید و او را پیش من آرید.»

راوی گوید: پس رفتند و او را بجستند و نیافتند. یکی از پسران او را تهدید کردند که گفت: «او را به شمانشان می دهیم.» آنگاه گفت: «وی سوی مزرعه ای از آن خویشان رفته که در سی میلی است.»

گوید: پس آن دو کس پنجاه تن از سپاه یلقا را با خموش برداشتند و او را بیافتند که نشسته بود و چون متوجه آنها شد بگریخت و پاپوشهای خویش را به جا گذاشت و چون جستجو کردند وی را میان زنان یافتند که قطیفه ای ابریشمین روی او انداخته بودند و برهنه سر بر کناره های آن نشسته بودند.

گوید: پسای وی را کشیدند، از محمد بن سعید تقاضا می کرد که طایفه کلب را از او راضی کند و ده هزار دینار به او بدهد با خونیهای کلثوم بن عمیر و هانی ابن بشر.

گوید: سوی یزید آمدند. یکی از عاملان سلیمان که در نوبت کشیک بود یوسف را بدید و ریش او را بگرفت و تکان داد و قسمتی از آن را بکند که ریشی بزرگ داشت و جثه ای کوچک. وقتی وی را پیش یزید بردند ریش خود را کسه از نافش می گذشت گرفت و می گفت: «به خدا ای امیر مؤمنان ریشم را کنند و یک مو از آن نماند.»

گوید: پس او را در الخضراء گذاشتند، محمد بن راشد پیش وی رفت و بدو گفت: «آیا بیم نداری که یکی از انتقامجویان از بالا بیاید و سنگی بر تو افکند؟» گفت: «نه، به خدا متوجه این نشده بودم، ترا به خدا با امیر مؤمنان سخن کن که مرا به جایی جز این انتقال دهد و گرچه تنگتر از این باشد.»

گوید: این را به یزید خبر دادم گفت: «آن قسمت از حق وی که از تو نهان مانده بیشتر از اینست، به خدا او را به زندان کرده‌ام که سوی عراقش بفرستم و در معرض کسان بدارند و مظلومه‌ها را از مال و خون وی بگیرند.»

راوی گوید: وقتی یزید بن ولید، ولید بن یزید را بکشت و منصور بن جمهور را به عراق فرستاد در باره عیوب ولید نامه‌ای به مردم عراق نوشت و از جمله چیزها که در آن نوشته بود چنانکه در روایت علی بن محمد آمده این بود که:

«خداوند دین اسلام را برگزید و پسندیده خویش کرد و پاکیزه داشت و در آن حقها نهاد که بدان فرمان داد و از چیزها نهی کرد که حرام داشته بود تا اطاعت و معصیت بندگان را بیازماید و در اسلام همه صفات خیر و فضایل بزرگ را کامل کرد. سپس آنرا خاص خود کرد که حافظ آن شد و دوستدار مردمی شد که حدود آن را به پادارند که آنها را به فضیلت اسلام احاطه و شهره می‌کند، هر که را خدای به خلافت کرامت دهد و پای بند فرمان خدای باشد و بدان کار کند هر که به مخالفت او برخیزد یا بخواند موهبتی را که خدا بدو داده بگرداند یا پیمان شکنی کند، کید وی سست یا شد و مکروی ناچیز، تا خدا عطای خویش را کامل کند و پاداش و ثواب خویش را ذخیره وی نهد و دشمنش را در گمراهی و خسران عمل نهد. بدینسان خلیفگان خدای و سرپرستان دین وی پیاپی بودند و در کار دین مطابق حکم وی داوری می‌کردند و در این باب پیرو کتاب خدا بودند و به سبب آن مشمول دوستی و نصرت وی بودند که موجب اکمال نعمت خدای در باره آنها بود و خدا از کارشان رضایت داشت تا وقتی که هشام بن مروم و کار به ولید دشمن خدا افتاد و حرمت‌هایی را شکست که مسلم مرتکب آن نشود و کافر بدان روی نیارد که از ارتکاب آن باز دارند.

«و چون این کار از او شهره شد و علنی شد و بلیه در باره آن سخت شد و به سبب آن خونها ریخته شد و اموال به ناحق گرفته شد، به علاوه کارهای زشت که خدای

عاملان آن را بجز مدتی اندك به جای نمی گذاشت. من سوی وی رفتم و منتظر بودم باز آید و عذر به پیشگاه خدای و به نزد مسلمانان آرد و از عمل خویش و آن معاصی که بر آن جرئت آورده بود بگردد و از این کار اکمال مقصود خویش می خواستم که استقامت ستون دین بود و روان داشتن چیزهای پسندیده در میان مردم دیندار. عاقبت سپاهی یافتیم که از دیدن اعمال دشمن خدای مینه هاشان از کینه وی پر بود که دشمن خدای می خواست همه شرایع اسلام را مبدل کند و به خلاف آیات منزل خدای درباره آن عمل کند و این از وی شایع و عام و بی پرده بود که خدای بر آن پوششی نهاده بود و کسی درباره آن شك نداشت، اعتراض خویش را با آن بیم که از تباهی دین و دنیا داشتم با آنها بگفتم و ترغیبشان کردم که دین خویش را سامان دهند و از آن حمایت کنند، که در این باب آشفته خاطر بودند و بیم داشتند که از بودن بر آن حال که داشته بودند به گناه افتاده باشند و چون به تغییر دعوتشان کردم با شتاب اجابت کردند و خدای گروهی مردم دیندار و پسندیده شان را برانگیخت که حیرشان دهند. من عبدالعزیز بن حجاج بن عبدالملک را بر آنها گماشتم که با دشمن خدای بر کنار دهکده ای به نام بسخراء مقابل شد و او را دعوت کردند که کار میان مسلمانان به شوری باشد و مسلمانان برای خویشتن یکی را بچویند که مورد اتفاق باشد اما دشمن خدا این را نپذیرفت و جز استمرار ضلالت خویش نخواست و از روی بی اعتنایی به خدای در کار حمله به آنها پیشدستی کرد اما خدا را نیرومند و حکیم یافت و مواخذة وی را سخت. پس خدای او را به سبب اعمال یدش بکشت با گروهی از یاران و خواص خبیثش که ده کس نبودند، و دیگر کسانی که با وی بودند به حقی که سوی آن دعوت می شدند در شدند و خدا آتش وی را خاموش کرد و بندگان را از او آسوده کرد که ملعون باد وی و هر که بر طریقت وی بود. خواستم این را بر شما معلوم دارم و زودتر به شما خبر دهم که حمد خدا کنید و سپاس وی بدارید که اکنون شما به نیکوترین حال آمده اید که نیکانان، زمامداران

شعایند و عدالت برایتان گسترده است و به خلاف آن در میان شما عمل نمی‌شود. درباره آن حمد خدا بسیار گوید و پیرو منصور بن جمهور باشید که وی را برای شما برگزیده‌ام. پیمان و میثاق خدا و محکمترین عهد و پیمانی که بر کسی از مخلوق وی مقرر شده به گردن شما است که شنوا و مطیع من باشید و جانشینانی که از پی خویش معین کرده‌ام و امت درباره آنها اتفاق کرده است، شما را نیز به گردن من این حق هست که میانتان مطابق دستور خدای و سنت پیمبر او صلی الله علیه عمل کنم و از روش نیکان گذشته شما تبعیت کنم. از خدا، پروردگار و مولای خویش توفیق نکومی خواهم و تقدیر خوب.»

در این سال نصر بن سیار در خراسان از تسلیم عمل خویش به عامل منصور ابن جمهور امتناع کرد که یزید بن ولید و لاینداری خراسان را نیز با عراق به منصور داده بود.

ابو جعفر گوید: پیش از این خیر نصر و نامه یوسف بن عمر را که بدو نوشته بود که با هدیه‌های ولید بن یزید پیش وی رود یاد کردم و این که نصر از خراسان به آهنگ عراق حرکت کرد و در سفر خویش کند می‌رفت تا وقتی که خبر کشته شدن ولید بدو رسید.

باهلی گوید: بشیر بن نافع وابسته سالم لشی که بر راههای عراق گماشته بود پیش نصر آمد، یوسف بن عمر بگریخت. منصور برادر خویش منظور بن جمهور را سوی ری فرستاد، من با منظور به ری رفتم و با خویش گفتم پیش نصر روم و خیر را با وی بگویم.

گوید: وقتی به نیشابور رسیدم، حمید وابسته نصر مرا بداشت و گفت: «از پیش من عبور نخواهی کرد مگر آنکه خبر را با من بگویی.» من نیز خبر را با وی یگفتم، اما به قید قسم از او تعهد گرفتم که به کسی خبر ندهد تا من پیش نصر رسم و خبر را با وی بگویم و او تعهد کرد.

گوید: با هم برفتم تا پیش نصر رسیدیم که در قصر خویش بود در ماجان، اجازه ورود خواستیم، یکی از خواجگان وی گفت: «خواب است»، با وی اصرار کردیم که برفت و بدو خبر داد. نصر برون شد و دست مرا بگرفت و به درون برد، با من سخن نکرد تا وقتی وارد خانه شدیم و از من پرسش کرد که خبر را با وی بگفتم. به حمید و ایستۀ خویش گفت: «اورا ببر و جایزه‌ای به او بده.»

گوید: پس از آن یونس بن عذر به و عبدالله بن یسام به نزد من آمدند و خبر را با آنها بگفتم. سلم بن احوز نیز به نزد من آمد که خبر را با وی بگفتم.

گوید: ولید بن یوسف به نزد نصر بود که وقتی خبر بدو رسید او را نگهداشت و او کس پیش من فرستاد، و چون خبر را با آنها بگفتم تکذیب کردند، گفتم: «اینان را نگهدار.» و چون سه روز بر این گذشت هشتاد کس بمراقبت من گماشت. خبر از آنچه می‌پنداشتم دیرتر رسید، و چون شب نهم شد که شب نوروز بود، خبر به آنها رسید چنان که من گفته بودم و بیشتر هدیه‌ها را پیش من فرستاد و بگفت تا یابویی با زین و لگام به من دادند. يك زین چینی نیز به من داد و گفت: «بمان تا باقی یکصد هزار را به تو بدهم.»

گوید: وقتی نصر از کشته شدن ولید اطمینان یافت هدیه‌ها را پس آورد و بزرگان را آزاد کرد و کنیزکان دلپسند را میان فرزندان و خاصان خویش تقسیم کرد، و ظرفها را میان عامۀ کسان تقسیم کرد. آنگاه عاملان فرستاد و گفت نیگرفتاری کنند.

گوید: ازدیان در خراسان شایع کردند که منظور بن جمهور سوی خراسان می‌آید. نصر به سخن ایستاد و در سخنرانی خویش گفت: «اگر امیری نامطمئن سوی ما آید دودست و دوپای او را می‌بریم.» پس از آن نام وی را آشکار کرد و می‌گفت: «بنده خدای و امانده بی کس و کار.»

گوید: نصر مردم ربیع و یمن را ولایت داد، یعقوب بن یحیی را بر طخارستان

بالاگماشت. مسعدة بن عبدالله یشکری را بر خوارزم گماشت. همو بود که خلف درباره او شعری دارد به این مضمون:

«این سوی کردر به یاران خویش گفتم

«که مسعدة بکری مایه امید یوه زنان است»

پس از آن ایان بن حکم زهرانی را به جای وی گماشت. مغیره بن شعبه جهضمی را نیز بر قهستان گماشت و به آنها دستور نیک رفتاری داد.

گوید: نصر کسان را به بیعت خواند که با وی بیعت کردند.

گوید: نصر، عبدالملک بن عبدالله سلمی را ولایتدار خوارزم کرده بود. وی با خوارزمیان سخن می کرد و در سخنرانی خویش می گفت: «من نه اعرابی جلفم و نه فزاری منسوب به نبط، کارها مرا اعتبار داده و من نیز آنها معتبر کرده ام، به خدا شمشیر را به جایش می نهم و تازیانه را به جایش می نهم و زندان را به محلش می برم، به خدا مرا سخت سر خواهید یافت که اختلاف را محو می کنم یا با من به راه آید و در سنت های بزرگ بدعت را واگذارید، یا چنانتان بکوبم که عقاب شتر مرغ آبجو را می کوبد که آنها پهلوه به پهلوه می کوبد.»

گوید: یکی از مردم بلقین به خراسان آمد که منصور بن جمهور او را فرستاده برد، یکی از وابستگان نصر به نام حمید که بر راههای نیشابور گماشته بود وی را بگرفت و تازیانه زد و بینی اش را شکست که شکایت وی را پیش نصر برد. نصر بیگفت تا بیست هزار بدو دادند و وی را جامه پوشانید و گفت: «آنکه بینی ترا شکسته و ابسته من است و همسنگ تو نیست که از اوقصاص بگیرم، بجز نیکی مگوی.»

عصمة بن عبدالله اسدی نیز بدو گفت: «ای برادر بلقینی! به کسی که پیش وی می روی خبر ده که ماقیس را برای مقابله ربيعة آماده کرده ایم و تمیم برای ازد و کنانه به جای مانده که کسی برای مقابله آن نیست.»

نصر گفت: «هر وقت کاری را به صلاح آوردم آنها تباہ کردند.»

ابوالخطاب گوید: قدامه بن مصعب عبدی با یکی از مردم کنده از جانب منصور بن جمهور پیش نصر بن سیار آمد که گفت: «امیر مؤمنان در گذشته؟» گفتند: «آری.»

گفت: «منصور بن جمهور ولایتدار شد و یوسف بن عمر از تخت عراق بگریخت؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «ما جمع شما را منکریم.»

گوید: آنگاه هر دو را بداشت و آنها را در گشایش داشت و یکی را فرستاد که منصور بن جمهور را بدید که در کوفه سخنرانی می کرد و نصر آنها را رها کرد و به قدامه گفت: «یکی از مردم کلب ولایتدار شما شده؟»

گفت: «آری، ما میان مردم قیسیم و مردم یمنی»

گفت: «چرا یکی از شما ولایتدار نمی شود؟»

گفت: «برای آنکه ما چنانیم که شاعر گوید:

«وقتی از ستم امیری بیم کنیم

«روزی، ابو غسان را بخوانیم

«که اردو زند.»

گوید: نصر بخندید و او را به خویش پیوست.

گوید: وقتی منصور بن جمهور به عراق آمد عید الله بن عباس را ولایتدار کرد، یا ولایتدار آنجا بود که به جایش نگه داشت. شمامه بن حوشب را بر نگهبانی خویش گماشت. حجاج بن ارطاة نخعی را نیز ولایتدار کرد.

در این سال، مروان بن محمد به غمر بن یزید برادر ولید بن یزید نامه نوشت و او را به خونخواهی برادرش ولید میخواند.

سخن از نسخه نامه ای که مروان
ابن محمد به غمر بن یزید نوشت

علی گوید: پس از کشته شدن ولید، مروان به غمر بن یزید نوشت:

«اما بعد، : این خلافت از جانب خداست بر طرق نبوت پیمبران و اقامه شرایع
دین وی که به عهده کردن آن حرمتشان داده و عزیزشان می دارد و هر که را نیز
عزیزشان بدارد، عزیز می دارد و مخالفان شان را که راهی جز راه آنها گیرند، مرگ
می دهد، و همچنان مورد رعایت بوده اند به سبب خلافتی که خدای به آنها سپرده که
قائمی به کمک یارانی از مسلمانان به حق آن قیام کند».

و چنان بود که مردم شام در کار اطاعت و منع از حرمت های خدا و وفا به عهده
وی از همه مخلوق خدای بهتر بودند و با بدین مخالف پیمان شکن منحرف، از
همه سخت تر. بدین جهت نعمت خدای بر آنها پیایی شد که اسلام به آنها مرسوم
شد و شرك مشرکان به سبب آنها از پای افتاد، اما کار خدای را رها کردند و به
پیمان شکنی پرداختند کسانی بدین کار قیام کردند و شعله آنرا فروختند، اما دلها از
آن بیزار بود. خونیه های خلیفه کسانی از سران بنی امیه اند که اگر چه قتنه آرام شود
و کارهاشان سامان گیرد خون وی متروک نماند. این چیزی است که خدای می خواهد
و تخلف پذیر نیست.

«حال و رأی خویش را درباره آنچه کرده اند نوشته بودی، من خاموشم
تا تغییری بینم و به انتقام برخیزم و به خاطر دین خدای که از دست رفته و فرائض
آن که متروک و مهمل مانده انتقام بگیرم کسانی با منند که خدای اطاعت مراد دلهاشان
جای داده و سوی هر چه بیرمشان بیابند و نظیرشان هستند کسانی که اگر فرصتی
بیابند سینه هایشان آکنده است و پر، انتقام را توبتی هست که از جانب خدای آید
و وقتی معین. از محمد و مروان نباشم اگر تغییری رخ نماید و به مخالفت قدریان

جامه خویش را محکم نکنم و آنها را با شمشیر خویش نزنم تا قضای خدا مرا به هر جا که خواهد برد یا عقوبت خدای به آنها رسد چنانکه مورد رضای او باشد. خاموش ماندن من در انتظار خبر تو است درباره انتقام برادرت سستی میار که خدا پناه و تکیه گاه تو است و اراده و نصرت خدای بس.»

مسلم بن ذکوان گوید: یزید بن ولید با عباس بن ولید درباره طفیل بن حارثه کلبی سخن کرد و گفت: «قرضی دارد، اگر خواهی به مروان بن محمد بتویس و سفارش او را بکن که اجازه دهد از عشیرة خویش درباره آن تقاضا کند.»

گوید: و چنان بود که مروان به کسان اجازه نمی داد به هنگام پرداخت مقرری چیزی از این باب تقاضا کنند.

گوید: عباس یرفت و وی را با برید فرستاد و چنان بود که نامه عباس و هر چه می نوشت در آفاق می رفت.

گوید: یزید نیز به مروان نوشت که وی از ابو عبیده بن ولید ملکی خریده به هجده هزار دینار و به چهار هزار دینار نیازمند است.

مسلم گوید: یزید مرا پیش خواند و گفت: «با طفیل این نامه ها را ببرد و با وی در این باب سخن کن.»

گوید: روان شدیم، عباس رفتن مرا ندانست، وقتی به خلط رسیدیم عمرو ابن حارثه کلبی را بدیدیم که از کار ما پرسید، بدو خبر دادیم. گفت: «دروغ گفتید شما را با مروان قضیه ای هست.»

گفتیم: «چیست؟»

گوید: وقتی می خواستم حرکت کنم با من خلوت کرد و گفت: «جمع مردم مزه هزار کنند؟»

گفتم: «و بیشتر.»

گفت: «میان آنها تا دمشق چه مقدار راه است؟»

گفتم: «صدامی رسد.»

گفت: «شمار بنی عامر چقدر است؟» مقصودش بنی عامر بن کلب بود.

گفتم: «یست هزار کس.»

گوید: پس انگشت خویش را بجنبانید و روی بگردانید.

مسلم گوید: و چون این سخن بشنیدم در مروان طمع بستم و از زبان یزید بدو

نو شتم: «اما بعد، من ابن ذکوان وابسته خویش را فرستادم با چیزها که می گوید

و به تو می رساند هر چه می خواهی با وی بگویی که از نخبه کسان و وابستگان معتمد

منست، صندوق بسته است و محرمانه مطمئن، ان شاء الله.»

گوید: به نزد مروان رفتیم، طفیل، نامه عباس را به حاجب داد و گفت که نامه

یزید بن ولید نیز همراه آنست. نامه را بخواند، حاجب برون آمد و گفت: «نامه ای

جز این همراه نداری؟ چیزی به تو نگفته؟»

گفتم: «نه ولی من مسلم بن ذکوانم.»

حاجب برفت که گفت: «بگو وابسته او برود»

مسلم گوید: برفتم و چون مغرب رسید، سوی اطاقك رفتم وقتی مروان نماز

کرد، برفتم تا نمازم را تجدید کنم که به نماز وی اعتبار نمی نهادم^۱ وقتی به جای

ایستادم، خواجه ای بیامد و چون در من نگرست، برفت. نماز را کوتاه کردم

و بدو پیوستم. مرا به نزد مروان برد که در یکی از خانه های زنان سلام گفتم و

نشستم.

گفت: «کیستی؟»

گفتم: «مسلم بن ذکوان وابسته یزید.»

۱- وقتی نماز گزار به پشت نماز اعتبار ننهد، نمازی که به وی افتد کرده معتبر نیست.

گفت: «وابسته عتق یا وابسته تبعیت؟»

گفتم: «وابسته عتق»

گفت: «این بهتر است و همه اقسام آن نیکست، هر چه می خواهی بگویی.»

گفتم: «اگر امیر صلاح بداند، مرا درباره هر چه می گویم موافق او باشم یا

مخالف امان دهد.»

گوید: مرا امان داد، حمد خدای گفتم و صلوات پیمبر او، و از آن حرمت که خداوند به سبب خلافت و پسند عامه به بنی مروان داده بود سخن آوردم و اینکه چگونه ولید دستگیره ها را شکسته و دلهای کسان را تباه کرده و عسامة نکوهش او می کنند. همه وضع او را بگفتم.

گوید: و چون سخن خویش را به سر بردم، مروان سخن کرد به خدا نه حمد خدا کرد و نه شهادت گفت. گفت: «آنچه را گفتی شنیدم نکو گفتی و صواب گفتی، نظر یزید بسیار نیکو است. خدا را به شهادت می گیرم که با وی بیعت کرده ام، جان و مال خویش را در این راه بذل می کنم و از این کار جز ثواب خدای نمی خواهم، به خدا از ولید چیزی بیشتر نمی خواهم، رعایت من کرده، اختیار داده مرا در شاهی خویش شرکت داده ولی شهادت می دهم که به روز حساب ایمان ندارد.»

گوید: آنگاه مرا از کار یزید پسر مرثد که کار وی را بزرگ نمودم و مهم

شمردم.

گفت: «کار خویش را پوشیده دار، حاجت یار ترا بر آوردم و کار قرض وی

را سامان دادم و گفتم هزار درم به او بدهند.»

گوید: چند روز بودم، آنگاه يك روز، هنگام نیمروز، مرا پیش خواند و

گفت: پیش یار خویش رو و بدو بگویی: «خدایت استوار بدارد به فرمان خدای کار

۱- مطابق رسوم وقتی کسی، بنده ای را آزاد می کرد، بنده آزاد وابسته وی بود (مولی)

و نیز مردم غیر عرب با عربین قراض وابستگی می دادند و این را وابستگی تبعیتی گفتند (۲)

کن که منظور خدای باشی.» آنگاه جواب نامه مرا نوشت و گفت: «اگر توانی زمین را در هم پیچی یا پرواز کنی، پرواز کن. که تا شش هفت روز دیگر یکی در جزیره قیام می کند و بیم دارم کارشان به درازا کشد و عبور نتوانی کرد» گفتیم: «امیر این را از کجا می داند؟»

بخندید و گفت: «همه اهل هوس را خشنود داشته ام چنانکه مکنون دلهای خویش را با من در میان می نهند.»

گوید: با خویشتن گفتم: «من یکی از آنها هستم.» آنگاه بدو گفتم: «خدایت قرین صلاح بدارد اگر تو چنین کرده ای خالد بن یزید بن معاویه را نیز گفتند به این علم چگونه دست یافتی؟»

گفت: «با هوسهای کسان موافقت کردم و با آرای آنها هماهنگی کردم و هر چه را داشتند به من بذل کردند و مکنون خاطر خویش را با من در میان نهادند.»

گوید: آنگاه با وی وداع گفتم و برون شدم. و چون به آمد رسیدم بریدها را دیدم که پیاپی می رسید، با خبر کشته شدن ولید، و ناگهان عبدالملک بن مروان به عامل جزیره که از جانب ولید بود تاخت و وی را از آنجا برون راند و دیده بانان بر راه نهاد، برید را رها کردم و اسبی و بلندی اجیر کردم و پیش یزید بن ولید رفتم.

در این سال یزید بن ولید، منصور بن جمهور را از عراق معزول کرد و عبدالله ابن عمر بن عبدالعزیز را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از خبر غول منصور بن جمهور از عراق
و ولایتداری عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز -
ابن مروان

گویند: یزید بن ولید به عبدالله بن عمر گفت: «مردم عراق به پسر تو تمایل دارند، آنجا برو که ترا ولایتدار عراق کرده ام»

ابوعبیده گوید: عبدالله بن عمر مردی بود خدا پرست و بیمار وقتی به عراق می‌رفت پیش از خویشان فرستادگان روان داشت با نامه‌ها به سرداران شام که در عراق بودند که بیم داشت منصور بن جمهور کار را بدو تسلیم نکند، همه سرداران مطیع وی شدند، منصور بن جمهور نیز تسلیم وی شد و سوی شام باز گشت. عبدالله بن عمر عاملان خویش را برگماشت و روزیها و مقرریهای کسان را بداد، سرداران مردم شام با وی مشاجره کردند و گفتند: «غنیمت ما را بر اینان تقسیم می‌کنی که دشمنان ما هستند!»

عبدالله به مردم عراق گفت: «می‌خواستم غنیمتان را به شما پس بدهم که می‌دانستم حق شما نسبت بدان بیشتر است، اما اینان با من مشاجره کردند و معترض شدند.»

گوید: مردم کوفه سوی صحرا رفتند و فراهم آمدند، سرداران مردم شام، کس پیش آنها فرستادند و عذر خواستند و انکار کردند و قسم یاد کردند که چیزی از آنچه به آنها رسیده بود نگفته‌اند آنگاه غوغایان دو گروه برجستند و زد و خوردهایی کردند و کسانی از آنها کشته شد که شناخته نشدند.

گوید: عبدالله بن عمر در حیره بود و عبیدالله بن عباس کندی در کوفه بود که منصور بن جمهور او را در کوفه جانشین خویش کرده بود. مردم کوفه خواستند او را از قصر برون کنند. عبیدالله کس به طلب عمر بن غضبان بن قیس فرستاد که بیامد و کسان را از او دور کرد و آرامشان کرد و سرزنش کرد تا برفتند و از همدیگر در امان ماندند. عبدالله بن عمر خبر یافت، ابن غضبان را پیش خواند و جایزه نکوداد و جامه پوشانید و نگهبانی خویش را با خراجگیری سواد و محاسبات^۱ بدو سپرد و بدو گفت برای قوم خویش مقرری معین کند که آنها را جزو شخصی‌ها و هفتادی‌ها کرد.

در این سال در خراسان میان یمانیان و نزاریان اختلاف افتاد و کرمانی با نصر بن سیار مخالفت کرد و به یاری هریک از آنها جمعی فراهم آمدند.

سخن از اختلاف یمانیان و نزاریان
در خراسان و اختلاف کرمانی و نصر بن
سیار و سبب این رخداد

علی بن محمد گویند: وقتی عبدالله بن عمر از جانب یزید بن ولید به ولایتداری سوی عراق آمد، فرمان نصر را به ولایتداری خراسان فرستاد.
گوید: به قولی نامه وی وقتی رسید که کرمانی از زندان نصر در آمده بود و منجمان به نصر گفتند: «در خراسان فتنه ای خواهد بود»
و نصر بگفت تا موجودی بیت المال را بدو خبر دهند و قسمتی از مقرریهای کسان را به نقره و طلا داد، از ظرفهای سی که برای ولید بن یزید فراهم آورده بود.

گوید: نخستین کسی که در این باب سخن کرد، یکی از مردم کنده بود، مردی بود گشاده زبان و بلند قامت که گفت: «مقرری! مقرری!»، و چون جمعه دیگر پیامد، نصر کسانی از کشیکبانان را بگفت تا سلاح به تن کردند، و آنها را در مسجد پراکنده کرد، مبادا کسی سخن کند. کندی برخاست و گفت: «مقرری! مقرری!»
گوید: یکی، وابسته از دیان ملقب به ابوالشیاطین برخاست و سخن کرد، حماد ریخته گرو ابوالسلیل بکری به پا خاستند و گفتند: «مقرری! مقرری!»
نصر گفت: «ناقرمانی مکنید، قرین اطاعت و جماعت باشید، از خدا بترسید و اندرزی را که به شما می دهند گوش گیرید.»

گوید: سلم بن احوز به طرف نصر رفت که بر منبر بود و با وی سخن کرد، گفت: «این گفته تو کاری برای مناسازد» مردم بازار سوی بازارهایشان

دویدند، نصر خشمگین شد و گفت: «از پس این روزتان پیش من مقرری ای ندارید.»
 آنگاه گفت: «چنان می بینم که یکیتان به نزد برادرش باسر عمویش رود و به سبب شتری که
 به او هدیه کنند یا جامه ای که به او پوشانند بصورت خویش زندو گوید: مولا و خویشاوند
 من، گویی می بینم شان که از زیر قدمهاشان شری تحمل ناپذیر برون شده، گویی
 می بینم شان که در بازارها افتاده اید چون شتران نحر شده، وقتی ولایتداری کسی دراز
 شود از او به ملالت اندر شوید. شما ای مردم خراسان پادگانی هستید در گلوی
 دشمن، مبادا دوشمشیرتان درهم افتد.»

عبدالله بن مبارک گوید: نصر در سخنرانی خویش گفت: «من حق شناسی
 نمی بینم معذلت مرا به ظلم منتسب می دارند شاید این برای من نیکتر باشد. شما به
 مکاری رو کرده اید که از آن فتنه می خواهید، خدایتان باقی بدارد، به خدا شما را
 بخش کردم و فراهم شدید، فراهمتان کردم و بخش شدید، اکنون ده کس از شما پیش
 من نیست مثال من و شما چنانست که سلفتان گوید:

«ای یاران ما به هم پیوسته باشید

تا پیرو شما شویم

که بدو نیک شما را دانسته ایم.»

از خدای بترسید، به خدا اگر دوشمشیر میان شما در هم افتد، یکیتان آرزو
 کند که از مال و فرزند خویش به دور بود و هرگز آنرا ندیده بود، ای مردم
 خراسان شما از جماعت چشم پوشیده اید و به تفرقه پرداخته اید، مگر طالب
 قدرت ناشناسید و انتظار آنرا می برید؟ ای گروه عربان، این مایه هلاک شما
 است.»

گوید: آنگاه شعر نابغه دبانی را به تمثیل خواند که مضمون آن چنین
 است:

«اگر تیره روزیتان بر شما چیره شود

«من در کار اصلاح شما

«کوشش خویش را کرده‌ام»

گوید: وقتی فرمان نصر از جانب عبدالله بن عمر پیامد کسرمانی به یاران خویش گفت: «کسان در کار فتنه‌اند، یکی را برای کارهای خویش بجویند».

گوید: اورا کرمانی نام دادند از آنرو که به کرمان زاده بود. نامش جدیع بود، پسر علی.

گفتند: «تو سالار ما باش.»

گوید: مضریان به نصر گفتند: «کرمانی برضد تو فساد می کند، اورا پیش بخوان و خونس را بریز.»

گفت: «نه، اما مرا فرزندان هست، ذکور و اناث، پسران خویش را با دختران وی و پسران وی را با دختران خویش همسر می کنم.»

گفتند: «نه.»

گفت: «پس یکصد هزار درهم برای او می فرستم. وی بخیل است و چیزی به یاران خویش نمی دهد، و چون بدانند از اطراف وی پراکنده شوند.»

گفتند: «نه این مایه نیرومندی او می شود.»

گفت: «پس اورا به حال خویش گذارید که از ما حذر کند و ما نیز از او حذر کنیم.»

گفتند: «کسی بفرست و اورا بیار و بدار.»

گوید: نصر شنید که کرمانی می گوید: «هدف من از اطاعت بنی مروان این بود که مرا بر شمشیر زنان گمارند و انتقام بنی مهلب را بگیرم بعلاوه اینکه از نصرستم دیده‌ایم و ما را دیر باز محروم داشته و به سبب رفتاری که اسد با او داشته ما را مکافات می دهد.»

گوید: عصمة بن عبدالله اسدی به نصر گفت: «این آغاز فتنه است گناهی از اوبگیر، و چنین وانمای که مخالف است و گردن وی را با گردن سباع بن نعمان ازدی و فرافصة بن ظهیر بکری بزن که پیوسته از خدای آزرده است که مضریان را برتری داده و مردم ربیعہ را در خراسان برتری داده.»

گوید: جمیل بن نعمان گفت: «تو او را حرمت داده‌ای که کشتن وی را خوش نداری به من تسلیمش کن تا خونش را بریزم.»

گویند: نصر به کرمانی خشم آورد از آنرو که به بکر بن فراس بهرانی عامل گرگان نامه نوشته بود و وی را از کار منصور بن جمهور که فرمان کرمانی را با ابوالزقران وابسته اسد بن عبدالله فرستاده بود خبر داده بود که نصر از پی‌وی برآمد و بدو دست‌نیافت.

گوید: کسی که کشته شدن ولید و آمدن منصور بن جمهور را به عراق، برای کرمانی نوشته بود، صالح اثرم حرار بود.

گویند: گروهی پیش نصر آمدند و گفتند: «کرمانی به فتنه می‌خواند.» اصرم ابن قبیصه به نصر گفت: «اگر جدیع جزبه وسیله نصرانیگری و یهودیگری به قدرت و شاهی دست‌نیابد، نصرانی و یهودی می‌شود.»

گوید: و چنان بود که میان نصر و کرمانی دوستی بوده بود، کرمانی در ایام ولایتداری اسد بن عبدالله با نصر نیکی کرده بود. وقتی نصر ولایتدار خراسان شد، کرمانی را از ریاست برداشت و آن را به حرب بن عامر و اشجی داد، و چون حرب بمرد کرمانی را پس آورد، اما اندکی در آن نمانده بود که معزولش کرد و ریاست را به جمیل بن نعمان داد.

گوید: پس میان نصر و کرمانی دشمنی افتاد و کرمانی را در کهندژ بداشت. کار کهندژ با مقاتل بن علی مرای و به قولی مری بود.

گوید: وقتی نصر می‌خواست کرمانی را به زندان کند، عبیدالله بن بسام

سالار کشیکبانان خویش را بگفت تا وی را بیاورد، نصر بدو گفت: «ای کرمانی، مگر نامه یوسف بن عمر به نزد من نیامد که دستورم داده بود ترا بسکشم، اما بدو پاسخ دادم و گفتم: پسر ویکه سوار خراسان است و نخون ترا محفوظ داشتم؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «مگر غرامتی را که به گردن داشتی عهده نکردم و بر مقرری های مردم تقسیم نکردم؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «مگر علی پسر ت را به خلاف رضای قومت بر نیاوردم؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «به عوض آن دل به فتنه داده ای؟»

کرمانی گفت: «آنچه بود بیشتر از آن بود که امیر گفت و من سپاس آن می دارم. اگر امیر خون مرا محفوظ داشته، من نیز در ایام اسد بن عبدالله چنان کردم که می داند، امیر تأمل کند و تحقیق کند که من خواهان فتنه نیستم.» عصمه بن عبدالله اسدی گفت: «دروغ گفتی، شورش می خواهی و چیزی که بدان نتوانی رسید.»

سلم بن احوز گفت: «ای امیر گردنش را بزن.»

مقدام و قدامه هردوان پسر عبدالرحمان بن نعیم غامدی، گفتند: «هم نشینان فرعون از شما بهتر بودند که گفتند وی را بآبرادرش بدار، به خدا کرمانی به گفته پسر احوز کشته نمیشود.»

گوید: پس نصر بگفت تا اسلم، کرمانی را به زندان کرد. سه روز مانده از ماه رمضان سال صدوسی و یکم.

گوید: از دیان سخن کردند، نصر گفت: «سوگند یاد کرده ام که او را

بدارم. از من بدی به او نخواهد رسید. اگر بر او بیمناید یکی را برگزینید که با وی باشد.»
 گوید: پس یزید نحوی را برگزیدند که با وی در کهندژ بود و کشیکبانان
 وی را از بنی ناجیه کرد که یاران عثمان و جهم بودند، هردوان پسران
 مسعود.

گوید: ازدیان، مغیره بن شعبه جهضمی و خالد بن شعیب حدانی را پیش نصر
 فرستادند که درباره کرمانی با وی سخن کردند.
 گوید: کرمانی بیست و نه روز در زندان بیود.

علی بن وایل، یکی از مردم بنی ربیع بن حنظله گوید: پیش نصر رفتم، کرمانی
 به کناری نشسته بود و می گفت: «گناه من چیست که ابوالزعفران آمده، به خدا نه او
 را نهان کرده ام نه جایش را می دانم.»

راوی گوید: روزی که کرمانی به زندان شد، ازدیان می خواستند او را از
 فرستادگان بگیرند، اما کرمانی به خدا قسمشان داد که چنین نکنند و با فرستادگان
 سلم بن احوز رفت و می خندید. وقتی به زندان رفت عبدالملک بن حرمه یحمدی و
 مغیره بن شعبه و عبدالجبار بن شعیب و جمعی از ازدیسان سخن کردند و سوی نئوش
 رفتند و گفتند: «رضایت نمی دهیم که کرمانی را بدون جنایت یا خطایی به زندان
 کنند.»

گوید: پیرانی از قوم یحمد به آنها گفتند: «کاری نکنید و ببینید امیرتان چه
 می کند؟»

گفتند: «رضایت نمی دهیم، باید نصر دست از ما بدارد، یا از شما آغاز
 می کنیم.»

گوید: عبدالعزیز بن عباد یحمدی بسا یکصد کس به نزد آنها آمد، و محمد بن
 مثنی و داود بن شعیب نیز آمدند و شب را در نئوش با عبدالملک بن حرمه و همراهان وی
 به سر کردند و چون صبح شد سوی جوان رفتند و خانه عزه کنیز فرزندان نصر را

بسوختند و سه روز بودند و گفتند: «رضایت نمی‌دهیم.»

گوید: در این وقت امینان برای وی معین کردند و یزید نحوی را با کسان دیگر پیش وی نهادند.

گوید: یکی از مردم نصف بیامد و به جعفر غلام کرمانی گفت: «اگر او را برون آرم چی به من می‌دهید؟»

گفت: «هرچه بخواهی از آن تو خواهد بود.»

پس مرد نسفی سوی مجرای آب کهندژ رفت و آنرا گشاد کرد و پیش فرزندان کرمانی آمد و گفت: «به پدرتان بنویسد که امشب آماده باشد.»

گوید: برای اونوشتند و نامه را در غذا نهادند، کرمانی یزید نحوی و حصین ابن حکیم را پیش خواند که باوی شام خوردند و برون شدند کرمانی وارد آب شد، بازوی او را گرفتند ماری روی شکمش پیچید اما زیانش نزد، یکی از ازدیان گفت: «مار از دی بود، از اینرو زیانش نزد.»

گوید: پس به جای تنگی رسید، او را کشیدند که پوست بازو و پهلویش برفت. وقتی برون شد براستر خویش دوامه نشست، به قولی براسب خویش بشیر نشست، بندهمچنان برپای وی بود، او را سوی دهکده‌ای بردند به نام غلطان که عبدالملک بن حرمله آنجا بود و وی را رها کردند.

ابوالولید زهیر بن هنید عدوی گوید: بسام غلام کرمانی با وی بود بر کهندژ شکافی بدید و پیوسته آنرا گشاد کرد تا توانست از آن برون شود.

گوید: کرمانی کس پیش محمد بن مثنی و عبدالملک بن حرمله فرستاد که من امشب برون می‌شوم، و آنها فراهم آمدند. پس برون شد، فرقد وابسته کرمانی پیامد و به آنها خبر داد که در دهکده حرب بن عامر باوی دیدار کردند، در آنوقت ملحفه^{*} ای بر او بود و شمشیری آویخته بود، عبدالجبار بن شعیب و دو پسرش علی و عثمان، و جعفر غلامش

نیز یاوی بودند، به عمرو بن بکر گفت به غلطان و اندغ و اشترج رود و بدانها دستور داد که در مرج نوش بر درریان بن سنان یحمدی پیش وی آیند که به هنگام عید نماز - گاهشان آنجا بود.

گوید: عمرو بن بکر برفت و به آنها خبر داد، قوم از دهکده های خویش برون شدند با سلاح. نماز صبح را با آنها بکرد، نزدیک هزار کس بودند. هنوز آفتاب بالا نیامده بود که سه هزار کس شدند. مردم سقام نیز به نزد آنها آمدند. پس از راه مرغ نیران برفت تا به حوزان رسید.

به قولی شبی که کرمانی برون شد از دیان با عبدالملک بن حرمه بر کتاب خدای عزوجل بیعت کردند و چون در مرغ نوش فراهم آمدند نماز به پا شد. اندک مدتی میان عبدالملک و کرمانی اختلاف شد، سپس عبدالملک او را پیش انداخت و کار را بدو سپرد و کرمانی پیشوای نماز شد.

راوی گوید: وقتی کرمانی بگریخت، نصر بر در مرورود در ناحیه ابردانه اردو زد و یک روز یا دو روز بماند.

به قولی وقتی کرمانی بگریخت، نصر، عصمه بن عبدالله اسدی را جانشین کرد و سوی پلهای پنجگانه رفت به در مرورود، و با مردم سخن کرد، نکوهش کرمانی کرد و گفت: «به کرمان زاد و کرمانی بود، آنگاه به هرات افتاد و هروی شد، افتاده میان دو بستر، نه اصل ثابت دارد، نه فرع ثابت.» آنگاه از از دیان سخن آورد و گفت: «اگر فراهم آیند قومی زیوند و اگر نه، چنانند که اخطل گوید:

«قورباغگانند در شب باریک

«که بانگ همه زنند

«و صدایشان مار در یارا

«سویشان راهبری کند.»

آنگاه از زیاده روی خویش پشیمان شد و گفت: «خدا را یاد کنید که یاد خدا

شفاست. یاد خدا خیری است که شر در آن نیست و گناه را می‌برد، ذکر خدای مایه دوری از تفاق است.»

گوید: آنگاه کسان بسیار به دور نصر فراهم آمدند، وی سلم بن اخوز را با سواران زره‌دار و جمع بسیار سوی کرمانی فرستاد، کسان میان نصر و کرمانی پیام‌بری کردند و از نصر خواستند که او را امان دهد و به زندان نکند. قوم وی ضمانت کردند که بانصر مخالفت نکند. پس کرمانی دست در دست نصر نهاد که بدو گفت: در خانه خویش بماند. آنگاه چیزی از جانب نصر شنید و سوی دهکده‌ای رفت از آن خویش.

گوید: پس نصر برون شد و بنزد پلها اردو زد، قاسم بن نجیب پیش وی آمد و درباره کرمانی سخن کرد که وی را امان داد. قاسم گفت: «اگر خواهی از خراسان برون شود و اگر خواهی در خانه خویش بماند.»

گوید: رأی نصر برون کردن وی بود، اما سلم گفت: «اگر او را برون کنی نام و باد وی را بلند آوازه کنی. و کسان گویند: برونش کرد به سبب آنکه از او بیم داشت.»

نصر گفت: «وقتی برون شود بیم من از او کمتر از آنست که اینجا بماند که مرد، وقتی از ولایت خویش برون رانده شود، کارش ناچیز شود.»

گوید: اما از وی نپذیرفتند و دست از وی برداشت. آنگاه بهر یک از همراهان خویش ده درهم داد. پس از آن کرمانی پیش نصر آمد و وارد مرا پرده وی شد که امانش داد.

گوید: در شوال سال صد و بیست و ششم آنگاه که عبدالعزیز بن عبدالربه به حارث ابن سریج پیوست خبر عزل منصور بن جمهور و ولایت‌داری عبدالله بن عمر به نصر رسید پس برای کسان به سخن ایستاد و از ابن جمهور یاد کرد و گفت: «دانسته بودم که وی در خور عاملی عراق نیست، خدای او را معزول کرد و پاکیزه پسر پاکیزه را

عامل کرد. پس کرمانی به مصیب ابن جمهور خشم آورد و باز به فراحم آوردن کسان و مهیا کردن سلاح پرداخت. با هزار و پانصد کس، بیشتر یا کمتر، در مراسم جمعه حضور می یافت و بیرون اطاق نماز می کرد. آنگاه پیش نصر می رفت و سلام می گفت و نمی نشست. آنگاه رفتن پیش نصر را ترك کرد و مخالفت آشکار کرد.

گوید: نصر با سلم بن احوز بدو پیغام داد که به خدا از زندانی کردن تو قصد بدی نداشتم، بیم کردم کار مردم را تباه کنی، پیش من آی.

کرمانی به سلم گفت: «اگر نبود که در خانه منی میکشتمت، اگر نبود که از حق تو خبر دارم اذیت می کردم، پیش پسر مرد بریده دست برو و از نیک و بد هر چه خواهی باوی بگویی.»

گوید: سلم پیش نصر باز گشت و بدو خبر داد.

نصر گفت: «پیش وی باز گرد.»

گفت: نه به خدا از او بیمی ندارم اما خوش ندارم که درباره تو سخن ناپسند به من بگوید.»

پس نصر عصمه بن عبدالله اسدی را پیش وی فرستاد که گفت: «ای ابوعلی از عاقبت کاری که آغاز کرده ای بردین و دنیای تو بیم دارم چند چیز را به تو عرضه می کنیم، پیش امیر خویش بیا تا آنها را به تو عرضه کند. از این کار جز خبردار گفتن به تو قصدی نداریم.»

کرمانی گفت: «می دانم که نصر این را به تو نگفته اما تو خواستی بگویی که پیش وی منزلت یابی، به خدا از پس این سخن يك كلمه با تو نمی گویم تا به جای خویش باز گردی و جز تو هر که را خواهد بفرستد.»

گوید: پس عصمه باز گشت و گفت: «هرگز کافری را گردنمرا از تو از کرمانی ندیده ام از او در شگفت نیستم، بلکه از یحیی بن حنین، که لعنت خدا بر آنها باد، در شگفتم که وی را بیش از یارانش بزرگ میدارد.»

سلم بن احوز گفت: «بیم دارم این مرز و این مردم تباه شوند. قدید را سوی اوبفرست.»

نصر به قدید بن منیع گفت: «سوی وی رو.»
گوید: قدید پیش کرمانی رفت و گفت: «ای ایسوعلی به لجاجت افتاده ای و بیم دارم که کار بالا گیرد و همگی به هلاکت افتیم و این عجمان ما را شمات کنند.»

گفت: «ای قدید، من از تو بدگمان نیستم، رخدادهایی بوده که با وجود آن به نصر اعتماد ندارم. پیمبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم گفته: مردی بگری برادر تو است اما به او اعتماد نکن.»

گفت: «اکنون که این اندیشه در خاطرت افتاده گروگانی به اویده.»

گفت: «کی؟»

گفت: «علی و عثمان را به اویده.»

گفت: «کی را به من می دهد که خبری در او نهی بینم؟»

گفت: «ای ابوعلی، ترا به خدا مبادا این ولایت به دست تو ویران شود.»

گوید: آنگاه قدید سوی نصر باز گشت و به عقیل بن معقل لیشی گفت: «بیم دارم در این مرزها بلیه ای رخ دهد با پسر عموی خویش سخن کن.»

گوید: عقیل به نصر گفت: «ای امیر به خدای قسمت می دهم که عشیره خویش را به شمات نیندازی، در شام خارجیان یا مروان نبرد دارند اما مردم و ازدیانی که همسایگان تواند سبکسرانه و سفیهانه به فتنه افتاده اند.»

گفت: «چه کنم، اگر کاری می دانی که مردم را به سامان آرد بگوی که او به تأکید گفته که به من اعتقاد ندارد.»

گوید: عقیل پیش کرمانی رفت و گفت: «ای ابوعلی روشی پیش آورده ای که پس از تو نیز از امیران خواهند خواست، کاری می بینم که بیم دارم عقلا در آن

حیران شود.»

کرمانی گفت: «نصر می‌خواهد پیش وی آیم اما من بدو اعتماد ندارم می‌خواهیم کناره گیرد، مانیز کناره گیریم و یکی از بکر بن وائل را که مورد رضایت همگیمان باشد برگزینیم که کار ما را عهده کند تا دستوری از خلیفه بیاید. اما این را نمی‌پذیرد.»

گفت: «ای ابوعلی، بیم دارم مردم این مرز به هلاکت افتند. پیش امیر خویش آی و هر چه می‌خواهی بگویی که پذیرفته میشود. سقیهان قوم خویش را در باره چیزی که در آن افتاده‌اند به طمع میندازد.»

کرمانی گفت: «از خردمندی و نیکخواهی تو بدگمان نیستم، ولی به نصر اعتماد ندارم. هر چه می‌خواهد از مال خراسان بردارد و برود.»

گفت: «می‌خواهی کاری کنی که میان شما همبستگی آرد، از وی زن بگیری و به او زن بدهی؟»

گفت: «به هر حال از او ایمن نخواهم بود.»

گفت: «پس از ایسن، نیکی ای نخواهد بود، بیم دارم فردا بیهوده هلاک شوی»

گفت: «لا حول ولا قوة الا بالله.»

عقیل بدو گفت: «باز پیش تو آیم؟»

گفت: «نه ولی از من پیام به او برسان و بگویم دارم که کسانی ترا به کاری جز آنچه می‌خواهی وادار کنند و با ما کاری کنی که چیزی به جای نماند، از پیش تو می‌روم، نه از بیم تو، بلکه خوش ندارم مردم این ولایت را به شامت اندازم و در اینجا خونها بریزم.»

گوید: و آماده می‌شد که سوی گرگان رود.

در این سال، یزید بن ولید، حارث بن سریج را امان داد و این را به او نوشت، به

عبدالله بن عمر نیز نوشت و دستور داد که هر چه از مال و فرزند وی گرفته بدو پس دهد.

سخن از خبر امان دادن یزید
این ولید به حارث بن سریج

گویند: وقتی در خراسان میان نصر و کرمانی فتنه افتاد، نصریم کرد که حارث ابن سریج بایاران خویش و ترکان سوی وی آید و طمع آورد که وی را به نیکخواهی آورد و مقاتل بن حیان بطنی و ثعلبه بن صفوان بنانی و انس بن بجالة اعرجی و هدیه شعراء وی و ربيعة قرشی را پیش وی فرستاد که از دیار ترکانش پس آرند.

علی بن محمد گوید: خالد بن زیاد بدی از مردم ترمذ و خالد بن عمرو وابسته بنی عامر سوی یزید بن ولید رفتند و برای حارث بن سریج امان خواستند، وقتی به کوفه رسیدند سعید خدینه را دیدند که به خالد بن زیاد گفت: «می دانی از چه روی مرا خدینه نام داده اند؟»

گفت: «نه.»

گفت: «می خواستند مرا به کشتن مردم یمنی و ادار کنند، اما نپذیرفتم.» گوید: آن دو کس از ابوحنیفه خواستند که برای آنها به اجلح که از خواص یزید بن ولید بود نامه نویسد و او بنوشت و اجلح آنها را به نزد یزید بن ولید برد.

خالد بن یزید بدو گفت: «ای امیر مؤمنان! سرعموی خویش را کشتی تا کتاب خدای را به پای داری اما عاملان تعدی و ستم می کنند.»

گفت: «آنها را منفور دارم اما یارانی جز آنها نمی یابم.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، کسان خاندانها را به کار گیر و به هر يك از عاملان، کسانی از اهل خیر و فقه برگمار که آنها را مطابق آنچه در فرمان تو است راه

ببرند.»

گفت: «چنین می‌کنم.»

گوید: آنگاه برای حارث بن سریج از او امان خواستند که برای وی چنین نوشت:

«اما بعد، ما برای خدای خشم آورديم که حدود وی معوق مانده بود و بندگان وی به محنت افتاده بودند، خونها به ناروا ریخته می‌شد و اموال به ناحق گرفته می‌شد، خواستیم در این امت به کتاب خدا جل و عز و شست پیمبر وی صلی الله علیه وسلم عمل کنیم که نیرویی جز به وسیله خدا نیست و این را از خویشتن به تو وانموده‌ایم تو و کسانی که بتواند امان ما را بپذیرد که برادران و یاران ما یابد. به عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز نوشتیم که هرچه از اموال و فرزندان شما گرفته پس دهد.»

گوید: آن دو کس به کوفه رفتند و به نزد ابن عمرو وارد شدند، خالد بن زیاد گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، چرا عاملان خویش را به روش پدرت و انمی داری؟»

گفت: «مگر روش عمر آشکار و معلوم نیست؟»

گفت: «وقتی بدان کار نکنند کسان را از آن چه سود؟»

گوید: پس از آن به مرو رفتند و نامه یزید را به نصر دادند که هرچه را از آنها گرفته بود و به دست توانست آورد، پس داد. آنگاه پیش حارث رفتند و مقاتل ابن حیان و یاران وی را که نصر پیش حارثشان فرستاده بود بدیدند.

گوید: و چنان بود که ابن عمر به نصر نوشته بود که تو حارث را بی اجازه من و اجازه خلیفه امان داده‌ای، و او در کار خویش متعیر مانده بود و یزید بن احمر را فرستاده بود و دستور داده بود وقتی با حارث به کشتی نشست، وی را به غافلگیری بکشد. وقتی آن دو کس مقاتل را در آمل بدیدند، مقاتل بخویشتن پیش وی رفت و یزید از او بازماند.

گوید: حارث به آهنگ مرو حرکت کرد که مدت اقامت وی بسرزمین مشرك دوازده سال بوده بود؛ قاسم شیبانی و مضر بن عمران، قاضی حارث، و عبدالله ابن سنان نیز با وی بیامدند، وقتی به سمرقند رسید منصور بن عمر عامل آنجا از او پیشواز نکرد و گفت: «برای نيك كوشیهایش؟»

گوید: منصور بن عمر به نصر نوشت و در باره حارث اجازه خواست که بدو نازد و هر کدام دیگری را کشت، به بهشت رود یا جهنم. و هم بدو نوشت: «حارث که قدرت بنی امیه را زیان زده و خون از پس خون ریخته و از آن پس که در حکومت آنها بیشتر از همه مهمان می داشته و در حمله به ترکان دلیر تروجری تر از همه بود از دنیا چشم پوشیده، اگر به نزد امیر آید، بنی تمیم را از اطراف تو پراکنده کند.»

گوید: و چنان بود که سر در خداه به نزد منصور بن عمر محبوس بود از آنرو که بیاسان را کشته بود و پسر وی جنده شکایت به منصور برده بود که قاتل را محبوس کرده بود، حارث با منصور سخن کرد که آزادش کرد و او ملازم حارث شد و بدو وفادار ماند.

در این سال چنانکه بعضی ها گفته اند ابراهیم بن محمد ملقب به امام، ابو هاشم، بکیر بن ماهان، را سوی خراسان فرستاد و سیرت و وصیت را با وی فرستاد که به مرورفت و نقیبان را با دعوتگرانی که آنجا بودند فراهم آورد و از مرگ امام محمد ابن علی خبرشان داد و سوی ابراهیم دعوتشان کرد و نامه ابراهیم را به آنها داد که پذیرفتند و آنچه از اتفاقهای شیعه به نزدشان فراهم آمده بود به وی تسلیم کردند که بکیر آنها به نزد ابراهیم بن محمد برد.

در این سال، یزید بن ولید برای برادر خویش ابراهیم بن ولید از کسان بیعت گرفت و او را ولیعهد خویش کرد و برای عبدالعزیز بن حجاج بن عبدالملك نیز بیعت گرفت از پی ابراهیم.

سبب این کار، چنانکه در روایت علی بن محمد آمده این بود که یزید بن ولید در ذی حجه سال صدویست و ششم بیمار شد، بدو گفتند: «برای برادرت ابراهیم و عبدالعزیز بن حجاج از پی او بیعت بگیر.»

گوید: قدریان پیوسته او را در کار بیعت به شتاب وامی داشتند و می گفتند: «روانیست که کار امت را معوق گذاری، برای برادر خویش بیعت بگیر.» عاقبت برای ابراهیم و برای عبدالعزیز بن حجاج بیعت گرفت.

در این سال، یزید بن ولید، یوسف بن محمد را از مدینه معزول کرد و عبدالعزیز ابن عبدالله را ولایتدار آنجا کرد.

محمد بن عمر گوید: به قولی یزید بن ولید، یوسف را ولایتدار مدینه نکرده بود بلکه او نامه ای درباره ولایتداری مدینه ساخته بود که ولید او را معزول کرد و عبدالعزیز را ولایتدار کرد که دو روز مانده از ذیقعد به آنجا رسید.

در این سال مروان بن محمد با یزید بن ولید مخالفت نمود و از ارمینیه سوی جزیره رفت و چنین وانمود که خونخواه ولید بن یزید است و چون به حران رسید با یزید بیعت کرد.

سخن از اینکه چرا مروان بن محمد با یزید این ولید مخالفت کرد و سپس بیعت کرد؟

ابوهاشم، مخد بن محمد گوید: پیوسته در اردوی مروان بن محمد بودم. گوید: عبدالملک بن مروان بن محمد وقتی با عمر بن یزید از غزای تابستانی بازگشت و به حران آمد در آنجا از کشته شدن یزید خبر یافت. در آن وقت عامل جزیره عبده بن رباح غسانی بود از جانب ولید که چون از کشته شدن ولید خبر یافت سوی شام رفت و عبدالملک به حران و شهرهای جزیره تاخت و آنجا را مضبوط داشت و سلیمان بن صلاه را بسر آنجا گماشت و به پدر خویش که در ارمینیه

بود نامه نوشت و موقوف را بدو خبرداد و گفت که باشتاب حرکت کند و بیاید.

گوید: مروان برای حرکت آماده شد و چنان وانمود که به خونخواهی ولید می‌رود و نتواسته بود مرز را معوق گذارد تا کار آنرا استوار کند.

گوید: مروان، اسحاق بن مسلم عقبلی را که سر قیسیان بود با ثابت بن نعیم جداهی که از مردم فلسطین بود و سر یمینان بود سوی مردم یاب فرستاد. سبب مصاحبت ثابت با مروان از آنجا بود که مروان وی را از زندان هشام در رصافه خلاص کرده بود، زیرا مروان هر دو سال یکبار پیش هشام می‌رفت و کار و وضع مردم و امور سپاهیان را که آنجا بودند با آنچه درباره دشمن می‌بایست کرد، بدو خبر می‌داد. سبب آنکه هشام ثابت را به زندان کسره بود چنان بود که از پیش آورده‌ایم از کار وی باحتظله بن صفوان و ثباه کردن سپاهی که هشام باوی برای نبرد بربران و مردم افریقیه فرستاده بود به سبب آنکه کلثوم بن عیاض قشیری عامل هشام را کشته بودند و حنظله از رفتار وی ضمن نامه‌ای که به هشام نوشته بود شکایت کرده بود و هشام بدو دستور داده بود که ثابت را در بند آهین به نزد وی فرستد که حنظله او را فرستاد و هشام او را به زندان کرد و همچنان در زندان بود تا مروان بن محمد ضمن یکی از سفرهای خویش به نزد هشام آمد، کار کلثوم بن عیاض و کار افریقیه را از پیش در همین کتاب در جای خود آورده‌ایم.

و چون مروان سوی هشام رفت سران مردم یمنی که با هشام بودند پیش وی آمدند و درباره ثابت از او تقاضا کردند، از جمله کسانی که باوی سخن کردند کعب بن حامد عسی مالار نگهبانان هشام بود و عبدالرحمان بن صخم و سلیمان بن حبیب، قاضی هشام. پس مروان از هشام خواست که ثابت را به او ببخشد که بخشید و ثابت سوی ارمینیه رفت که مروان وی را به کار گماشت و چیز داد.

وقتی مروان، ثابت را با اسحاق سوی مردم بای فرستاد، همراهشان نامه‌ای به آنها نوشت و از کار مرزبانان خبرشان داد و این که مراقبت و مواظبتشان

موجب پاداش است و ماندنشان در آنجا سبب دفع دشمن از ذریهٔ مسلمانان می‌شود.

گوید: مقرریهای مردم باب را نیز همراه آن دو کس فرستاد و یکی از مردم فلسطین را به نام حمید بن عبدالله لخمی بر آنها گماشت که به نزدشان مردی پسندیده بود و از پیش سرپرستشان بوده بود و از ولایتداری وی ستایش کرده بودند. آن دو کس دستور مروان را میان مردم باب عمل کردند و پیام وی را رسانیدند و نامهٔ وی را برایشان خواندند و آنها پذیرفتند که در مرزشان بمانند و ملازم جاهای خویش باشند. پس از آن بدو خبر رسید که ثابت به سردارانشان تلقین میکند که از مرز باز آیند.

و چون آن دو کس به نزد مروان باز آمدند برای حرکت آماده شد و سپاه خویش را سان دید. ثابت بن نعیم به کسانی از مردم شام که با وی بودند تلقین کرد که از مروان جدا شوند و بدو ملحق شوند تا آنها را سوی ولایتها بفرستد و کارشان را عهده کند و آنها شبانگاه با تزاریان از اردوگاه جدا شدند و جداگانه اردو زدند.

مروان از کارشان خبر یافت و شب را با همراهان خویش با سلاح به سربرد که کشیک می‌دادند تا صبح در آمد آنگاه با همراهان خویش سوی آنها رفت. یاران ثابت یش از همراهان مروان بودند و مقابل آنها صف بستند که نبرد کنند. مروان بانگزنائی را وادار کرد که از پهلوی راست و پهلوی چپ و قلب میان دو صف بانگ زدند که ای مردم شام، چرا کناره گرفته‌اید، و از کدام رفتار من آزرده خاطرید؟ مگر برای آنچه خواسته‌اید نکوشیده‌ام و در کار سرپرستی شما رفتار نیک نداشته‌ام، برای چه می‌خواهید خونهای خویش را بریزید؟

بدو گفتند: «ما به سبب اطاعت خلیفه‌مان اطاعت تو می‌کردیم اینک که خلیفهٔ ما کشته شده و مردم شام با یزید بن ولید بیعت کرده‌اند به سرپرستی ثابت رضایت

داده‌ایم و او را سرخویش کرده‌ایم تا ما را به ترتیب پرچم‌هایمان ببرد تا به ولایت‌هایمان برسیم.»

گوید: مروان بانگزن خویش را بگفت که بانگ زد: «شما دروغ گفتید، و مقصودتان چنان نیست که می‌گویید، بلکه می‌خواهید سرخویش بگیرید، و به هر يك از اهل ذمه گذر کردید اموال و آذوقه و علفشان را به زور بگیرید. میان من و شما بجز شمشیر نیست یا مطیع من شوید که شمارا یرم تسا به فرات رسم آنگاه هريك از از سرداران را با سپاهش واگذارم که به ولایت‌های خویش روید.»

گوید: و چون او را مصر دیدند تسلیم شدند و سوی وی آمدند و ثابت بن نعیم و فرزندان او را بدو تسلیم کردند. فرزندان وی چهار کس بودند: رفاعة و نعیم و بکر و عمران.

گوید: پس بگفت تا آنها را از اسبان‌شان به زیر کشیدند و سلاح‌شان را بر گرفتند و زنجیر به پایشان نهادند و گروهی از کشیک‌بانان خویش را بر آنها گماشت که مراقبت‌شان کنند. آنگاه جمعی از سپاهیان را که از مردم شام و جزیره بودند به اردوی خویش پیوست و در راه مواظبت‌شان کرد که هیچيك از آنها نتوانست به کسی از مردم دهکده‌ها تجاوز و ستم کند و چیزی بگیرد، جز به‌بها، تا به حران رسید. آنگاه بگفت‌شان تسا سوی ولایت‌هایشان روند و ثابت را بشزد و خویش‌شان بداشت.

گوید: آنگاه مروان مردم جزیره را دعوت کرد که مزدور شوند بیست و چند هزار کس از دلیران‌شان را مزدور کرد و برای حرکت سوی یزید آماده شد.

گوید: یزید به مروان نامه نوشت که بساوی بیعت کند و همه ولایت‌ها را که عبدالمالك بن مروان به پدرش محمد بن مروان داده بود یعنی جزیره و ارمینیه و موصل و آذربایجان بدو دهد. مروان بیعت کرد و محمد بن-

عبدالله بن علائه را با ثنی چند از بزرگان جزیره به نزد وی فرستاد.

در این سال یزید بن ولید درگذشت. وفات وی روز آخر ذی حجه سال صد و بیست و ششم بود.

اسحاق بن عیسی گوید: یزید بن ولید در ماه ذی حجه پس از عید قربان به سال صد و بیست و ششم وفات یافت و مدت خلافت وی پنجاه و دو روز بود.

به گفته هشام بن محمد یزید ششماه و چند روز خلافت کرد.

به گفته علی بن محمد مدت خلافتش پنجاه و دوازده روز بود.

به گفته علی بن محمد درگذشت یزید ده روز مانده از ذی حجه بود به سال صد و بیست و ششم که در آن وقت چهل و شش سال داشت و مدت خلافتش ششماه و دو روز بود. وفات وی در دمشق بود.

در باره مدت سنش اختلاف هست: به گفته هشام به وقت وفات سی سال داشت.

بعضی ها گفته اند: وقتی یمرود سی و هفت سال داشت.

کنیه یزید ابو خالد بود. مادرش کنیزی بسود به نام شاه آفرید دختر فیروز پسر یزدگرد پسر خسرو و هموست که شعری گوید بدین مضمون:

«من پسر خسروم و پدرم مروان است

«قبصر جد من است

«و جنم خاقان است.»

گویند: وی قدری بود، چنانکه در روایت علی بن محمد آمده تیره گون، و بلند قامت و کوچک سر بود، خالی به چهره داشت. مردی نکو منظر بود، دهانش کمی فراخ بود نه چندان زیاد.

به گفته وافدی اورا یزید ناقص گفتند از آنرو که ده درمی را که ولید بر مقرری کسان افزوده بود بکاست. اما به گفته علی بن محمد، مروان بن محمد اورا نکوهش کرد

و ناقص^۵ بن ولید خواند و کسان او را ناقص نامیدند.

به گفتهٔ واقعی در این سال عبدالعزیز بن عمر بن عبدالعزیز سالار حج بود.

بعضی‌ها گفته‌اند: در این سال عمر بن عبدالله سالار حج شد که یزید بن ولید او را گماشته بود. عبدالعزیز نیز که عامل مدینه و مکه و طایف بود با وی برون شد.

در این سال عامل عراق از جانب یزید، عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز بود. قضای کوفه با ابن ابی لیلی بود. حادثات بصره با مسور بن عمر بود، قضای آنجا با عامر بن عبیده بود. عامل خراسان نصر بن سیار کنانی بود.

خلافت ابواسحاق

ابراهیم بن ولید

پس از آن ابراهیم بن ولید بن عبدالملک بود، اما کار وی به سامان نرسید. علی بن محمد گوید: کار ابراهیم سامان نیافت. يك جمعه سلام خلافت بدو گفتند و يك جمعه دیگر سلام امارت و يك جمعه سلام بدو نمی گفتند نه به خلافت نه به امارت، کارش بدین گونه بود تا مروان بن محمد بیامد و او را خلع کرد و عبدالعزیز ابن حجاج بن عبدالملک را بکشت.

هشام بن محمد گوید: ابواسحاق، ابراهیم بن ولید جانشین یزید بن ولید شد و چهار ماه بود، آنگاه خلع شد، در ماه ربیع الآخر سال صد و بیست و ششم. اما همچنان زنده بود تا به سال صد و سی و دوم کشته شد، مادرش کنیزی بود. محمد بن مخلد گوید: زمامداری ابراهیم بن ولید هفتاد روز بود. پس از آن سال صد و بیست و هفتم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال
صد و بیست و هفتم بود

از جمله حوادث سال این بود که مروان بن محمد سوی شام رفت و در عین-
الاجر میان او و سلیمان بن هشام نبرد رخداد

سخن از اینکه چرا مروان بن-
محمد به شام رفت و چرا میان وی
و سلیمان بن هشام نبرد شد؟

ابو جعفر گوید: سبب قضیه چنان بود که قسمتی از آن را یاد کرده ام که مروان از
پس کشته شدن ولید بن یزید از ارمینیه سوی جزیره رفت و بر آنجا تسلط یافت و
چنین وانمود که به سبب ولید شوریده و بر کشته شدن وی معترض است. و چون یزید
ابن ولیده و لایتهای پدرش محمد بن مروان را بدو داد با یزید بیعت کرد و محمد بن
عبدالله بن علان را با گروهی از سران مردم جزیره سوی وی فرستاد.

ابو هاشم مغلدین محمد گوید: وقتی مروان از مرگ یزید خبر یافت کس
پیش ابن علان و یاران وی فرستاد و آنها را از منیج پس آورد و سوی ابراهیم بن
ولید حرکت کرد. مروان یاسپاه جزیره برقت و پسر خویش عبدالملک را با چهل
هزار کس از سپاهیان مقیم در رقه به جای نهاد.

گوید: وقتی مروان بن محمد به قنسرین رسید یکی از برادران یزید بن ولید
به نام بشیر که وی را ولایتدار قنسرین کرده بود آنجا بود و به مقابله مروان آمد و
کسان بانگ بر آوردند. مروان آنها را به بیعت خویش خواند. یزید بن عمر بن
هبیره با قبیسان به طرف وی رفت و بشیر را با برادرش به نام مسرور بن ولید که با
یزید از یثمدادرسود تسلیم کردند که مروان هر دو را بگرفت و به زندان کرد و

با کسانی از مردم جزیره و مردم قنسرین که همراه وی بودند سوی حمص رفت.

گوید: وچنان بود که وقتی یزید بن ولید مرده بود مردم حمص از بیعت ابراهیم و عبدالعزیز بن حجاج خودداری کرده بودند و ابراهیم، عبدالعزیز بن حجاج را با سپاه مردم دمشق سوی آنها فرستاده بود که در شهرشان محاصره شان کرده بود.

گوید: مروان با شتاب برفت و چون نزدیک شهر حمص رسید عبدالعزیز از آنجا برفت و مردم حمص به نزد مروان آمدند و با وی بیعت کردند و همگی با وی حرکت کردند. ابراهیم بن ولید سپاهی با سلیمان بن هشام فرستاد که با آنها برفت تا درعین الجر فرود آمد و مروان به مقابله وی آمد، سلیمان با یکصد و بیست هزار سوار بود و مروان با نزدیک هشتاد هزار. و چون تلاقی کردند مروان آنها را دعوت کرد که از نبرد وی دست بدارند، و دوپسر ولید حکم و عثمان را که در زندان دمشق محبوس بودند آزاد کنند و تعهد کرد که از آنها درباره کشتن ولید مؤاخذه نکند و از پی هیچیک از کشتندگان وی برنیایند. اما از او نپذیرفتند و در کار نبرد وی اصرار ورزیدند که از هنگام برآمدن روز تا پستگاه نبرد کردند، که از هر دو گروه کشته بسیار شد.

گوید: مروان مردی آزموده و مدبر بود، سه کس از سرداران خویش را که یکیشان برادر اسحاق بن مسلم بود به نام عیسی پیش خواند و به آنها گفت با سه هزار کس از سپاه وی پشت صف بروند و فعلگانی با ثرها همراهشان فرستاد، صف یاران مروان و صف یاران سلیمان بن هشام، مابین دو کوه اطراف مرغ را پر کرده بود و میان دو سپاه نهری پر آب بود. مروان به آنها گفت: «وقتی نزدیک کوه رسیدید درختان را ببرید و پلهایی ببندید و سوی اردوی سلیمان روید و بدان حمله برید.»

گوید: سپاهیان سلیمان که به کار نبرد سرگرم بودند ناگهان سواران و شمشیرها را در اردوگاه خویش دیدند و بانگ الله اکبر شنیدند چون این را بدیدند شکسته شدند و هزیمت شدند. مردم حمص سلاح در آنها نهادند که نسبت به آنها سخت کینه داشتند و نزدیک به هفده هزار کس از آنها را کشتند، اما مردم جزیره و مردم قسرین از کشتنشان دست برداشتند و کسی از آنها را نکشتند و به تعداد مقتولان و بیشتر، اسیر به نزد مروان بن محمد آوردند. اردوگاهشان نیز به غارت رفت. مروان از آنها برای دو نوسال، یعنی حکم و عثمان، بیعت گرفت، سپس آزادشان کرد و به هر کدام یک دینار داد و پیش کسانشان فرستاد و از آنها جز دو کس را نکشت. یکیشان یزید بن عمار نام داشت و دیگری ولید بن مصاد، که هر دو ان کلی بودند و از جمله کسانی بودند که به مقابله ولید رفته بودند و در کشتن وی شرکت داشته بودند.

گوید: یزید بن خالد بن عبدالله قسری نیز با آنها بود و با قراربان همراه سلیمان ابن هشام سوی دمشق رفت.

گوید: یکی از آن دو مرد کلی سالار کشیکبانان یزید بوده بود، و دیسگری سالار نگهبانان وی که مروان آنها را تازیانه زد، سپس بگفت تا به زندانشان کردند و در زندان وی هلاک شدند.

گوید: سلیمان و قراربان همراه وی برفتند تا به دمشق رسیدند و سران همراهانش یعنی یزید بن خالد قسری و ابو علاقه سکسکی و اصبع بن ذواله کلی و امثالشان به نزد سلیمان و ابراهیم و عبدالعزیز بن حجاج فراهم آمدند و به همدیگر گفتند: «اگر دو نوسال پسران ولید باشند تا مروان بیاید و آنها را از زندان درآرد و خلافت به آنها انتقال یابد هیچکس از کشتن گان پدر خویش را به جای نگذارند. رای درست این است که آنها را بکشیم.» این کار را به عهده یزید بن خالد نهادند. ابو محمد سفیانی و یوسف بن عمر با دو نوسال به زندان بودند. یزید یکی از

وابستگان خالد را به نام ابوالاسد باگروهی از یاران خویش فرستاد که وارد زندان شد و سر دو نوسال باگرزها بکوفت، یوسف بن عمر را نیز برای کشتن برون آورد که گردنش را زدند. خواستند ابومحمد سفیانی را نیز بکشند، اما او وارد یکی از اتاقهای زندان شد و در را بیست و فروش و متکاها را پشت آن افکند و به در تکیه داد و کس آنرا نتوانست گشود. آتش خواستند که در را بسوزانند و آتش نیاوردند تا وقتی گفته شد که سپاه مروان وارد شهر شد. ابراهیم بن ولید بگریخت و پنهان شد و سلیمان نیز آنچه را در بیت المال بود غارت کرد و میان سپاهیان همراه خویش تقسیم کرد و از شهر برون شد.

در این سال عبدالله بن معاویه نواده جعفر بن ابیطالب در کوفه برای خویش دعوت کرد و در آنجا با عبدالله بن عمر نبرد کرد که عبدالله وی را هزیمت کرد و او به جبال پیوست و بر آنجا تسلط یافت.

سخن از سبب قیام عبدالله و دعوت برای خویش

به گفته ابومخنف اظهار مخالفت عبدالله بن معاویه با عبدالله بن عمر، در محرم سال صدویست و هفتم بود، و سبب قیام وی چنانکه در روایت عاصم بن حفص... تمیمی و دیگر اهل اطلاع آمده این بود که عبدالله بن معاویه به کوفه آمد به دیدار عبدالله بن عمر که از او جایزه میخواست و قصد قیام نداشت. پس دختر حاتم بن شرقی را به زنی گرفت و چون اختلاف قبایل رخ داد مردم کوفه بدو گفتند: «برای خویش دعوت کن که بنی هاشم بیشتر از بنی مروان شایسته خلافتند.»

گوید: ابن عمر در حیره بود و عبدالله نهانی در کوفه دعوت کرد، ابن ضمره خزاعی با وی بیعت کرد. ابن عمر کس فرستاد و ابن ضمره را راضی کرد و او پیام داد که وقتی همراه کسان تلافی کردیم من آنها را به هزیمت می‌دهم این خبر به ابن...

معاویه رسید و چون کسان تلاقی کردند ابن معاویه گفت: «ابن ضمیره خیانت آورده و با ابن عمرو عده کرده که کسان را به هزیمت دهد، از هزیمت وی هراس مکنید که از سر خیانت چنین می کند.»

گوید: به هنگام تلاقی دو گروه ابن ضمیره به هزیمت رفت و کسان هزیمت شدند و هیچکس با وی نماند و او شعری خواند به این مضمون:

«آهوان از اطراف خدش پراکنده شدند
و خدش نمی داند چه شکار کند.»

گوید: پس ابن معاویه به کوفه باز گشت - محل تلاقی میان کوفه و حیره بود - آنگاه سوی مداین رفت که با وی بیعت کردند. جمعی از مردم کوفه نیز پیش وی آمدند که برفت و بر حلوان و جبال تسلط یافت.

گوید: به قولی عبدالله بن معاویه به کوفه آمد و گروهی را فراهم آورد و عبدالله بن عمر ندانست تا وقتی که در صحرا قیام کرد و آهنگ نبرد داشت وقتی تلاقی شد خالد بن قطن حارثی سالار یمنیان بود، اصبح بن ذواله کلبی با مردم شام بدو حمله برد که خالد و مردم کوفه هزیمت شدند. نزاریان از نزاریان دست برداشتند و باز رفتند. پنجاه کس از زبیدیان سوی خانه ابن محرز قرشی رفتند که آهنگ نبرد داشتند اما همگی کشته شدند و از مردم کوفه کسی جز آنها کشته نشد.

گوید: ابن معاویه با عبدالله بن عباس تمیمی از کوفه سوی مداین رفت. سپس از مداین نیز برون شد و بر ولایت همدان و قومس و اصفهان و ری تسلط یافت و غلامان مردم کوفه پیش وی رفتند.

ابن معاویه شعری دارد به این مضمون :

«کاری را که برادر خویش را

«بر همانند آن ملامت می کنی

«مرتکب شو

«وا از گفتار کسی که گفتار وی

«با کردارش موافق نیست

«شگفتی مکن.»

ابو عبیده معمر بن مثنی گوید: سبب قیام ابن معاویه چنان بود که عبدالله و حسن و یزید بن معاویه، نوادگان جعفر بن ابیطالب، به نزد عبدالله بن عمر آمدند و در محله نخع در خانه یکی از وابستگان خویش به نام ولید بن سعید جای گرفتند. ابن عمر آنها را حرمت کرد و جایزه داد و برای شان سبصد درم مقرری روزانه معین کرد. بدین سان پیوند تا یزید بن ولید هلاک شد و کسان با برادرش ابراهیم بن ولید بیعت کردند و با عبدالعزیز ابن حجاج از پی او. خبر بیعتشان بکوفه به نزد ابن عمر آمد و کسان با آنها بیعت کردند و عبدالله به مقرری هر کدامشان یکصد افزود و درباره بیعت آن دو به آفاق نوشت که خبر بیعت بنزد وی آمد. در این اثنا خبر آمد که مروان بن محمد با مردم جزیره سوی ابراهیم بن ولید می‌رود و از بیعت خود داری کرده است.

گوید: پس عبدالله بن عمر، عبدالله بن معاویه را به نزد خویش نگه داشت و چیزی را که برای وی معین کرده بود بیفزود و او را برای مروان بن محمد آماده کرد که اگر بر ابراهیم بن ولید ظفر یافت برای وی بیعت بگیرد و به دستاویز وی بامروان نبرد کند و مردم در کار خویش متحیر ماندند.

گوید: وقتی مروان به شام نزدیک شد ابراهیم به مقابله وی رفت و با او نبرد کرد که مروان، ابراهیم را هزیمت کرد و بر او ظفر یافت. ابراهیم فراری شد و عبدالعزیز بن حجاج ثبات آورد و نبرد کرد تا کشته شد.

اسماعیل بن عبدالله برادر خالد بن عبدالله قسری نیز گریزان برفت تا وارد کوفه شد، وی که در اردوی ابراهیم بوده بود و از زبان وی نسامه‌ای درباره ولایتداری کوفه ساخت و کس پیش مردم مثنی فرستاد و نهانی به آنها خبر داد که

ابراهیم اورا ولایتدار عراق کرده که از او پذیرفتند.

گوید: خبر به عبدالله بن عمر رسید و هنگام نماز صبح بر او تاخت و با وی جنگ انداخت، عمر بن غضبان نیز با وی بود. وقتی اسماعیل این را بدید که فرمان را همراه نداشت و یارش که فرمان را از زبان وی ساخته بود فراری و هزیمت شده بود و از ترس آنکه کسارش فاش شود و رسوا شود و مقتول، به یاران خویش گفت: «من از خونریزی نفرت دارم، نمی‌دانستم کار بدینجا می‌رسد دست بردارید.»

گوید: پس کسان از اطراف وی پراکنده شدند. اسماعیل به مردم خماندان خویش گفت که ابراهیم گریخته و مروان وارد دمشق شده، این را از مردم خاندان وی نقل کردند و خبر شایع شد و فتنه سر برداشت و میان مردم اختلاف افتاد و سبب آن بود که عبدالله بن عمر به مردم مضر و ربیعہ مقرریهای سنگین داده بود و به جعفر ابن نافع ذملی و عثمان بن خیبری از بنی تیماللات چیزی نداده بود و با همسنگانشان برابر نگزفته بود.

گوید: آن دو پیش عبدالله بن عمر رفتند و با وی سخن درشت گفتند، ابن عمر خشم آورد و گفت که دورشان کنند. عبدالملک طایبی که سالار نگهبانان وی بود و بالای سرش می‌ایستاد سوی آنها رفت و پششان راند آنها نیز وی را پس راندند و خشمگین برون شدند. ثمامه بن حوشب سفیانی نیز حضور داشت که به خاطر دویار خویش خشم آورد و برون شد و همگی شان سوی کوفه رفتند. در این وقت ابن عمر در حیره بود، وقتی به کوفه رسیدند بانگ ای آل ربیعہ برداشتند و مردم ربیعہ با شتاب سوی آنها رفتند و فراهم شدند و خشم آوردند.

گوید: خبر به ابن عمر رسید و برادر خویش عاصم را سوی آنها فرستاد که وقتی بیامد آنها در دبرهند بودند و فراهم آمده بودند و انبوه شده بودند که خویشتن را میان آنها انداخت و گفت: «اینک دست من در گرو شماست، هر چه می‌خواهید

بگوید.»

گوید: آنها آزر مگین شدند و عاصم را بزرگ داشتند و از وی سپاسگزاری کردند. به آن دو کس نیز روی کرد که خاموش ماندند و دست برداشتند. شبانگاه ابن عمر یکصد هزار برای عمر بن غضبان فرستاد که میان قوم خویش، بنی همام، تقسیم کرد، برای ثمامه بن حوشب نیز یکصد هزار فرستاد که میان قوم خویش تقسیم کرد. برای جعفر بن نافع نیز ده هزار فرستاد و برای عثمان بن خیبری نیز ده هزار.

ابو جعفر گوید: و چون شیعیان ضعف ابن عمر را بدیدند بدو طعنه زدند و نسبت به وی جرئت آوردند و در او طمع بستند و برای عبدالله بن معاویه بن جعفر دعوت کردند. این کار را هلال بن ابی المورد وابسته بنی عجل عهده کرد و با غوغایان برفتند تا به مسجد رسیدند و در آنجا فراهم آمدند. هلال عهده دار کار بود، مردم شیعه با وی برای عبدالله بن معاویه بیعت کردند، آنگاه بی درنگ سوی عبدالله رفتند و او را از خانه ولید بن سعید برون آوردند و وارد قصر کردند و عاصم بن عمر را از دخول قصر مانع شدند که به نزد برادر خویش عبدالله سوی حیره رفت. مردم کوفه نیز پیش ابن معاویه رفتند و با وی بیعت کردند، از جمله عمر بن غضبان بن قبحری و منصور بن جمهور و اسماعیل بن عبدالله قسری و همه مردمان شامی که در کوفه کس یا ریشه داشتند چند روز در کوفه بماند، از مداین و قم النیل نیز خبر آمد که با وی بیعت کرده اند. پس از آن مردم به دور وی فراهم آمدند و به آهنگ عبدالله بن عمر برون شد که در حیره بود و عبدالله بن عمر با مردم شام که با وی بودند به مقابله آمد.

گوید: یکی از مردم شام بیامد و هم آورد خواست، قاسم بن عبدالغفار عجلی به هم آوردی وی رفت. شامی گفت: «وقتی هم آورد می خواستم گمان نداشتم یکی از بکرین و ائله به مقابله من آید، به خدا به نبرد تو راغب نیستم، بلکه می خواهم خبرهایی را که به ما رسیده با تو بگویم، هر کس از مردم یمنی با شما هست، چون منصور و اسماعیل و دیگران به عبدالله بن عمر نامه نوشته، نامه مضریان نیز سوی

وی آمده از شما مردم قبیلهٔ ربیعہ نہ نامہ ای دیدہ ام نہ فرستادہ ای، امروز با شما نبرد نمی کنند و صبحگاهان بہ نبرد شما می آیند. اگر می توانید چنان کنید کہ بلیہ بر شما نیفتد. من یکی از مردم قیسم کہ فردا مقابل شما خواہیم بود، اگر می خواہید بہ یار ما نامہ نویسید بہ او می رسانم، اگر می خواہید نسبت بہ کسی کہ با وی قیام کردہ اید، وفادار بمانید وضع کسان را با شما گفتیم.»

گوید: قاسم عجلی کسانی از قوم خویش را پیش خواند و آنچه را مرد شامی با وی گفتہ بود بہ آنها خبر داد و اینکه پهلوی راست ابن عمر، قوم ربیعہ و مضر، در مقابل پهلوی چپ ابن معاویہ است کہ مردم ربیعہ آنجا هستند.

گوید: عبداللہ بن معاویہ گفت: «این قضیہ صبحگاهان برای ما روشن می شود، اگر عمر بن غضبان می خواہد، امشب بہ دیدن من آید، اگر اشتغالی مانع وی شود نشان خیانت است بدو بگوی پندارم کہ مرد قبیسی دروغ گفتہ.»

گوید: فرستادہ با این سخن پیش عمر رفت کہ او را پس فرستاد با نامہ ای کہ ضمن آن گفتہ بود کہ این فرستادہ بہ منزلهٔ من است و گفتہ بود کہ از منصور و اسماعیل اطمینان حاصل کند کہ می خواستہ بود آنها از این ماجرا خبردار شوند.

گوید: اما ابن معاویہ نہ خواست چنین کند. صبحگاهان، کسان برای نبرد آمادہ شدند، یمنیان را در پهلوی راست نہاد و قوم مضر و ربیعہ را در پهلوی چپ نہاد، بانگزنی بانگ زد: «ہر کہ سری بیارد فلان و بہمان دارد، یا اسیری بیارد فلان و بہمان دارد و مال بہ نزد عمر بن غضبان است.» دو گروہ تلافی کردند و نبرد آغاز کردند عمر بن غضبان بر پهلوی راست ابن عمر حملہ برد کہ ہزیمت شدند. اسماعیل و منصور بی درنگ سوی حیرہ رفتند. غوغایسان بہ مردم یمنی مقیم کوفہ ناختند و بیشتر از سی کس از آنها را یکشتند. عباس بن عبداللہ ہاشمی شوہر دختر ملأہ نیز کشتہ شد.

عاتکہ دختر ملأہ گوید: چند شوہر کردم از جملہ عباس بن عبداللہ بود کہ

همراه عبدالله بن عمر بود و در اختلاف قبایل در عراق کشته شد.

گوید: مبکر بن حوازی نیز کشته شد با کسان دیگر، پس از آن هزیمت شدند، عبدالله بن معاویه نیز با آنها بود که برفت تا وارد قصر کوفه شد. پهلوی چپ که قوم مضروریعه بودند به جای ماند با گروه مقابل آن از مردم شام. شامیان قلب، بهزیدیان حمله بردند که هزیمت شدند و وارد کوفه شدند. پهلوی چپ به جای ماند که در حدود پانصد کس بودند.

گوید: عامر بن ضباره و نباته بن حنظله و عتبه بن عبدالرحمان ثعلبی و نضربن- سعید حرشی پیامدند تا مقابل مردم و بیعه بایستادند و به عمر بن غضبان گفتند: «ای مردم و بیعه بیم داریم که کسان با شما همان کنند که با مردم یمنی کردند، بروید.»

عمر بن غضبان گفت: «من هرگز نمیروم تا بمیرم.»

گفتند: «این برای تو و یارانت کاری نخواهد ساخت.»

پس عنان اسب وی را بگرفتند و وارد کوفه اش کردند.

مغیره بن عطیه گوید: دبیر عبدالله بن عمر بودم، به خدا روزی در حیره به نزد وی بودم که یکسی پیش وی آمد و گفت: «اینها عبدالله بن معاویه با مردم می آید.»

گوید: عبدالله مدنی خاموش ماند، سراناسوابان وی پیامد و پیش روی او ایستاد، گویی خبر می داد که وقت غذایش رسیده. عبدالله به او اشاره کرد که بیار غذا را بیاورد دلهای ما از جای برفته بود. انتظار داشتیم همانوقت که باوی بودیم ابن معاویه به ما حمله آرد.

گوید: مراقب او بودم که آیا چیزی از خوردن و نوشیدن یا قیافه یا امر و نهی وی تغییر می یابد، اما به خدا وضع وی کم یا بیش تغییری نیافت. چنان بود که وقتی غذای وی را می آوردند مقابل مرد و کس از ما کاسه ای می نهادند. پس کاسه ای میان

من و فلان نهادند و کاسه‌ای دیگر میان فلان و فلان نهادند تا به شماره حاضران خوانا وی رسید. وقتی از غذا خوردن و وضو کردن فراغت یافت بگفت تا مال بیاوردند ظرفهای طلا و نقره نیز آوردند با جامه‌ها که بیشتر آن را میان مرداران خویش تقسیم کرد. آنگاه وابسته با غلامی از آن خویش را که مبارک می‌شمرد و نام او را به فال نیک می‌گرفت که یکی از نسامهای متبرک بود، یا ميمون بفتح، و بدو گفت: «پرچم خویش را برگیر و به فلان و فلان تپه برو و پرچم را به زمین بکوب و یاران خویش را بخوان و بپاش تا من بیایم.»

گوید: آنکس چنان کرد، سپس عبدالله برون شد، ما نیز با وی برفتیم تا به تپه رسیدیم و دیدیم که زمین از یاران ابن معاویه سپید بود. عبدالله بگفت تا بانگزنی بانگ زد که هر که سری بیارد پانصد دارد. به خدا خیلی زود یکی سری آورد و پیش وی نهاد. بگفت تا پانصد درم به آورنده سر دادند و چون یاران وی دیدند که به نهد خویش نسبت به آورنده سروفا کرد به طرف آن قوم تاختند، به خدا چیزی نگذشت که دیدم در حدود پانصد سر پیش روی وی افتاد و ابن معاویه و همراهان وی پشت‌بگردند و هزیمت شدند.

گوید: نخستین کسی از یاران ابن معاویه که به هزیمت وارد کوفه شد ابوالبلاد وابسته بنی‌عبس بود که پسرش سلیمان نیز پیشاپیش وی بود. ابوالبلاد شیعه بود، مردم کوفه هر روز به آنها بانگ می‌زدند و به سبب هزیمت ملامتشان می‌کردند. ابوالبلاد به پسر خود سلیمان بانگ می‌زد که برو و بگذار حیوانات آب کش سقط شود.

گوید: عبدالله بن معاویه برفت و از کوفه گذشت، سوی آن نیامد و به طرف جبل رفت.

ابوعبیده گوید: عبدالله بن معاویه و برادرانش وارد قصر شدند شبانگاه به

عمر بن غضبان و یارانش گفتند: «ای گروه ربیعه دیدید که کسان با ما چه کردند؟ ما خونهای خویش را به شما سپرده‌ایم و به گردن شما نهاده‌ایم، اگر همراه ما نبرد می‌کنید ما نیز نبرد می‌کنیم، اگر می‌بینید که کسان از یاری ما و شما باز می‌مانند برای ما و خودتان امانی بگیرید. هر ترسایی درباره خودتان بدهید ما نیز برای خودمان رضایت می‌دهیم.»

عمر بن غضبان گفت: «ما یکی از دو کار را درباره شما می‌کنیم، یا همراهتان نبرد می‌کنیم یا امانی برایتان می‌گیریم، چنانکه برای خودمان می‌گیریم آسوده خاطر باشید.»

گوید: پس آنها در قصر بماندند، زیدیان برده‌ها و کوجه‌ها بودند مردم شام صبحگاه به طرف آنها می‌آمدند و شامگاه می‌رفتند و روزی چند با آنها نبرد داشتند سپس مردم ربیعه برای خودشان و زیدیان و عبدالله بن معاویه امان گرفتند که کس مانعشان نشود و هر جا خواستند بروند.

گوید: آنگاه عبدالله بن عمر کس پیش عمر بن غضبان فرستاد و به او دستور داد که در قصر جای گیرد و عبدالله بن معاویه را بیرون کند. ابن غضبان کس پیش ابن معاویه فرستاد و او را یا کسانی از شعیبانش و مردم مداین و سواد و کوفه که پیروی کرده بودند حرکت داد فرستادگان عمر آنها را بردند تا از پل برون کردند. آنگاه عمر از قصر برون آمد.

در این سال حارث بن سریج از ولایت ترکان به مرو آمد به سبب امانی که یزید بن ولید برای وی نوشته بود و پیش نصر بن سیار رفت. سپس با وی مخالفت کرد و مخالفت را علنی کرد و گروهی بسیار بر این کار با وی بیعت کردند.

سخن از کار حارث بن سریج و نصر بن-
سیار از آن پس که حارث پیش وی آمد

علی بن محمد گوید: وقتی حارث از ولایت ترکان برون شد سوی مرو آمد و به روز يكشنبه سه روز مانده از جمادی الاخر سال صد و بیست و هفتم آنجا رسید. مسلم بن احوز و کسان در کشامان از او پیشواز کردند. محمد بن فضل عیسی گفت: «حمد خدای که دیدگان ما را به آمدن تو روشن کرد و تو را به مایه اسلام و جماعت پس آورد.»

گفت: «پسر کم مگر ندانسته‌ای که گروه بسیار، اگر عصیانگر خدا باشند اندک باشند و گروه اندک اگر فرمانبر خدا باشند بسیار باشند، از وقتی که رفته بودم تا کنون دلم آرام نگرفته بود، آرامش خاطر من در این است که خدا را اطاعت کنند.»
گوید: وقتی وارد مرو شد گفت: «خدایا در باره آنچه میان من و آنها هست جز انجام تعهد منظوری ندارم، اگر قصد خیانت دارند مرا بر آنها نصرت ده.»

گوید: نصر به دیدار وی آمد و او را در قصر بخارا خذاه جای داد و برای وی پنجاه درم خرج روزانه معین کرد. وی به يك جور غذا بس می کرد. نصر کسان حارث را که به نزد وی بودند آزاد کرد که محمد پسر حارث بود و الوف دخترش با ام بکر. وقتی محمد پسرش پیش وی آمد گفت: «خدایا او را نیکو کار و پرهیزگار کن.»

گوید: وضاح بن حبیب از جانب عبدالله بن عمر پیش نصر آمد و وضاح سرمای سخت خورده بود و نصر جامه‌هایی بدو پوشانید و بگفت تا ضیافتش کنند و دو کنیز بدو بدهند. پس از آن وضاح پیش حارث بن سریج رفت که گروهی از یارانش بالای سرش ایستاده بودند، بدو گفت: «ما در عراق از بزرگی و سنگینی گرز تو سخن

داریم، دوست دارم آنها ببینم.»

گفت: «مانند یکی از گرزهاست که با اینان می‌بینی.» و به یاران خویش اشاره

کرد و گفت: «اما منم که با آن ضربت می‌زنم.»

گوید: گرزوی هیجده رطل شامی بود.»

گوید: وقتی حارث بن سربج پیش نصر رفت زره‌ای را که از خاقان گرفته بوده تن داشت و چنان بود که خاقان وی را میان صد هزار دینار دنیکانی وزره مخیر کرده بود که زره را برگزیده بود. مرزبان دختر قدید، زن نصر بن سیار به حارث نگریست و پوشش خویش را که پوست سمور بود همراه کنیزش به نزد او فرستاد و گفت: «به پسر عمویم سلام گوی و بگوی امروز مرد است با این پوشش سمور خودت را گرم کن و حمد خدای که ترا به سلامت آورد.»

گوید: حارث به کنیز گفت: «به دختر عموی من سلام گوی و بگوی: عاریه است یا هدیه؟»

مرزبان گفت: «هدیه است.»

گوید: حارث پوشش سمور را به چهار هزار دینار فروخت و میان یاران خویش تقسیم کرد.

گوید: نصر، فرش بسیار برای او فرستاد بایک اسب که همه را فروخت و به مساوات میان یاران خویش تقسیم کرد. وی بر بالان می‌نشست و مشکای خوشی برای او می‌نهادند. نصر بن سیار بدو پیشنهاد کرد که به کارش گمارد و یکصد هزار دینار بدهد اما نپذیرفت و به نصر پیام داد که من به این دنیا و این گونه لذتها و ازدواج با بانوان عرب دلبستگی ندارم بلکه می‌خواهم به کتاب خدا و سنت عمل شوم و اهل خیر و فضیلت به کار گرفته شوند، اگر چنین کردی ترا بر ضد دشمنیت کمک می‌کنم.

گوید: حارث به کرمانی پیام فرستاد که اگر نصر بامن تعهد کند که به کتاب خدا

عمل کند و اهل خیر و فضیلت را به کار گیرد، پشتیبان اومی شوم و به کار خدا قیام می کنم و اگر نکند از خدا برضد او کمک می خواهم و اگر آنچه را می خواهم یعنی عمل به عدالت و سنت تعهد کنی با تو کمک می کنم.

گوید: و چنان بود که وقتی مردم بنی تمیم پیش وی می رفتند آنها را به سوی خویش دعوت می کرد، محمد بن حمران و محمد بن حرب، هردوان، منقری و خلیل بن - غزوان عدوی و عبدالله بن مجاعه و هبیره بن شراحیل، هردوان سعدی، و عبدالعزیز بن - عبدربه لثی و بشر بن جرهموزیعی، و نهار بن عبدالله مجاشعی و عبدالله نباتی با وی بیعت کردند.

گوید: حارث به نصر گفت: «سیزده سال پیش از سر اعتراض به ستم از این شهر برون شدم و تو می خواهی مرا بدان وادار کنی!» و سه هزار کس به حارث پیوستند.

در این سال در دمشق، یا مروان بن محمد بیعت خلافت کردند.

سخن از اینکه چرا با مروان
ابن محمد بیعت کردند؟

ابوهاشم، مخلد بن محمد، وابسته عثمان بن عفان گوید: وقتی گفتند سپاه مروان وارد دمشق شد، ابراهیم بن ولید گریزان شد و نهان شد و سلیمان آنچه را در بیت المال بود غارت کرد و میان سپاهبانی که با وی بودند تقسیم کرد و از شهر برون شد. غلامان ولید بن یزید که در شهر بودند به خانه عبدالعزیز بن حجاج تاختند و او را کشتند، قبر یزید بن ولید را شکافتند و او را بر دروازه جایه بیاویختند.

گوید: مروان وارد دمشق شد و در عالیله جا گرفت، کشته دو نوجوان و کشته یوسف بن عمر را پیش وی آوردند که بگفت تا به خاکشان سپردند، ابو محمد سقانی

را بیاوردند که در بند بود و به او سلام خلافت گفت. در آن هنگام به مروان سلام امارت می گفتند.

مروان گفت: «مگوی؟»

سفیانی گفت: «آنها خلافت را از بی خویش برای تو نهادند.» و شعری را که حکم در زندان گفته بود بخواند.

گوید: آن دو جوان بالغ شده بودند و یکیشان فرزند آورده بود، یعنی حکم و دیگری دو سال پیش از آن به بلوغ رسیده بود. حکم شعری گفته بود بدین مضمون:

«کیست که از من خبر به نزد مروان برد
 «که عمویم عمر از دهر باز مشتاق این بود
 «که به من ستم کرده اند و قوم من
 «در کار کشتن ولید هما هنگ شده اند
 «چگونه کلیبان نشان خون و مال مرا ببرند
 «که نه لاغر نصیب من شود و نه چاق
 «در صورتی که مروان در سرزمین بنی نزار است
 «چون شیریشه درنده و غران
 «آیا غمگین نشدی که
 «جوانمرد قریش را کشتند
 «و میان مسلمانان اختلاف آوردند.
 «به قرشیان و قبیسیان جزیره
 «همگیشان سلام گوی
 «ناقص قدری میان ما بزرگی یافت
 «و میان اولاد نیاکانمان جنگ انداخت

«اگر سواران سلیم و کعب اینجا بودند

«من در بند آنها نبودم

«اگر سران بنی نعیم اینجا بودند

«ما میراث اولاد نیاکانمان را

«از دست نداده بودیم

«چرا بیعت مرا به سبب مادرم می‌شکنند

«در صورتی که پیش از من بادورگه‌ای بیعت کرده‌اند

«ای کاش دایان من از مردم کلب نبودند

«و ولادت من از دیگران بود

«اگر من و ولیمهدم هلاک شویم

«مروان امیر مؤمنان خواهد بود.»

گوید: آنگاه سفیانی گفت: «دست پیش آر تا با تو بیعت کنم.» و کسانی از مردم

شام که همراه مروان بودند این را شنیدند. نخستین کسی که برخاست معاویه بن یزید

ابن حصین بود با سران مردم حمص که با وی بیعت کردند.

گوید: مروان بگفت تا برای ولایت‌هایشان کسان برگزینند. مردم دمشق زامل

ابن عمرو جیرانی را برگزیدند. مردم حمص عبدالله بن شجرة کندی را برگزیدند.

مردم اردن ولید بن معاویه بن مروان را برگزیدند. مردم فلسطین ثابت بن نعیم جذامی

را برگزیدند که از زندان هشام برونش آورده بود و در ارمینیه با وی خیانت کرده

بود. پس دوباره بیعت خویش از آنها پیمانهای مؤکد گرفت به قید قسمهای سخت،

آنگاه به جایگاه خود حران، باز گشت.

ابو جعفر گوید: وقتی شام بر مروان استقرار یافت و به جایگاه خود در حران

باز گشت، ابراهیم بن ولید و سلیمان بن هشام از او امان خواستند که امانشان داد.

سلیمان که در آن وقت به تدمر بود با همه برادران و اهل خاندان و غلامان ذکوانی

خویش پیش مروان آمد که با وی بیعت کردند.

در این سال مردم حمص و دیگر مردم شام بر مروان بشویدند که با آنها نبرد کرد.

سخن از کار مروان و مردم حمص و سبب شویدنشان

ابوهاشم مخلص بن محمد گوید: وقتی مروان پس از فراغت از کار مردم شام به جایگاه خود در حران بازگشت سه ماه پیشتر نگذشت که مردم شام با وی مخالفت کردند و بر او بشویدند، کسی که آنها را بدین کار خوانده بود ثابت بن نعیم بود که پیامشان داده بود و مکاتبه کرده بود.

گوید: وقتی خبرشان به مروان رسید بخویشتن به مقابله آنها رفت مردم حمص کس پیش کلبیان تدمر فرستادند که اصبح بن ذواله کلبی با سه پسرش حمزه و ذواله و فرافصه که سه مرد بودند و معاویه سکسکی که یک سوار مردم شام بود و عصمه بن مقشع و هشام بن مصاد و طفیل بن حارثه با نزدیک یک هزار از سواران قوم بیامدند و شب عید فطر سال صد و بیست و هفتم وارد شهر حمص شدند.

گوید: مروان در حماة بود و میان وی و شهر حمص بیش از سی میل فاصله نبود. صبحگاه عید فطر خبرشان به وی رسید و در حرکت شتاب کرد، در آن وقت ابراهیم بن ولید مظلوع و سلیمان بن هشام با وی بودند که پیام فرستاده بود و از او امان خواسته بودند و در اردوگاه وی بودند که حرمتشان می داشت و تقرب می داد و با وی به ناشنا و شام می نشستند و با موکب او حرکت می کردند.

گوید: مروان دو روز پس از عید فطر به شهر حمص رسید. کلبیان آنجا بودند و درها را از درون بسته بودند، مروان نیز بالوازم و سپاهیان خویش بود.

سپاه وی شهر را در میان گرفت. خود او مقابل یکی از درهای شهر بایستاد و از بالای دیوار به جماعتی نگریست. بانگ زن وی بانگشان زد که برای چه پیمان شکسته اید؟ گفتند: «ما بر اطاعت تو پایداریم و پیمان شکسته ایم.»

گفتشان: «اگر چنینید که می گوید در را بگشایید.»

گوید: پس در را بگشودند و عمرو بن وضاح و وضاحیان، نزدیک سه هزار کس، به درون تاختند و در داخل شهر با آنها تبرد کردند. و چون سپاه مروان فزونی گرفت به طرف یکی از درهای شهر رفتند به نام در تلمر و از آنجا برون شدند. سپاهیان مروان آنجا بودند و با آنها تبرد کردند که بیشترشان کشته شدند.

گوید: اصبح بن ذواله و سکسکی جان بردند، دو پسر سکسکی ذواله و فرافصه با سی و چند کس از کلییان اسیر شدند که پیش مروان شان آوردند که ایستاده بود و آنها را یکشت. آنگاه بگفت تا کشتگان قوم را فراهم آوردند که پانصد یا ششصد کس بودند و آنها را به دور شهر بیاویختند و در حدود یک تیررس از دیوار شهر را ویران کرد.

گوید: مردم غوطه نیز به شهر دمشق تاختند و امیر آنجا زامل بن عمرو را محاصره کردند و یزید بن خالد قسری را سالار خویش کردند. مردم شهر و سرداری به نام ابو هبار قرشی که نزدیک چهارصد کس داشت با زامل ثبات آوردند. مروان ابوالورد بن کوثر را که نامش مجزاة بود با عمرو بن وضاح و ده هزار کس از حمص فرستاد که چون نزدیک شهر رسیدند به محاصره کنندگان حمله بردند. ابو هبار و سپاهش نیز از شهر برون شدند و آنها را هزیمت کردند و اردوگاهشان را به غارت دادند و مرز را که دهکده ای از آن یمنیان بود بسوختند. یزید بن خالد و ابو علاقه به یکی از لخمیان مرز پناه بردند که آنها را به زامل نمودند و کس از پی آنها فرستاد و پیش از آنکه به نزد ابو بکر بن عثمان کشته شدند و سرهایشان را به نزد مروان فرستاد که در حمص بود.

گوید: ثابت بن نعیم از فلسطین سوی شهر طبریه رفت و مردم آنجا را محاصره کرد، عامل شهر ولید بن معاویه بن مروان برادرزاده عبدالملک بن مروان بود، روزی چند باوی نبرد کردند. مروان به ابن‌الورد نوشت که سوی آنها رود و کمکشان کند.

گوید: ابوالورد از پس چند روز از دمشق حرکت کرد و چون از نزدیک شدن وی خبر یافتند از شهر به مقابله ثابت و سپاه وی برون شدند و اردوگاهشان را به غارت دادند. ثابت به هزیمت سوی فلسطین بازگشت و قوم و سپاه خویش را فراهم آورد. ابوالورد به مقابله وی رفت و بار دیگر او را هزیمت کرد، کسانی که باوی بودند پراکنده شدند و سه تن از فرزندانش نعیم و بکر و عمران اسیر شدند که ابوالورد سوی مروانشان فرستاد که وقتی در دیرایوب بود آنها را که زخم‌دار بودند به نزد وی رسانیدند و بگفت تا زخمهایشان را مداوا کنند.

گوید: ثابت بن نعیم نهان شد. مروان، رماحس بن عبدالعزیز کنانی را بر فلسطین گماشت. از فرزندان ثابت، رفاعه که از همه بددل‌تر بود گریخت و پیش منصور بن جمهور رفت که حرمتش کرد و به کار گماشت و با برادر خویش به نام منظور بن جمهور به جا گذاشت که بر او تاخت و خونس بریخت. خبر به منصور رسید که در راه ملتان بود. و برادرش در منصوره بوده بود. پس سوی رفاعه بازگشت و او را بگرفت و ستونی مجوف از آجر ساخت و او را به درون آن نهاد و به ستون میخکوب کرد و روی آن بنا ساخت.

گوید: مروان به رماحس نوشت که ثابت را بجویید و برای یافتنش تدبیر کند. یکی از مردان قوم او را بنمود که گرفتندش، چند کس نیز با وی بودند. ثابت را از پس دو ماه پیش مروان بردند که در بند بود بگفت تا او را با پسرانش که به دست وی بودند دست و پا بریدند آنگاه سوی دمشق بردند.

راوی گوید: آنها را دیدم که دستها و پاهایشان را بریده بودند و بر در مسجد

دمشق بداشته بودند، از آنرو که به مروان خبر رسیده بود که درباره ثابت شایع کرده‌اند که سوی مصر رفته و بسر آنجا تسلط یافته و عامل مروان را کشته است.

گوید: مروان از دیر ایوب بیامد و برای دو پسر خویش عبیدالله و عبدالله بیعت گرفت و ام‌هشام و عایشه دختران هشام بن عبدالملک را زن آنها کرد و برای این کار همه مردم خاندان خویش را فراهم آورد. از جمله، فرزندان عبدالملک، محمد و سعید و بکار و نیز فرزندان ولید و سلیمان و یزید و هشام، دیگر قرشیان و سران عرب.

گوید: مروان بر مردم شام سپاهی مقرر داشت و آنرا نیرو داد بر هر یک از سپاهیان نشان یکی از سرداران خودشان را گذاشت و بگفت تا به یزید بن عمر ابن‌هبیره ملحق شوند که پیش از آنکه سوی شام رود او را بایست هزار کس از مردم قنسرین و جزیره فرستاده بود و گفته بود در دورین بماند تا مروان بیاید و او را مقدمه خویش کرد.

گوید: مروان از دیر ایوب سوی دمشق رفت: همه شام بر او قرار گرفته بود بجز تدمر، بگفت تا ثابت بن نعیم و پسرانش و کسانی را که دست و پا بریده بود بکشند و بر درهای دمشق آویختند.

راوی گوید: وقتی آنها را می‌کشتند و می‌آویختند دیدمشان.

گوید: یکی از آنها را که عمرو نام داشت پسر حارث کلیبی به جای گذاشت زیرا چنانکه می‌گفتند از اموالی که ثابت پیش کسانی نهاده بود خبر داشت پس از آن با همراهان خویش برفت و در قسطل فرود آمد که از سرزمین حمص بود بر سمت تدمر، و از آنجا تا تدمر سه روز راه بود. خبر آمد که مردم آنجا چاههایی را که میان وی و آنها بود کور کرده و با سنگ پر کرده‌اند، پس توشه دانه‌ها و مشکها و علوفه و شتر فراهم آورد و آب و توشه برای خویش و همراهان برداشت. ایرش

ابن ولید و سلیمان بن هشام و دیگران با وی سخن کردند و خواستند که دستاویز برای تدمریان نگذارد و اتمام حجت کند که پذیرفت. پس ابرش برادر خویش عمر بن- ولید را سوی آنها فرستاد و نامه نوشت و بیمشان داد و خبرشان داد که بیم دارد این کار مایهٔ هلاک تدمر و هلاک مردم آن شود.

گوید: اما عمرو را برون کردند و گفتهٔ او را نپذیرفتند. ابرش از مروان خواست اجازه دهد که سوی تدمریان رود و چند روزی بدو مهلت دهد، مروان چنان کرد. ابرش سوی آنها رفت و با آنها سخن کرد و بیمشان داد و گفت که احماقاند و تاب مقاومت مروان و سپاه وی را ندارند.

گوید: بیشتر قوم گفتهٔ وی را پذیرفتند و کسانی از آنها که بدو اعتماد نداشتند: سکسکی و عصمه بن مقشع و طفیل بن حارثه و معاویه بن ابی سفیان که دختر ابرش را به زنی داشت، سوی صحرا و جایگاه قوم کلب گریختند. ابرش برای مروان نامه نوشت و ماوقع را بدو خبر داد. مروان بدو نوشت که دیوار شهرشان را ویران کن و با کسانی از آنها که با تو بیعت کرده‌اند، پیش من بازگرد.

گوید: ابرش با سران قوم: اصبع بن ذواله و پسرش حمزه و جمعی دیگر، پیش وی آمد، مروان با آنها از راه صحرا برفت، از سوریه و دیراللقی گذشت و به رصافه رسید، سلیمان بن هشام و عموی وی سعید بن عبدالملک و همه برادرانش و ابراهیم مخلوغ و جمعی از فرزندان ولید و سلیمان و یزید نیز با وی بودند. یک روز در رصافه بماندند، سپس سوی رقه رفت. سلیمان از او اجازه خواست که چند روز بماند تا غلامان خویش را که همراه داشت نیرو دهد و مرکبان خویش را آسایش دهد، آنگاه از پی وی برود.

مروان اجازه داد و برفت و نزدیک واسط برکنار فرات در اردوگاهی که آنجا اقامت می‌گرفت بماند تا سه روز، آنگاه سوی قر قیسا رفت که ابن هبیره آنجا بود که می‌خواست او را برای نبرد با ضحاک بن قیس شیبانی حروری به عراق

فرستد.

گوید: نزدیک به ده هزار کس از آنها که مروان هنگام اقامت دیر ایوب برای نبرد عراق سپاهبگری را بر آنها مقرر کرده بود با سرداران خویش بیامدند تا به رصافه رسیدند و سلیمان را به خلع مروان و نبرد وی خواندند.
در این سال ضحاک بن قیس شیبانی وارد کوفه شد.

سخن از قیام ضحاک خارجی و ورود وی
به کوفه و اینکه از کجا آمده بود؟

در باره کاروی اختلاف کرده اند، ابو هاشم مخلص بن محمد گوید: سبب قیام ضحاک آن بود که وقتی ولید کشته شد یک حروری به نام سعید بن بهدل شیبانی با دوستان کس از مردم جزیره و از جمله ضحاک در آنجا قیام کرد که کشته شدن ولید و اشتغال مروان را به کارشام غنیمت دانسته بود.

گوید: سعید بن بهدل در سرزمین کفر توثا قیام کرد، بسطام بیهمی نیز که با عقیده وی اختلاف داشت با همان شمار از مردم ربیع قیام کرد و هر یک به مقابله دیگری روان شدند و چون دو گروه نزدیک شدند سعید بن بهدل خیبری را که یکی از سرداران وی بود و همو بود که مروان را هزیمت کرده بود با یکصد و پنجاه سوار فرستاد که به بسطام شیبخون برد.

گوید: خیبری به اردوی بسطام رسید که غافل بودند. خیبری به همه همراهان خویش گفته بود که پارچه سپیدی همراه داشته باشند که به سر خویش بپیچند تا همدیگر را بشناسند.

گوید: به اردوگاه مخالفان تاختند و آنها را غافلگیر کردند و خیبری شعری گفت به این مضمون:

«اگر او بسطام باشد من نیز خیبریم»

«باشمشیر ضربت می‌زنم

» و از سپاه خویش حمایت می‌کنم.»

پس بسطام را با همه همراهانش بکشتند مگر چهارده کس که به مروان پیوستند و با وی بودند که آنها را در پادگسادهای خویش نهاد و یکی از خودشان را بر آنها گذاشت به نام مقاتل که او را ابوالنعل نیز می‌گفتند.

گوید: پس از آن سعید بن بهدل سوی عراق رفت از آنرو که شنیده بود کار آنجا آشفته است و شامیان در آنجا اختلاف کرده‌اند و به همراهی عبدالله بن عمر و نضر بن سعید حرشی با همدیگر به نبرد پرداخته‌اند که یمانیان مقیم شام با عبدالله بن عمر بودند در حیره، و مضریان با ابن حرشی بودند در کوفه، و صبح و شام با همدیگر نبرد می‌کردند.

گوید: سعید بن بهدل در این سفر از طاعون ببرد و ضحاک بن قیس را از وی خویش جانشین کرد. ابن بهدل زنی داشت به نام حوماء و خبیری شعری خطاب بدو گفت به این مضمون:

«ای حوما خدا قبر ابن بهدل را

» میراب کند

» که چون روندگان حرکت کنند

» او حرکت نمی‌کند.»

گوید: نزدیک به هزار کس به دور ضحاک فراهم آمدند و او رو سوی کوفه کرد و از سرزمین موصل گذشت که از آنجا و از مردم جزیره نزدیک به سه هزار کس به نزد او شدند. در آنوقت نضر بن سعید حرشی در کوفه بود و مضریان با وی بودند. عبدالله بن عمر نیز با یمانیان در حیره بود. دو گروه تعصب قبیله‌ای داشتند و مابین کوفه و حیره نبردمی‌کردند و چون ضحاک نزدیک کوفه رسید، ابن عمر و حرشی صلح کردند و کارشان یکی شد و بر نبرد ضحاک همدل شدند و به دور کوفه خندق زدند. در آن

وقت از مردم شام نزدیک سی هزار کس با آنها بود که نیرو و لوازم داشتند و سرداری داشتند از مردم قنسرین به نام عباد پسر غزیل که هزار سوار همراه داشت که مروان آنها را به کمک این حشری فرستاده بود.

گوید: ضحاک و یارانش با آنها مقابل شدند و نبرد کردند. در آن روز عاصم ابن عمر بن عبدالعزیز و جعفر بن عباس کندی کشته شدند و جمعشان به وضعی رسوا هزیمت شد. عبدالله بن عمر با جمع شامیان به واسط پیوست و ابن حشری که همان نصر بود با جمع مضریان و اسماعیل بن عبدالله قسری سوی مروان رفت.

گوید: ضحاک و مردم جزیره بر کوفه و سرزمین آن تسلط یافتند و از سواد خراج گرفتند. آنگاه ضحاک یکی از یاران خویش را به نام ملحان با دویست سوار بر کوفه گماشت و با جمع بیشتر یاران خود به مقابله عبدالله بن عمر سوی و اسطرفت ووی را در آنجا محاصره کرد.

گوید: یکی از سرداران مردم قنسرین به نام عطیه تغلیبی همراه عبدالله بن عمر بود که از جمله دلیران بود. وقتی از محاصره ضحاک بیمنتاك شد، با هفتاد یا هشتاد کس از قوم خویش به آهنگ رفتن به نزد مروان برون شد و از قادسیه گذر کرد. ملحان از گذر کردن وی خبر یافت و با یاران خود باشتاب به آهنگ وی برون شد و بر پل سلیمین بدو رسید. ملحان باشتاب رفته بود با حدود سی سوار که با عطیه تبرد کرد. عطیه او را با کسانی از یارانش بکشت و بقیه هزیمت شدند و وارد کوفه شدند و عطیه برفت تا با همراهان خویش به مروان پیوست.

اما روایت ابو عبیده معمر بن مثنی از ابوسعید چنین است که گوید: وقتی سعید بن یهدل مری در گذشت و جان فروشان با ضحاک بیعت کردند وی در شهر زور بماند و خارجیان صفری از هر سوی به نزد وی رفتند تا چهار هزار کس شدند که از آن پیش برای هیچ خارجی همانند آن گروه فراهم نیامده بود.

گوید: وقتی یزید بن ولید بمرد عامل وی بر عراق عبدالله بن عمر بود. مروان از

ارمینه سرازیر شد تا در جزیره فرود آمد و نصر بن سعید را که از سرداران ابن عمر بوده و دلایتدار عراق کرد که سوی کوفه رفت. ابن عمر نیز در حیره جا گرفت. مضریان به دور نصر فراهم آمدند و یمنیان به دور ابن عمر، کسه چهار ماه با وی نبرد کرد. پس از آن مروان، ابن غزیل را به کمک نصر فرستاد، در آن اثنا ضحاک سوی کوفه آمد و این به سال صد و بیست و هفتم بود.

گوید: ابن عمر کس پیش نصر فرستاد که این، آهنگ من و تو دارد بیا برضد وی فراهم آییم. پس برضد او هم پیمان شدند. ابن عمر بیامد و بر تپه فتح جا گرفت. ضحاک بیامد که از فرات گذر کند. ابن عمر، حمزه بن اصبغ بن ذواله کلبی را سوی او فرستاد که از گذر کردنش مانع شود. عیدالله بن عباس کنندی گفت: «بگذار به طرف ماعبور کند که آمدنش برای ما از تعقیب کردنش آسانتر است.»

گوید: ابن عمر کس پیش حمزه فرستاد که از ابن کارد دست بردارد ابن عمر به کوفه آمد و در مسجد امیر یاران خود نماز می کرد، نصر بن سعید با یاران خود بر کنار کوفه نماز می کرد، با ابن عمر به یکجا فراهم نمی شد و با وی نماز نمی کرد اما در کار نبرد ضحاک هم دل و هماهنگ بودند.

گوید: وقتی حمزه بازگشت، ضحاک بیامد و از فرات گذشت و در نخيله فرود آمد، به روز چهارشنبه در مادر جب سال صد و بیست و هفتم، و از آن پیش که فرود آیند شامیانی که یاران ابن عمر و نصر بودند به آنها حمله بردند و چهارده سوار و سیزده زن از آنها کشتند.

گوید: پس از آن ضحاک فرود آمد و اردو زد و یساران خویش را بیا رست و بیا سود. صبحگاه روز پنجشنبه مقابله کردند و نبردی سخت کردند که ابن عمر و یارانش را را هزیمت کردند و برادرش عاصم را کشتند، بردون بن مرزوق شیبانی او را کشت و بنی اشعث بن قیس او را در خانه شان به خاک سپردند. جعفر بن عباس کنندی برادر عیدالله را نیز کشتند. جعفر سالار نگهبانان عیدالله بن عمر بود، کسی که جعفر را

کشته بود عبدالملک بن علقمه بود و چنان بود که وقتی عبدالملک بر جعفر چیره شد بود او بر عموی خویش را، به نام شاشله، بانگ زده بود و شاشله به عبدالملک حمله برده بود اما یکی از صفریان ضربتی به او زده بود که صورتش را شکافته بود. ابو سعید گوید: پس از آن وی را بدیدم که دو صورت داشت. گوید: عبدالملک به جعفر پرداخت و سرش را برید و مادر بر دوزن صفری شعری گفت به این مضمون:

«ما بودیم که عاصم و جعفر را کشتیم
 «و سوار ضبی رانیز، وقتی ره صحرا گرفت
 «و ما بودیم که سوی خندق عمیق رفتیم.»

گوید: وقتی یاران ابن عمر هزیمت شدند، خارجیان بیامدند و تاشب بر کنار خندق ما توقف کردند، پس از آن برفتند. صبحگاه جمعه به مقابل آنها رفتیم، هنوز رو برو نشده بودیم که هزیمتمان کردند و وارد خندقمان شدیم. صبحگاه روز شنبه کسان را دیدیم که نهانی می‌روند و سوی واسط می‌گریزند که با قومی رو برو شده بودند که هرگز دلیرتر از آنها ندیده بودند، گویی شیرانی بودند به نزد بچگان خویش.

گوید: ابن عمر رفت که یاران خویش را بنگرد و معلوم داشت که بیشترشان در دل شب گریخته‌اند و غالبشان به واسط رفته‌اند. از جمله کسانی که به واسط رفته بودند نصر بن سعید بود و اسماعیل بن عبدالله و منصور بن جمهور و اصبح بن ذواله و پسرانش، حمزه و ذواله، و ولید بن حسان غسانی و همه سران قوم، اما ابن عمر با کسانی از یارانش که به جا مانده بودند همانجا ماند و رفت.

به قولی وقتی عبدالله ولایتدار عراق شد، عبیدالله بن عباس کندی را ولایتدار کوفه کرد. سالار نگهبانی وی عمر بن غضبان بن قبعثی بود، بدین سان بیودند تا یزید ابن ولید در گذشت و ابراهیم بن ولید به پاخاست و ابن عمر را بر عراق نگه داشت.

ابن عمر برادر خویش عاصم را بر کوفه گماشت و ابن غضبان را بر نگهبانی خویش نگهداشت و بدینسان پیوند تا بهنگام قیام عبدالله بن معاویه که ابن عمر از عمر بن غضبان بدگمان شد و چون کار عبدالله بن معاویه یکسره شد، عمر بن عبدالحمید را بر کوفه گماشت و حکم بن عتبۀ اسدی را که از مردم شام بود سالار نگهبانان خویش کرد. پس از آن عمر بن عبدالحمید را از کوفه برداشت و عمر بن غضبان را بر آنجا گماشت و حکم بن عتبۀ اسدی سالار نگهبانان وی بود. سپس غضبان را از کوفه برداشت و ولید بن حسان غسانی را گماشت پس از آن اسماعیل بن عبدالله قسری را گماشت و ایاض بن ولید را سالار نگهبانی کرد، پس از آن اسماعیل را عزل کرد و عبدالصمد ابن ابان انصاری را گماشت که پس از آن عزل شد و عاصم بن عمر را گماشت که ضحاک بن قیس شیبانی سوی وی آمد.

به قولی وقتی ضحاک آمد اسماعیل بن عبدالله قسری در قصر بود و عبدالله بن عمر در حجره بود و ابن حرشی در دیرهند بود. ضحاک بر کوفه تسلط یافت و ملحان بن معروف شیبانی را بر آنجا گماشت و یک خارجی از مردم بنی حنظله سالار نگهبانان وی بود.

راوی گوید: پس ابن حرشی به آهنگ شام برون شد که ملحان راه بر او گرفت. ابن حرشی او را بکشت و ضحاک، حسان را بر کوفه گماشت که پسر خویش حارث را بر نگهبانی گماشت.

گویند: عبدالله بن عمر می گفته بود: «شتیده ام که عین بن عین بن عین، میم بن میم بن میم را می کشد.» و امید داشت مروان را بکشد اما عبدالله بن علی بن عبدالله بن عباس بن عبدالطلب او را کشت.

گویند: وقتی یاران ابن عمر هزیمت شدند و به واسطه پیوستن یارانش بدو گفتند: «اینک که مردم گریخته اند چرا اینجا مانده ای؟»

گفت: «می مانم می نگرم.» و یک یا دو روز پیود که جز مردم گریزان نمی دید

که دلهاشان از ترس خوارج آکنده بود، پس دستور داد سوی واسط حرکت کنند، خالد بن غزیل یاران خویش را فراهم آورد و به مروان پیوست که در جزیره مقیم بود، عیدالله بن عباس کندی که وضع کسان را بدید بسرجان خویش یمناک شد و به طرف ضحاک گشت و با وی بیعت کرد و با وی در اردو گاهش پیود.

گوید: ابو عطاء سندی شعری گفت و عبدالله را از پیروی ضحاک که برادرش را کشته بود سرزنش کرد به این مضمون:

«به عبدالله بگو که اگر جعفر

«زنده بود و تو کشته شده بودی

«تا وقتی شمشیر تیز صیقلی به کف داشت

«منحرف نمی شد

«و از یدینانی که خونی او بودند

«پیروی نمی کرد

«سوی گروهی رفتی که برادرت را کشته اند

«و پدرت را کافر شمرده اند

«از پس این چه خواهی گفت؟»

گوید: چون شعر اخیر از گفته عطا به گوش عیدالله بن عباس رسید گفت:

«می گویم: خدایت چنان کند که... له مادرت را گاز بگیری.» بقیه شعر بدین مضمون بود:

«رعایت خویشاوند نبینی

«که بدو خویشاوندی و بدانتقامجوی

«و ذلیل پیوسته ذلیل باشد

«برادر شیانی را رها کردی که جامه اش را در آرند

«و اسب تندرو ترانجات داد.»

گوید: چنانکہ گویند ابن عمر بایمانیان در واسط جای گرفت، در خانہ حجاج ابن یوسف، نضر و برادرش سلیمان، ہر دو ان پسر سعید، با حنظلہ بن نباتہ و دو پسرش محمد و نباتہ با مضریان در ناحیہ دیگر بر سمت راست بہ طرف بالای واسط جای گرفتند و کوفہ و حیرہ را بہ ضحاک و جانفروشان واگذاشتند کہ بہ دست آنها بود.

گوید: جنگ میان عبداللہ بن عمرو و نضر بن سعید حرشی از نو آغاز شد چنانکہ پیش از آمدن ضحاک بودہ بود، نضر می خواست عبداللہ بن عمرو لایت عراق را بہ موجب نامہ مروان بہ وی واگذازد، اما عبداللہ بن عمرو دریغ داشت. یمانیان با ابن عمر بودند و نزاریان با نضر بودند از آنرو کہ سپاہ مردم یمنی با یزید ناقص بودہ بودند بہ خاطر تعصب ضد ولید کہ وی خالد بن عبداللہ قسری را بہ یوسف بن عمر تسلیم کردہ بود کہ او را کشتہ بود. قیسیان با مروان بودند کہ خونخواہی ولید می کرد و دایان ولید، قیسی بودند و ثقفی، کہ مادرش زینب دختر محمد بن یوسف، برادر حجاج بود.

گوید: نبرد میان ابن عمر و نضر از سر گرفته شد، ضحاک وارد کوفہ شد و آنجا بماند، سپس در ماہ شعبان صد و بیست و ہفتم، ملحان شیبانی را بر آنجا گماشت و با جانفروشان بہ واسط تاخت بہ تعقیب ابن عمر و نضر، و نزدیک باب المضاہر فرود آمد. و چون ابن عمر و نضر این را بدیدند از جنگ با ہمدیگر باز ماندند و بر ضد وی ہمدل شدند چنانکہ در کوفہ بودہ بودند. و چنان شد کہ نضر و سردارانش از پل می گذشتند و بہ اتفاق ابن عمر با ضحاک و یارانش نبرد می کردند، آنگاہ بہ جاہای خویش باز می گشتند و با ابن عمر نمی ماندند. شعبان و رمضان و شوال را بسدین سان گذرانیدند، یکی از روزها کہ بہ نبرد بودند و نبردشان سخت شد، منصور بن جمہور بہ یکی از سرداران ضحاک بہ نام عکرمہ پسر شیبان کہ میان جانفروشان گرانقدر بود جملہ برد و بہ نزد در قورج او را با ضربتی بہ دو نیم کرد و بکشت. ضحاک یکی از سرداران خویش را بہ نام

شوال از مردم بنی شیبان به درزآب فرستاد و گفت: «آنجا را آتش بزن که کار محاصره دراز شد». شوال بسرقت، خیبری نیز که یکی از مردم بنی شیبان بود با سواران همراه وی بود. عبدالملك بن علقمه به آنها رسید و گفت: «کجامی روید؟»

شوال بدو گفت: «آهنگ درزآب داریم، امیر مؤمنان به من چنان و چنان دستور داده است»

گفت: «من نیز باتوام» و با وی بازگشت که سربرهنه بود و زره به تن نداشت، وی نیز از سرداران ضحاک بود و مردی دلیر بود، وقتی به در رسیدند آتشی زدند. گوید: عبدالله بن عمر، منصور بن جمهور را با سیصد سوار از مردم کلب به مقابله خارجیان فرستاد که با آنها نبردی سخت کردند. عبدالملك بن علقمه همچنان سربرهنه به آنها حمله برد و تنی چند از ایشان را بکشت. منصور بن جمهور او را بدید و از رفتارش به خشم آمد و بدو حمله برد و ضربتی به شانه اش زد که آنرا بیرینو تا تهیگاهش رسید و ییجان یفتاد. یکی از زنان خارجی حمله کنان پیامد و لگام^۱ منصور بن جمهور را بگرفت و گفت: «ای فاسق پیش امیر مؤمنان بیا.»

گوید: منصور ضربتی به دست او زد و به قولی به لگام اسب خویش ضربت زد و آن را که به دست خارجی بود قطع کرد و رهایی یافت. خیبری وارد شهر شد که آهنگ منصور داشت. بسرعموی منصور از مردم کلب راه وی را بست، خیبری ضربتی زد و او را بکشت و می پنداشت که وی از شاهزادگان پارسی است.

گوید: خیبری به رثای عبدالملك بن علقمه شعری گفت به این مضمون:

«اشك از دیده روان بود و یکی می گفت

«سلام بر روان ابن علقمه باد

«چگونه وقتی که روان بودی مرگ به نورسید

«و چنانست که مرگ برای هر کسی مقرر است

«مرگ برای جان فروش تنگ نیست

۱- کلمه من، لجام.

«که آنها با یزرگواری می میرند.»

گوید: منصور به ابن عمر گفت: «هرگز میان مردم کسانی چون اینان، یعنی جان فروشان ندیده‌ام، چرا با آنها نبرد می کنی و از مروان بازشان می داری، راضیشان کن و آنها را میان خودت و مروان بگذار، اگر راضیشان کنی مارا رهایی کنند و سوی مروان می روند و همه نیرو و دلیریشان بر ضد وی به کار می افتد و تودر جای خویش آسوده می مانی، اگر بر آنها ظفر یافت و تو قصد مخالفت و نبرد وی داشتی تازه نفس و آسوده با وی نبرد می کنی، اما کار وی و آنها به درازا می کشد و او را فرسوده می کنند.» ابن عمر گفت: «شتاب میار تا منتظر بمانیم و بنگریم.»

گفت: «منتظر چه بمانیم، نمیتوانی بر آنها غلبه یابی یا بجای مانی. اگر پای خیزیم تاب مقاومتشان نیاریم مروان آسوده است و ما نیروی آنها را تحمل می کنیم و از وی بازشان داشته ایم من می روم و به آنها ملحق می شوم.»

گوید: پس برون شد و مقابل صفشان بایستاد و گفت: «من متمایلم و می خواهم مسلمان شوم و کلام خدا را بشنوم»

گوید: آزمایش خارجیان چنین بود، منصور به آنها پیوست و با آنها ییعت کرد و گفت: «اسلام آوردم.» پس غذایی برای وی خواستند که بخورد. آنگاه گفت: «سواری که در نبرد زاب عنان مرا گرفت کی بود؟»

گوید: بانگ زدند: ای ام عنبر، که آن زن پیامد که سخت زیبا بود و بدو گفت: «منصور تویی؟»
گفت: «آری»

گفت: «خدا شمشیر ترا زشت بدارد، به خدا کاری نساخت» منظورش این بود که وقتی لگام منصور را گرفته بود او را نکشت که به بهشت رود.

و چنان بود که منصور آنروز نمی دانسته بود وی زن است. گفت: «ای امیرمؤمنان وی را به زنی به من بده.»

گفت: «وی شوهر دارد.» که همسر عبیده بن سوار تغلبی بود.

گوید: پس از آن عبدالله بن عمر سوی خارجیان رفت و با ضحاک بیعت کرد.

در این سال، یعنی سال صدویست و هفتم، سلیمان بن هشام بن عبدالملک، مروان بن محمد را خلع کرد و جنگ کرد.

سخن از نبرد میان سلیمان
ابن هشام و مروان بن محمد

ابو هاشم، مخلد بن محمد، گوید: وقتی مروان از رصافه به رقه رفت که ابن هبیره را برای نبرد با ضحاک بن قیس شیبانی سوی عراق فرستد، سلیمان بن هشام از او اجازه خواست که چند روز بماند و مرکبان خویش را آسایش دهد و کار خویش را به سامان برد.

گوید: مروان بدو اجازه داد. آنگاه مروان برفت. نزدیک ده هزار از کسانی که مروان وقتی در دیر ابوب بود، سپاهگیری را بر آنها مقرر کرده بود با سرداران خویش به رصافه رسیدند و سلیمان را دعوت کردند که مروان را خلع کند و با وی به نبرد برخیزد. بدو گفتند: «مردم شام ترا بهتر می‌پسندند و برای خلافت شایسته‌تر می‌دانند.»

گوید: پس شیطان هشام را بلغزانید و گفته آنها را پذیرفت و با برادران و فرزندان و غلامان خویش به نزد آنها رفت و اردو زد و با همه جمع سوی قنسرين رفت و به مردم شام نوشت، که از هر سوی پیش وی شتابان شدند. مروان از نزدیک قرقسیا سوی هشام بازگشت و از دورین به ابن هبیره نوشت که در اردوگاه خویش بماند و برفت تا در واسط به اردوگاه خویش رسید.

گوید: غلامان سلیمان و فرزندان هشام که در هنی بودند فراهم شدند و با

فرزندان خویش به قلعه کامل در آمدند و در آنجا حصارى شدند و درها را بر مروان بستند.

گوید: مروان کس پیش آنها فرستاد که چه کردید؟ از پس آنکه پیمانها و قرارها با من نهاده بودید، از اطاعت من به در رفتید و بیعت مرا شکستید!

به فرستادگان مروان پاسخ دادند که ما با سلیمانیم و برضد کسی که با وی مخالفت کند.

مروان به آنها گفت: «بیمتان می دهم و اعلام خطر می کنم، مبادا متعرض یکی از سپاهیان من شوید که خویشش را به معرض عقوبت آرید و به نزد من امان نداشته باشید.»

بدویام دادند که خودداری میکنیم.

گوید: پس مروان برفت، اما آنها از قلعه خویش برون می شدند و به دنباله روان و تنک روان سپاه که از پیروان وی بودند حمله می بردند و اسب و سلاحشان را می گرفتند، خبر به مروان رسید و سخت خشمگین شد.

گوید: نزدیک به هفتاد هزار کس از مردم شام و ذکوانیان و دیگران به نزد هشام فراهم آمدند و در دهکده ای اردو زد از آن بنی زفر، به نام خساف، از سرزمین قنسرین. وقتی مروان بدو نزدیک شد، سکسکی را با نزدیک هفت هزار کس پیش فرستاد، مروان نیز عیسی بن مسلم را با عده ای نزدیک به آن فرستاد که میان دو اردوگاه تلافی کردند و نبردی سخت کردند. سکسکی و عیسی که هر یک سواری دلیر بودند با هم مقابل شدند و چندان با نیزه ضربت زدند که نیزه هاشان بشکست. آنگاه به شمشیر دست بردند. سکسکی ضربتی به جلو اسب حریف زد که لگام آن بر سینه اش افتاد و اسب او را ببرد. سکسکی راه او را گرفت و با گرز بزد که به زمین افتاد آنگاه فرود آمد و اسیرش کرد. آنگاه با یکی از مواران انطاکیه به نام سلساق

ملقب به سردار سقلا بیان هم‌آوردی کرد و او را به اسیری گرفت.

گوید: مقدمهٔ مروان هزیمت شد، در راه بود که خبر بدو رسید و به حرکت ادامه داد و با آرایش برقت و فرود نیامد تا به نزد سلیمان رسید که آرایش گرفته بود و برای نبرد آماده شده بود که با وی گفتگو نکرد و نبرد آغاز کرد. سلیمان و یارانش هزیمت شدند و سواران مروان به تعقیبشان رفتند که از آنها می‌کشتند و اسیر می‌گرفتند، به اردوگاهشان رسیدند و آنرا به غارت دادند.

گوید: مروان به جایی ایستاد، دو پسر خویش را گفت که در دوجا بایستند، کوثر سالار نگهبانان وی نیز به جایی ایستاد، آنگاه دستورشان داد که هر اسیری را به نزدشان آورند بکشند، مگر بندهٔ مملوک. آنروز کشتگان آنها بیش از سی هزار به شمار آمد.

گوید: ابراهیم، بزرگتر پسر سلیمان کشته شد. دایی هشام بن عبدالملک را به نام خالد پسر هشام مخزومی که تنومند و پرگوشت بود، بیاوردند و به مروان نزدیک کردند که بتندی نفس میزد. بدو گفت: «ای فاسق مگر شراب‌شهر و زنان آوازه خوانت بس نبود که به همراه رقیب برای نبرد من بیرون آمدی؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان، مرا نابه دلخواه آورد، ترا به خدا و حق خویشاوندی قسم می‌دهم.»

گفت: «دروغ هم می‌گویی، نو که بازنان آوازه‌خوان و ظرفهای شراب و بربطها همراه اردوی وی بودی، چگونه سرا نابه دلخواه آورد؟» پس او را بکشت. گوید: بسیاری از اسیران سپاه دعوی کردند که مملوک کند که از کشتنشان دست برداشت و بگفت تا آنها را با چیزهایی که از اردوگاهشان به دست آمده بود در حراج بفروشتند.

گوید: سلیمان به هزیمت برفت تا به حمص رسید و کسانی از یاران وی که

جان برده بودند بدو پیوستند، آنجا اردوزد و دیوارهای شهر را که به دستور مروان ویران شده بود بساخت.

گوید: روزی که مروان سپاه سلیمان را هزیمت کرد چند سردار و گروهی سوار فرستاد و دستورشان داد که با شتاب بروند که خبر پیش از آنها نرسد تا به کامل برسند و آنها را در میان گیرند تا وی برسد، از بس کینه که از آنها داشت. سپاهیان برفتند و آنجا فرود آمدند. مروان سوی آنها آمد و در اردوگاه خویش جای گرفت و کس پیش قلعه گیان فرستاد که به حکم من تسلیم شوید. گفتند: «نه. مگر آنکه همگیان را امان دهی.»

گوید: پس مروان نزدیک آنها رفت و منجیق‌ها نصب کرد و چون سنگهای پیاپی بر آنها انداخته شد، به حکم وی تسلیم شدند که اعضاشان را ببرد، مردم رقه آنها را ببرند و پناه دادند و زخم‌هایشان را مداوا کردند، بعضی‌شان هلاک شدند و بیشترشان بماندند. شمار همگیان سیصد کس بود.

گوید: پس از آن مروان سوی هشام رفت و کسانی که در حمص به دو روی فراهم آمده بودند همینکه به آنها نزدیک شد فراهم آمدند و به همدیگر گفتند: تاکی از مقابل مروان هزیمت شویم، بیایید بیعت مرگ کنیم و پس از مقابله با وی پراکنده نشویم تا همگی جان بدهیم. بدین سان نزدیک به نهصد کس از سواران قوم دل به مرگ دادند و سلیمان، معاویه سکسکی را برگروه آنها گذاشت، نیت بهرانی را نیز برگروه دیگر گذاشت که همه با هم سوی مروان رفتند که اگر توانستند غافلگیرش کنند و بدو شبیخون زنند. اما خبرشان و قصدی که داشتند به مروان رسید که احتیاط کرد و در پناه خندق‌ها به طرف آنها می‌رفت، با مراقبت و آرایش جنگی. چون فرصت شبیخون زدن نیافتند در باغ زیتونی که بر راه وی بود در دهکده‌ای به نام تل منس از کوهستان سحاق کمین کردند و هنگامی که با آرایش جنگ در حال حرکت بود بر او تاختند و سلاح در همراهان وی نهادند که از مقابل آنها به یکسورفت و سواران خویش

را بانگ زد که از مقدمه و دوپهلو و دنباله سوی وی شتافتند و از هنگام بر آمدن روز تا پسینگاه با حریفان نبرد کردند.

گوید: سکسکی با یکی از یکه سواران بنی سلم مقابل شد که به همدیگر ضربت زدند مسرد سلمی او را از اسب پینداخت و برای دستگیری وی پیاده شد. یکی از مردم بنی تمیم نیز کمک داد و او را به اسارت پیش مروان آوردند که ایستاده بود و گفت: «حمد خدای که مرا بر تو تسلط داد که از دیر باز مزاحم ما بودی.»

گفت: «مرانگهدار که یکه سوار عربم.»

گفت: «دروغ گفتی، آنکه ترا آورده در سواری ماهر تر از تو است.»

گوید: آنگاه بگفت تا او را به بند کردند. از جمله کسانی که همراه باوی ثبات آورده بودند نزدیک به شش هزار کس کشته شده بود.

گوید: ثبیت و کسانی که با وی به هسزیمت رفتند جان بردند و چون پیش سلیمان رسیدند برادر خویش سعید بن هشام را در شهر حمص جانشین کرد و چون می دانست که تاب مقابله با مروان ندارد سوی تدمر رفت و آنجا مقام گرفت.

گوید: مروان سوی حمص آمد و مدت دو ماه آنجا را محاصره کرد و هشتاد و چند منجنیق به اطراف شهر نصب کرد و شب و روز بر آنها سنگ بارید. در این اثنا مردم شهر هر روز برون می شدند و با وی نبرد می کردند و گاه می شد که به اطراف اردوگاه وی شیخون می زدند و به جاهایی که امید داشتند خلل و فرصتی در آن بیابند حمله می بردند و چون بلیه بر آنها استمرار یافت و با زبونی دمساز شدند از مروان خواستند امانشان دهد و سعید بن هشام را با دوپسرش عثمان و مروان و یکی به نام سکسکی که به اردوگاهشان حمله می برده بود و یک حبشی که مروان را دشنام می داده بود و افترا می زده بود بدو تسلیم کنند و مروان این را پذیرفت.

گوید: قضیه آن حبشی چنان بود که بردیوار نمایان می شد و آلت خوری به آلت خویش می بست و می گفت: «ای مردم بنی سلیم ای اولاد فلان و بهمان، این پرچم شماست» و به مروان دشنام می داد وقتی بدو دست یافت او را به مردم بنی سلیم داد که ازارهای مردی و بینی و دیگر اعضایش را از هم جدا کردند. آنگاه بگفت تا شخص موسوم به سکسکی را کشتند و سعید و دوپسرش را به بند کردند و به آهنگ ضحاک حرکت کرد.

راوی دیگر درباره کار سلیمان بن هشام پس از هزیمت از نبرد خساف به گونه ای دیگر، جز آنچه مغلذ آورده سخن آورده از جمله آنکه وقتی مروان در نبرد خساف سلیمان بن هشام را هزیمت کرد به فرار برفت تا پیش عبدالله بن عمر رسید و با او پیش ضحاک رفت و با وی بیعت کرد و مروان را بدکاره و ستمگر خواند و ضحاک را برضدوی ترغیب کرد و گفت: «من و غلامانم و پیروانم نیز با شما می آییم» و هنگامی که ضحاک به مقابله مروان می رفت او نیز با وی برفت.

گوید: شبیل بن عزرة ضبعی درباره بیعت آنها با ضحاک شعری گفت به این مضمون:

«مگر ندیدی که خدای دین خویش را غلبه داد

«و قرشیان پشت سربکرین و اثل نماز کردند.»

بدین سان ابن عمر و یاران ضحاک برضد نصر بن سعید هم سخن شنیدند و بدانست که تاب مقاومت آنها ندارد و بی درنگ حرکت کرد و به آهنگ مروان راه شام گرفت.

ابو عبیده به نقل از بیهس گوید: وقتی ذوالقعدة سال صد و بیست و هفتم درآمد کارشام بر مروان قرار گرفت و کسانی را که با وی مخالفت می کرده بودند از آنجا برون راند، آنگاه یزید بن عمر بن هبیره را پیش خواند و او را به عاملی عراق فرستاد و ولایتهای جزیره را نیز بدو پیوست.

گوید: ابن هبیره برفت تا به نهر سعید رسید و ابن عمر کس فرستاد و این را به ضحاک خبر داد.

گوید: ضحاک میسان را به ما داد و گفت: «شمارا بس است تا بینیم چه پیش می آید» و ابن عمر، وابسته خویش، حکم بن نعمان را حامل آنجا کرد.

اما روایت ابو مخنف چنین است که گوید: عبدالله بن عمر با ضحاک صلح کرد که کوفه و سواد که ضحاک بر آن تسلط یافته بود به دست وی بماند و آنچه به تصرف ابن عمر بود چون کسکر و میسان و دست میسان و ولایت دجله و اهواز و فارس به تصرف وی بماند. پس ضحاک حرکت کرد تا در کفر نوئا، از سرزمین جزیره، بسا مروان تلاقی کرد.

ابو عبیده گوید: ضحاک آماده شده بود که سوی مروان رود. نضر به آهنگ شام روان شد و در قادسیه فرود آمد. ملهحان شیبانی که از جانب ضحاک عامل کوفه بود از این خبر یافت و سوی او رفت و با وی نبرد کرد و ثبات کرد تا نضر او را بکشت:

گوید: وقتی ضحاک از کشته شدن ملهحان خبر یافت مثنی بن عمران را، از مردم بنی عایده، بر کوفه گماشت آنگاه در ماه ذی قعدة حرکت کرد و راه موصل گرفت. ابن هبیره نیز از نهر سعید سرازیر شد تا به غزه رسید از سرزمین عین التمر. مثنی بن عمران عایدی عامل ضحاک بر کوفه از ابن خبیر یافت و با جانفروشانی که به نزد وی بودند سوی ابن هبیره حرکت کرد. منصور بن جمهور نیز با وی بود که وقتی به مخالفت مروان با ضحاک پیعت کرده بود بدو پیوسته بود. در غزه تلاقی کردند و مدت چند روز بسختی نبرد کردند، مثنی و عزیر و عمر که از سران یاران ضحاک بودند کشته شدند، منصور گریخت و خارجیان هزیمت شدند.

گوید: وقتی در نبرد عین کسانانی از خارجیان کشته شدند و منصور بن جمهور بگریخت یکسر برفت تا به کوفه رسید و آنجا از یمنیان و خارجیان که به روز کشته

شدن ملحان پراکنده شده بودند و آنها که از همراهی ضحاک بازمانده بود از همه آنها گروهی فراهم آورد و با آنها برفت تا به روحا رسید. ابن هبیره نیز با سپاهیان خویش برفت تا با آنها مقابل شد و روزی چند با آنها نبرد کرد پس از آن هزیمتشان کرد، برذون بن مرزوق شیبانی کشته شد و منصور بگریخت.

گوید: ابن هبیره بیامد تا در کوفه جای گرفت و خارجیان را از آنجا برون کرد. ضحاک از آنچه بر بارانش گذشته بود خبر یافت و عبید بن سوار تغلبی را پیش خواند و سوی آنها فرستاد، ابن هبیره، عبدالرحمان بن بشر عجلی را بر کوفه گماشت و به آهنگ واسط سرازیر شد که عبدالله بن عمر آنجا بود. عبیده بن سوار به همراهی سواران همراه خویش با شتاب بیامد تا در صراة جای گرفت. منصور بن جمهور نیز بدویوست. ابن هبیره از این خبر یافت و سوی آنها روان شد و به سال صد و بیست و هفتم در صراة تلاقی کردند.

در این سال، چنانکه گویند، سلیمان بن کثیر و لاهز بن قریظ و قحطبة بن شیب سوی مکه رفتند و ابراهیم بن محمد امام را آنجا بدیدند و بدو خبر دادند که بیست هزار دینار و دویست هزار درم همراه دارند با مقداری مشک و کمالای بسیار. ابراهیم بگفت تا آنها به ابن عروه وابسته محمد بن علی تسلیم کنند. در این سال ابو مسلم را نیز با خود برده بودند و ابن کثیر به ابراهیم بن محمد گفت: «این وابسته تو است.»

در همین سال بکیر بن ماهان به ابراهیم بن محمد نامه نوشت و بدو خبر داد که اولین روز از روزهای آخرت و آخرین روز از روزهای دنیا را به سرمی برد و حفص ابن سلیمان را که مورد رضایت است برای «آن کار» جانشین کرده است، ابراهیم به ابو سلمه نوشت و دستور داد که به کار یاران وی پردازد و به مردم خراسان نیز نوشت که کارشان را به وی سپرده است.

راوی گوید: ابو سلمه سوی خراسان رفت که وی را باور داشتند و دستورش

را پذیرفتند و آنچه را که از پرداختهای شیعه به نزدشان فراهم آمده بود با خمس اموال خویش بدو تسلیم کردند.

در این سال عبدالعزیز بن عمر بن عبدالعزیز که از جانب مروان عامل مدینه و مکه و طایف بود سالار حج شد. این را از ابومعشر روایت کرده‌اند، واقدی و دیگران نیز چنین گفته‌اند.

در این سال، عامل عراق نصر بن حوشی بود و کار وی و عبدالله بن عمرو ضحاک حروری چنان بود که از پیش یاد کردم. نصر بن سیار در خراسان بود و آنجا کسانی بودند که در کار ولایتداری با وی منازعه می‌کردند چون کرمانی و حارث بن سریج.

پس از آن سال صدویست و هشتم در آمد.

از جمله حوادث این سال آن بود که حارث بن سریج در خراسان کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن
حارث بن سریج و سبب آن

پیش از این از نامه یزید بن ولید به حارث بن سریج که او را امان داده بود و برون شدن وی از ولایت ترکان و رفتنش به نزد نصر بن سیار و رفتار نصر با وی و اینکه کسانی اجابت وی کردند و به دورش فراهم آمدند سخن آورده‌ایم.

علی بن محمد گوید: وقتی ابن‌هبیره ولایتدار عراق شد فرمان نصر را نوشت و فرستاد و او با مروان بیعت کرد. حارث بن سریج گفت: «یزید بن ولید مرا امان داده اما مروان امان یزید را تأیید نمی‌کند و از او ایمن نیستم» و کسان را به بیعت خواند و ابوالسبیل مروان را دشنام گفت.

گوید: وقتی حارث به بیعت خواند، مسلم بن احوز و خالد بن هزیم و قطن

ابن محمد و عبادة بن ابرد و حماد بن عامر پیش وی آمدند و گفتند: «چرا نصر قدرت و ولایت خویش را به دست قوم توسپارد؟ مگر ترا از سرزمین ترکان وزیر تسلط خاقان برون نیاورد که دشمنت بر توجرات نیارد، اما با وی مخالفت کردی و از کار عشیره خویش جدایی گرفتی که دشمنشان در آنها طمع آورد، ترا به خدا قسم می‌دهیم که جمع ما را به پراکندگی مبری.»

حارث گفت: «من ولایت را به دست کرمانی می‌بینم اما کار به دست نصر است.» و آنچه را می‌خواستند نپذیرفت و سوی باغی رفت که از آن جمره بن ابی صالح سلمی بود مقابل قصر بخارا خذاه، و آنجا اردو زد و کس پیش نصر فرستاد که کار را به شوری واکذار. اما نصر نپذیرفت و حارث برون شد و سوی خانه‌های یعقوب بن داود رفت و جهم ابن صفوان و ایسته بنی راسب را برگفت تا مکتوبی را برای کسان خواند که روش حارث در آن بیان شده بود که تکبیر گویان برفتند.

حارث کس پیش نصر فرستاد که سلم بن اخوز را از نگهبانان خویش بردار و بشر ابن بسطام بر جمی را بگمار. و چون میان سلم و مغلس بن زیاد سخن افتاد و مردم قیس و تمیم پراکنده شدند نصر او را برداشت و ابراهیم بن عبدالرحمان را گماشت. پس از آن کسانی را برگزیدند که آنها را جمع عامل به کتاب خدای نامیدند: نصر مقاتل بن سلیمان و مقاتل بن حیان را برگزید. حارث نیز مغیره بن شعبه جهضمی و معاویه بن جبلة را برگزید. گوید: نصر به دبیر خویش گفت که آنچه را از سنت‌ها می‌پسندند و حاملانی را که معین می‌کنند بنویسد که آنها را به دوزخ، مرز سمرقند و مرز طخارستان، بگمارد و روش‌ها و سنت‌هایی را که می‌پسندند به کسانی که بر مرزها هستند، بنویسد. گویند: سلم ابن اخوز از نصر اجازه خواست که حارث را به غافلگیری بکشد اما نپذیرفت و ابراهیم بن صایغ را برگماشت که پسر خویش اسحاق را با فیروزه به مرو می‌فرستاد.

گوید: و چنان بود که حارث و انمود می‌کرد که صاحب پرچمهای سیاه هم

اوست. نصر کس پیش وی فرستاد که اگر چنانی که می گویی و شما حصار دمشق را ویران می کنید و کاربتهی امیه را به زوال می دهید، پانصد کس از من بگیر بادویست شتر و هر چه بخواهی مال و لوازم جنگ بر گیر و حرکت کن. به خدا اگر صاحب پرچمهای سیاه باشی من به دست تو می افتم و اگر چنان نباشی عشیرة خویش را هلاک می کنی. حارث گفت: «می دانم که این حق است اما یسار انم بر این قرار با من بیعت نمی کنند.»

نصر گفت: «روشن شد که آنها یارای تو موافق نیستند و مانند تو بصیرت ندارند و بدکاران بیسروپا هستند. درباره ییست هزار کس از مردم ریه و یمنی که در میان هلاک می شوند خدا را به یاد آر.»

گوید: نصر به حارث پیشنهاد کرد که وی را ولایتدار ماوراءالنهر کند و سیصد هزار به او بدهد، اما نپذیرفت. نصر بدو گفت: «اگر می خواهی از کرمانی آغاز کن اگر او را کشتی من در خط اطاعت توام، اگر می خواهی مرا با وی واگذار، اگر بر او ظفر یافتم در کار خویش بیندیشی، اگر می خواهی همراه یارانت بسرو، وقتی ازری گذشتی من در خط اطاعت توام.»

گوید: پس از آن حارث و نصر گفتگو کردند و رضایت دادند که مقاتل بن حیان و جهم بن صفوان میان آنها حکمیت کند. آنها حکم دادند که نصر کناره گیرد و کار به شوری باشد. اما نصر نپذیرفت.

گوید: و چنان بود که جهم در خانه خویش در اردوی حارث نقل می گفت: حارث با نصر مخالفت کرد اما نصر برای قوم وی از بنی سلمه و دیگران مقرری معین کرد. سلم را در شهر در خانه ابن سوار نهاد و سپاهیان مقیم را بدو پیوست. به هدیه بن عامر شعرای نیز سوارانی داد و او را نیز در شهر نهاد. عبدالسلام بن یزید بن حیان سلمی را بر شهر گماشت و سلاح را با دیوانها به کهندز برد، گروهی از یاران خویش را متهم داشت که به حارث نامه نوشته اند و از جمیع آنها کسانی را که منت چندانی بر آنها

نداشت به سمت چپ خویش نشانید و آنها را که به کار گماشته بود و پرورده بود به سمت راست خویش نشانید. آنگاه سخن کرد و از بنی مروان و کسانی که بر ضدشان قیام کرده بودند یاد کرد که چگونه خدا مغلوبشان کرد. آنگاه گفت: «خدا را ستایش می‌کنم و کسانی را که بر سمت چپ مانند نکوهش می‌کنم، ای یونس پسر عبدربه وقتی من ولایتدار خراسان شدم تو از جمله کسانی بودی که می‌خواستند از سنگینی معارج مروی بگریزند و خاندانت از جمله کسانی بودید که اسد بن عبدالله می‌خواسته بود برگردن‌هاشان مهر نهد و آنها را جزو پیادگان کند من به کارنان گماشتم و شمارا پروردم و چون می‌خواستم به نزد ولید روم گفتمتان آنچه را به دست آورده اید به من دهید. از شما کس بود که هزار هزار داد یا بیشتر یا کمتر. پس از آن بر ضد من همدستی کردید چرا به این آزادگان که بی آنکه متی بر آنها داشته باشم پیوسته به من کمک کرده‌اند، ننگریستید؟» در اینجا به کسانی که به سمت راست وی بودند اشاره کرد.

گوید: قوم از او پوزش خواستند که پوزش آنها را پذیرفت.

گوید: وقتی خبر فتنه‌ای که بر ضد نصر رخ داده بود به ولایت‌های خراسان رسید جماعتی از آنجاها به نزد وی آمدند که عاصم بن عمیر صریمی و ابوالذیال ناجی و عمرو و قافسان سفدی بخاری و حسان بن خالد اسدی از طخارستان با چند سوار و حقیل ابن معقل لثی و مسلم بن عبدالرحمان و سعید صغیر - با چند سوار - از آن جمله بودند.

گوید: حارث بن سریج روش خویش را بتوشت که در راه‌های مرو و مسجدها خوانده می‌شد و بسیار کس اجابت وی کردند، یکی مکتوب او را در ماجان بردر نصر خواند که غلامان نصر او را زدند و حارث گفت باوی نبرد میکنم. هبیره بن شراحیل و ابو خالد، یزید، پیش نصر آمدند و خبر را باوی بگفتند. نصر حسن بن سعد وابسته قریش را پیش خواند و بدو دستور داد که بانگ بزند: «بدانید که حارث بن سریج دشمن

خداى گفته نبرد میکنم و نبرد آغاز کرده از خدا کمک جوید که قوت و نیروی جز به وسیله خدا نیست.»

گوید: همان شب، نصر، عاصم بن عمیر را به مقابله حارث فرستاد و به خالد بن عبدالرحمان گفت: «فردا شعار ما چه باشد؟»

مقاتل بن سلیمان گفت: «خدا پیگیری فرستاد و او با دشمنی نبرد کرد و شعاروی حم لاینصرون بود.» پس شعار آنها حم لاینصرون شد و نشانی که بر نیزه‌های خویش زدند پشم بود.

گوید: سلم بن احوز و عاصم بن عمیر و قطن و عقیل بن معقل و مسلم بن عبدالرحمان و سعید صغیر و عامر بن مالک با جمع مردم طخارستان بودند و یحیی بن حنین و ربیعہ با مردم بخارا بودند. یکی از مردم مرو شکافی را که یرد یوار بود به حارث نشان داد حارث برقت و دیوار را بشکافت که پنجاه کس از سمت در بالین وارد شهر شدند و بانگ یا منصور بر آوردند که شعار حارث بود و سوی در تبق آمدند، جهم بن مسعود ناجی با آنها نبرد کرد. یکی به جهم حمله برد و با نیزه بدھانش زد و او را بکشت آنگاه از در تبق برون شدند و به گنبد سلم بن احوز رسیدند. عصمة بن عبدالله اسدی و خضر بن خالد و ایردین داود، از خاندان ایردین قره، با آنها نبرد کردند حازم بن حاتم بر در بالین بود، همه کشیکبانان در را کشتند و خانه ابن احوز و نیز منزل قدید بن منیع را به غارت دادند، اما حارث از غارت منزل ابن احوز و منزل قدید بن منیع و منزل ابراهیم و عیسی پسران عبدالله سلمی منعشان کرد مگر غارت مرکب و سلاح. و این به شب دوشنبه بود دو روز مانده از جمادی الآخر.

گوید: فرستاده سلم پیش نصر آمد و خبر داد که حارث نزدیک وی رسیده. نصر پیغام داد او را مشغول بدار تا صبح در آید. محمد بن قطن اسدی نیز کس فرستاد که بیشتر یارانش بر ضد او برخاسته‌اند. نصر بدو پیغام داد که با آنها نبرد آغاز مکن.

گوید: سبب نبرد چنان بود که یکی از غلامان نصر بن محمد فقیه به نسام عطیه سوی یاران سلم رفت یاران حارث گفتند: «اورا به نزد ما پس فرستید». اما نپذیرفتند و نبرد کردند. تیری به چشم غلام عاصم خورد که جان داد و عاصم به نبرد آنها برخاست، عقیل بن معقل نیز باوی بود. و هزیمتشان کرد که تاپیش حارث برفتند. در این هنگام حارث در مسجد ایی بکره وابسته بنی تمیم، به نماز صبح بود. وقتی نماز رایه سربرد نزدیک آنها آمد که باز گشتند و به سمت مردم طخاریان رفتند. در این وقت دو کس به حارث نزدیک شدند. عاصم به آنها بانگ زد: یا بویش را پی کنید. حارث با گرز خویش یکی از آنها را بزد و بکشت. آنگاه حارث به کوچه سفد باز گشت. اعین وابسته حیان را بدید و اورا از نبرد منع کرد، اما نبرد کرد تا کشته شد. آنگاه سوی کوچه ابو عصمه رفت. حماد بن عامر حمانی و محمد بن زرعه به تعقیب وی رفتند که نیز هاشان را شکست و به مزروق وابسته سلم حمله برد و چون به او نزدیک شد اسبش او را اینداخت که وارد دکانی شد و ضربتی به دنباله اسبش زد که از پای یفتاد.

گوید: صبحگاهان سلم سوار شد و سوی درنیق رفت و گفت خندق بزنند که زدند، و بانگ زنی را گفت که بانگ زد: هر که سری بیارد سیصد دارد، هنوز آفتاب بر نیامده بود که حارث هزیمت شد، همه شب با آنها نبرد کرده بود.

گوید: و چون صبح شد یاران نصر رزین را بگرفتند و به عبدالله بن مجاعه دست یافتند و اورا بکشتند. سلم به اردوی حارث رسید و سوی نصر باز گشت، نصر اورا منع کرد: اما گفت: «باز نمیانم تا به دنبال این دبوسی وارد شهر شوم». محمد بن قطن و عبیدالله بن یسام باوی به در درستان رفتند که همان کهندژ بود و آنرا بسته یافتند. عبدالله بن مزید اسدی بالای دیوار رفت. سه کس نیز باوی بودند، در را گشودند، این اخوز وارد شد و ایر مظهر، حرب بن سلیمان، را به در گماشت.

گوید: در آنروز سلم، یزید بن داود دبیر حارث بن سریج را به قتل رسانید که عبدربه بن سبسن را بگفت تا او را بکشت، پس از آن سلم به درنیق رفت

و آنجا را بگشود و یکی از قصابان را که شکاف دیوار را به حارت نموده بود بکشت.

گوید: منذر رفاشی پسر عموی یحیی بن حنین به تذکار صبوری قاسم شیبانی در نبرد شعری گفت به این مضمون:

«آیا آن قوم بجزبار ما کسی نبرد نکرد

همره گروهی که با ثبات نبرد کردند

و نرس به خود راه ندادند

بر در قلعه نبرد کردند و سستی نیاوردند

تا کمک خدای به آنها رسید و نصرت یافتند

«قاسم از پس فرمان خدای نصرت یافت

و نواز این برکنار بودی و کوتاهی آوردی.»

به قولی وقتی کار کرمانی و حارت بالا گرفت، نصر کس پیش کرمانی فرستاد که با تعهدی پیش وی رفت. محمد بن ثابت قاضی و مقدم بن نعیم برادر عبدالرحمان غامدی و سلم بن اخوز نیز به نزد آنها حضور داشتند. نصر سوی جماعت دعوت کرد و به کرمانی گفت: «با پیوستن به جماعت نیکروزترین کسان می شوی.» میان سلم بن اخوز و مقدم غامدی سخن رفت، سلم با وی درشتی کرد و برادرش مقدم بدو کمک کرد و سغدی بن عبدالرحمان حزمی به خاطر آنها خشم آورد.

راوی گوید: سلم گفت: «می خواستم بینی ات را با شمشیر بزنم» سغدی گفت: «اگر دست به شمشیر برده بودی دستت به جای نمی ماند.» کرمانی بیم کرد که این خدعهای از جانب نصر باشد و از جای برخاست. در او آویختند، اما نشست و به در اطاق بازگشت.

گوید: اسب وی را پیش آوردند که در مسجد بر نشست. نصر گفت: «می خواست با من خیانت کند.»

گوید: آنگاه حارث کس پیش نصر فرستاد که مابه پیشوایی نورضا بست نمی‌دهیم. نصر پیغام داد: «تو که عمر خویش را در سرزمین شرک به سر کرده‌ای و همراه مشرکان با مسلمانان نبرد کرده‌ای چگونه عاقل توانی بود؟ پنداری بیشتر از آنچه کرده‌ام با تو لا به می‌کنم؟»

گوید: در آنروز جهم بن صفوان پیشوای جهمیان اسیر شد و به سلم گفت: «پسرت حارث حامی من است.»

گفت: «وی شایسته این کار نیست و اگر چنین کند امانت نمی‌دهم اگر این روپوش را پراز ستاره کنی یا عیسی بن مریم ترابه نزد من بیگناه و انما ید نجات نمی‌یابی، به خدا اگر در شکم من بودی شکم را می‌شکافتم که ترا بکشم، به خدا بیش از این با یمنیان برضد ما اقدام نخواهی کرد.» آنگاه به عبدربه بن سیس بن گفت تا او را بکشت و کسان گفتند: «ابو محرز کشته شد.» که کنیه جهم ابو محرز بود.

گوید: در آنروز هبیره بن شراحیل و عبدالله بن مجاعه اسیر شدند. سلم گفت: «با اینکه از مردم تمیمید خدا باقی ندارد کسی را که شما را باقی نگهدارد.»

به قولی هبیره کشته شد، سواران به نزدیک خانه قدید بن متیع بدو رسیدند و کشته شد.

گوید: وقتی نصر، حارث را هزیمت کرد. حارث پسر خویش حاتم را پیش کرمانی فرستاد. محمد بن مثنی بدو گفت: «این هردو دشمنان تواند بگذارشان به همدیگر ضربت زنند.» اما کرمانی، سفدی بن عبدالرحمان حزمی را با وی فرستاد. سفدی از سمت در میخان وارد شهر شد حارث به نزد وی آمد و وارد سایبان کرمانی شد. داود بن شعیب جدائی و محمد بن مثنی به نزد کرمانی بودند، نماز به پاشد و کرمانی با آنها نماز کرد. آنگاه حارث بر نشست و جماعه بن محمد با وی برقت.

گوید: روز بعد، کرمانی به در میدان یزید رفت و با یاران نصر نبرد کرد که سعد بن سلم مراغی کشته شد و پرچم عثمان پسر کرمانی را گرفتند. نخستین کسانی که خبر هزیمت حارث را برای کرمانی آوردند نصر بن غلاق سفدی و عبدالواحد بن منخل بودند. در این وقت وی به در ما سر جسان در یک فرسخی شهر اردوزده بود. پس از آن سواده بن سربج پیش وی آمد.

گوید: نخستین کسی که با کرمانی بیعت کرد یحیی بن نعیم شبانی بود. گوید: کرمانی سوره بن محمد کندی و سعد بن عبدالرحمان ابوطعمه، و صعب، یا صعب و صباح را پیش حارث بن سربج فرستاد که از در میخان وارد شهر شدند و تادرر کلت برداشتند. روز چهارشنبه، کرمانی به در حارب بن عامر رفت و یاران خویش را سوی نصر فرستاد که به همدیگر تیراندازی کردند، سپس از هم جدا شدند. روز پنجشنبه نبردی در میانشان نبود.

گوید: به روز جمعه تلافی کردند که از دیان هزیمت شدند و تا بنزد کرمانی برداشتند که پرچم را به دست خویش گرفت و تیرد کرد. خضر بن تمیم که زره داشت حمله آورد، که تیر بطرف وی انداختند. حییش و ایهسته نصر نیز بدو حمله برد و بانیزه به گلویش زد. خضر نیزه را از پشت سر با دست چپ از گلویش خود بگرفت. اسبش بر جست و او حمله برد و بانیزه به حییش زد و او را از اسبش بینداخت و مردان کرمانی وی را با عصاها بکشتند.

گوید: یاران نصر هزیمت شدند و هشتاد اسب از آنها گرفته شد، تمیم بن نصر از پای بیفتاد و دو یابوی او را گرفتند: یکی را سفدی بن عبدالرحمان گرفت و یکی دیگر را خضر گرفت. آنگاه خضر به سلم بن احوز رسید و گریزی از پسر برادر خویش نگرفت و او را بزد که از پای بیفتاد، آنگاه دو کس از مردم بنی تمیم بدو حمله بردند که بگریخت. سلم که ده و چند ضربت به خودش خورده بود، زیر پلها رفت و بیفتاد و محمد بن حداد وی را سوی اردوگاه نصر برد آنگاه

باز گشتند.

گوید: یکی از شبها نصر از مرو برون شد و عصمه بن عبدالله اسدی کشته شد. وی عقبداریاران نصر بود، صالح بن قعقاع از دی بدورسید. عصمه گفت: «ای مزونی پیش بیا.»

صالح گفت: «ای خواجه بایست.» که عصمه عقیق بود، اسب خویش را بگردانید که برجست و از اسب بیافتاد، صالح با نیزه او را بزد و بکشت. گوید: این دیلمری رجز می خواند و نیرد می کرد، وی نیز پهلوی عصمه کشته شد، عبیدالله بن حاتم سلمی نیز کشته شد. مروان بهرانی گرز خویش را بینداخت و او کشته شد. سرش را پیش کرمانی بردند که انا الله گفت که عبیدالله دوست وی بوده بود.

گوید: یکی از مردم یمانی لگام اسب مسلم بن عبدالرحمان را گرفت و چون او را بشناخت رها کرد.

گوید: سه روز به نبرد بودند، روز آخر مضریان، یمانیان را هزیمت کردند. خلیل بن غزوان بانگ زد که ای جماعت ربیعه و یمن، حادث وارد بازار شد و ابن اقطع کشته شد، پس مضریان شکسته شدند. اول کسی که هزیمت شد ابراهیم ابن بسم لیشی بود. تمیم بن نصر پیاده شد و عبدالرحمان بن جامع کنسدی یابوی وی را بگرفت. هیاج کلبی را کشتند و لقیط بن اخضر را نیز، غلام هانی بزاز او را کشت.

گوید: به قوی وقتی روز جمعه شد، برای نبرد آماده شدند و دیوارها را ویران کردند تا جایشان فراخ شود. نصر، محمد بن قطن را پیش کرمانی فرستاد که تو همانند ابن دبوسی نیستی از خدا بترس و در فتنه غوطه ورمشو.

گوید: تمیم بن نصر خادمان خویش را که در خانه جنوب دختر قعقاع بودند روانه کرد، یاران نصر از روی بامها تیر به آنها انداختند و از حضورشان خبر دادند،

عقیل بن معقل به محمد بن مثنی گفت: «برای چه به خاطر نصر و کرمانی همدیگر را بکشیم؟ یا سوی ولایت خویش طخارستان رویم.»

محمد گفت: «نصر با ما وفانکرده و از نبرد با وی باز نمی مانیم.»

گوید: و چنان بود که یاران حارث و کرمانی با ارا بهای سنگ به نصر و یاران وی می انداختند، سر پرده های نصر را که در آن جای داشت بزدند اما جای آنرا تغییر نداد.

گوید: نصر، سلم بن احوز را به مقابلشان فرستاد که با آنها نبرد کرد و نخستین ظفر نصیب نصر شد و چون کرمانی این را بدید پرچم خویش را از محمد ابن عمیره بگیرفت و نبرد کرد تا پرچم شکسته شد. محمد بن مثنی و زاغ و حطان از راه کارا بکل برفتند تا به رزق رسیدند، تمیم بن نصر بر پل نهر بود، محمد بن مثنی به تمیم رسید و بدو گفت: «بچه دور شو.» آنگاه محمد حمله برد و زاغ نیز که پرچمی زرد همراه داشت با وی حمله برد که اعین و ابسته نصر را از پای بیداختند و بکشتند، وی دوات دار نصر بود. تنی چند از خدمه وی را نیز بکشتند، خضر بن تمیم به سلم بن احوز حمله برد و با نیزه یزد، نیزه خطا کرد. با گرز ضربتی به سینه وی زد و ضربتی دیگر به شانه اش و ضربتی به سرش که از پای بیفتاد. نصر با هشت کس پشت سر یاران خویش را حفاظت کرد و نگذاشت حریفان وارد بازار شوند.

گوید: وقتی یمانیان، مضریان را هزیمت کردند، حارث کس پیش نصر فرستاد که یمانیان مرا به سبب هزیمت شما سوزنش می کنند. من از نبرد باز می مانم. یاران جنگاور خویش را مقابل کرمانی فرست.

گوید: نصر، یزید نحوی و خالد را پیش حارث فرستاد که اطمینان یابد که به تعهد خویش و باز ماندن از نبرد وفا می کند. به قولی سبب خودداری حارث از نبرد نصر آن بود که عمران بن فضل از دی و مردم خاندانش و عبدالجبار و خالد بن عبیدالله

هردوان عدوی و بیشتر یاران وی بر رفتاری که کرمانی با مردم نوشکان کرده بود اعتراض داشتند، و چنان بود که اسد او را فرستاده بود و آنها به حکم اسد تسلیم شدند و کرمانی شکم پنجاه کس از آنها را درید و در نهر بلخشان انداخت و سیصد کس از آنها را دست و پا برید و سه کس را بیاویخت و بنه آنها را در حراج بفروخت. به حارث نیز اعتراض داشتند که با کرمانی کمک کرده بود و با نصر تبرد می کرد.

گوید: وقتی میان نصر و حارث اختلاف افتاد نصر به یاران خویش گفت: «تا وقتی که حارث با کرمانی باشد مضریان به دور من فراهم نمی آیند و درباره کاری هم سخن نمی شنود. رای درست این است که آنها را واگذاریم که اختلاف میکنند.»

گوید: آنگاه نصر سوی جلفر رفت و عبدالجبار احول عدوی و عمر بن ابی الهیثم سفدی را بدید و گفت: «آیا می توانید با کرمانی بمانید؟»

عبدالجبار گفت: «بی یار بمانی، چرا اینجا آمده ای؟» و چون نصر به مرو بازگشت برگفت که چهار صد تازیانه به او زدند. پس از آن نصر سوی خرق رفت و چهار روز آنجا بماند. مسلم بن عبدالرحمان و مسلم بن احوز و ستان اعرابی نیز با وی بودند.

گوید: نصر به زنان خویش گفت: «حارث، به جای من مراقب شماست و از شما حمایت می کند.» و چون نزدیک نیشابور رسید کس پیش وی فرستادند که تو که تعصب قیابلی را که خدای محو کرده بود آشکار کردی برای چه آمده ای؟

گوید: عامل نصر بر نیشابور ضرار بن عیسی عامری بود. نصر بن سیار سنان اعرابی و مسلم بن عبدالرحمان و مسلم بن احوز را پیش مردم نیشابور فرستاد و با آنها سخن کردند که با موکبها و کنیزکان و هدیه ها به پیشواز نصر آمدند. مسلم گفت: «خدایم به فدای تو کند این قبیله قیس گله مند بود.» و نصر شعری خواند به این

مضمون:

«من پسر خندفم و قبایل آن

«مرا به کارهای نکو منسوب می‌دارند

«و عموی من قیس عیلان است.»

گوید: وقتی نصر از مرودر آمد، یونس بن عیبریه، و محمد بن قطن و خالد ابن عبدالرحمان و امثالشان با وی بودند.

گوید: عباد بن عمر ازدی و عبدالحکیم بن سعید عوذی و ابو جعفر عیسی بن جوز از مکه به ابرشهر به نزد نصر آمدند. نصر به عبدالحکیم گفت: «می‌بینی بی‌خوردان قوم تو چه کردند؟»

گفت: «این بیخوردان قوم تو بودند که در ولایت‌داری تو دیر باز کارها به دست آنها بود. کارها را به قوم خویش سپردی و مردم ربیع و یعنی را به یکسو نهادی قوم تو گردنفرازی کردند. در میان مردم ربیع و یعنی خردمندان هستند و بیخوردان که بیخوردان بردانایان چیره شده‌اند.»

عباد گفت: «با امیر چنین سخن می‌کنی.»

نصر گفت: «بگذارش که راست گفت.»

ابو جعفر، عیسی بن جوز، که از دهکده‌ای بود بر کنار نهر مرو گفت: «ای امیر از اینگونه چیزها و کار ولایت بگذر که کاری بزرگ در پیش است. بزودی یکی ناشناخته به شب قیام می‌کند و رنگ سیاه نمایان می‌کند و به دولتی می‌خواند که پا می‌گیرد و بر کار چیره می‌شود اما شما می‌نگرید و به همسایگرت ضربت می‌زنید.»

نصر گفت: «چنان می‌نماید که چنین می‌شود، به سبب ست پیمانی و آزرده‌گی کسان و کینه‌ها که در میانه هست کس پیش حارث فرستاد که به سرزمین ترکمان بود و ولایت‌داری و مال بر او عرضه کردم اما نپذیرفت و فتنه آورد و

برضد من برخاست.»

ابوجعفر، عیسی، گفت: «حارث کشته می شود و بردار می شود. کرمانی نیز از این، چندان دور نیست.» و نصر بدو چیز داد.

گوید: مسلم بن احسوز می گسفته بود: «هیچ قومی را ندیدم که دعوتی را بزرگمنشانه تر از قوم قیس بپذیرند و برای جانبازی آماده تر باشد.»

گوید: وقتی نصر از مرو برون شد، کرمانی بر آنجا تسلط یافت و به حارث گفت: «منظور من کتاب خداست.»

قحطبه گفت: «اگر راست می گفت يك هزار سوار به كمك او می فرستادم.»
مقاتل بن حیان گفت: «مگر ویران کردن خانه ها و غارت اموال در کتاب خداست؟» و کرمانی او را در آوردگاه در خیمه ای بداشت.

گوید: معمر بن مقاتل بن حیان، یا معمر بن حیان، با کرمانی سخن کرد که او را رها کرد. پس از آن کرمانی به مسجد آمد حارث نیز ایستاده بود. کرمانی با کسان سخن کرد و امانشان داد به جز محمد بن زبیر و یکی دیگر. داود بن ابی داود و دخل دبیر، برای ابن زبیر امان خواستند که وی رانیز امان داد.

گوید: حارث به در دوران و سرخس رفت. کرمانی در مصلاهی اسد اردو زد و کس پیش حارث فرستاد که پیامد و به ویرانی خانه ها و غارت اموال اعتراض کرد. کرمانی قصد وی کرد اما دست از او برداشت و چند روز آنجا بیود.

گوید: بشر بن جرموز ضبی در خرقان قیام کرد و به کتاب و سنت خواند و به حارث گفت: «من به طلب عدالت همراه تو نبردم می کردم، اما وقتی همدست کرمانی شدم دانستم که نبرد می کنی برای آنکه بگویند حارث غلبه یافت. اینان بسبب تعصب قبایلی نبرد می کنند، من همراه تو نبرد نمیکنم.»

گوید: بشر با پنج هزار و پانصد کس و به قوی چهار هزار کس جدا شد و گفت: «ما گروه عادلیم و به سوی حق می خوانیم و با کسی که با ما نبرد نکند، نبرد

نمی‌کنیم.»

گوید: حارث به مسجد عیاض آمد و کس پیش کرمانی فرستاد و وی را دعوت کرد که کار به شوری باشد اما کرمانی نپذیرفت.

حارث پسر خویش را فرستاد که بنه‌وی را از خانه تمیم بن نصر ببرد نصر به عشیره خویش و مردم مضر نوشت که از اندرزگفتن حارث وانمانید. که پیش حارث رفتند و به آنها گفت: «شما ریشه و شاخه عربانید. دیری نیست که هزیمت شده‌اید بنه‌ما بفرستید.»

گفتند: «به هیچ چیز جز ماندن آن رضایت نخواهیم داد.»

گوید: از جمله کارسازان اردو گاه کرمانی مقاتل بن سلیمان بود. یکی از مردم بخارا به نزد وی آمد و گفت: «دستمزد منجینی را که نصب کرده‌ام به من بده.»

گفت: «شاهد یار که آنرا به سود مسلمانان نصب کرده‌ای.»

گوید: شیعه بن شیخ از دی شهادت داد و مقاتل بگفت تا حواله بیت المال بدو دادند.

گوید: یاران حارث به کرمانی نوشتند: «به شما سفارش می‌کنیم که از خدا ترسید و اطاعت او کنید و پیشوایان هدایت را برتری دهید و خونهای خودتان را که خدا حرام کرده حرام بدارید، که فراهم آمدن بدور حارث که خدا خواسته بود، به منظور تقرب به خدا و نیکخواهی بتدگان وی بود، خویشانش را به معرض نبرد و خونهایمان را به معرض ریختن و اموالمان را به معرض تلف بردیم و اینهمه نبرد ما در قبال آنچه از ثواب خدای امید داشتیم کوچک می‌نمود ما و شما برادران دینی هستیم و یاران هم برضد دشمن، از خدای ترسید و سوی حق باز آید که ما نمی‌خواهیم خونهای ناروا بریزیم.»

گوید: چند روز بودند، حارث بن سرجح سوی دیوار آمد و از سمت نوبان

به نزد خانه هشام بن ابی‌الهیثم شکافی در آن پدید آوردند و از جمله یاران وی آنها که اهل بصیرت بودند پراکنده شدند و گفتند: «خیانت آوردی.»

گوید: پس از آن قاسم شیبانی و ربیع تمیمی و گسروهی‌سوی وی آمدند. کرمانی نیز از در سرخس وارد شد و مقابل حارث جای گرفت. منخل بن عمرو از دی می‌گذشت که سمیدع یکی از بنی‌العدویه او را بکشت و بانگ زد: «ای خونی‌های لقیط.» و نبرد آغاز کردند.

گوید: کرمانی داود بن شعیب و برادرانش خالد و مزید و مهلب را به پهلوی راست خویش نهاده بود و سوره بن محمد کندی را با مردم کنده و ربیع در پهلوی چپ خویش نهاده بود. کار نبرد بالا گرفت و یاران حارث هزیمت شدند و مابین شکاف و اردوگاه حارث کشته می‌شدند. حارث بر استری بود که پیاده شد و براسی نشست و بزد که تاختن گرفت اما چون یارانش هزیمت شده بودند بسا آنها بماندوبه نزد درختی کشته شد، برادرش سواده و بشر بن جرموز و قطن بن مغیره نیز کشته شدند. کرمانی از نبرد دست‌پداشت. صدکس با حارث کشته شده بودند. از یاران کرمانی نیز یکصد کس کشته شده بود حارث را بی‌سر، به نزدیک شهر مرو بیاویختند، حارث سی روز از آن پس که نصر از مرو برون شده بود کشته شد به روز یکشنبه شش روز مانده از ماه رجب.

گوید: چنان بود که می‌گفته بودند که حارث زیر زیتون یا درخت غیراء کشته می‌شود و چنین شد، به سال صدویست و هشتم. کرمانی سینی‌هایی طلائی از آن حارث به دست آورد و آنرا بگرفت. کنیز فرزند دار وی را نیز بداشت سپس آزاد کرد. وی را به نزد حاجب بن عمر بداشته بود.

گوید: کرمانی اموال کسانی را که همراه نصر رفته بودند بگرفت. اثاث عاصم بن عمیر را نیز مصادره کرد. ابراهیم گفت: «به چه سبب مال وی را حلال می‌دانی؟»

صالح که از خاندان وضاح بود گفت: «خون وی را یمن بنوشان.» مقاتل بن سلیمان میان آنها حایل شد و وی را به منزلش برد.

زهیر بن هنید گوید: کرمانی سوی بشر بن جرموز رفت و بیرون شهر مرو اردو زد. بشر با چهار هزار کس بود حارث نیز با کرمانی اردو زد. کرمانی چند روزی ماند که میان وی و اردوی بشر دو فرسنگ فاصله بود. سپس، پیش رفت تا به اردو گاه بشر نزدیک شد که قصد داشت با وی نبرد کند. به حارث گفت: «پیش برو.»

گوید: حارث که از پیروی کرمانی پشیمان شده بود گفت: «برای نبردشان شتاب میار که من آنها را سوی تو پس می آرم.» و با ده سوار از اردو گاه بیرون شد و به اردو گاه بشر رفت که در دهکده درزیجان بود و با آنها بماند و گفت: «من کسی نیستم که همراه یمانیان با شما نبرد کنم.»

گوید: مضریان از اردو گاه کرمانی فراری میشدند و سوی حارث میرفتند چندان که هیچ مضرری با کرمانی نماند بجز سلمه بن ابی عبدالله وابسته بنی سلیم که گفت: «به خدا هرگز پیرو حارث نمی شوم که پیوسته او را خیانت کار دیده ام.» و نیز مهلب بن ایاس که گفت: «پیرو حارث نمی شوم که پیوسته او را در سپاهی گریزان دیده ام.»

گوید: پس کرمانی بارها با آنها نبرد کرد، که نبرد می کردند آنگاه به خندقهایشان باز می گشتند و یک بار نبرد به سودایتان بود و یکبار به سود آنان. یکی از روزها تلافی کردند، مرثد بن عبدالله مجاشعی نوشیده بود و مست بیرون شد و بر یابویی از آن حارث که با نیزه ضربتی بدوزدند که از پای بیفتاد و تنی چند از سواران بنی نمیم به حمایت وی آمدند که خلاصی یافت و یابو را به جا گذاشت و چون باز گشت حارث او را سرزنش کرد و گفت: «نزدیک بود خودت را به کشتن بدهی.» به حارث گفت: «این را به سبب یابوی خویش می گویی. زنش طلاق است اگر یابویی بهتر از آن برای تو نباشد. در اردو گاه آنها کی یابویی بهتر

از همه دارد؟»

گفتند: «عبدالله دیسم عنزی.» و به محل توقف وی اشاره کردند.

گوید: پس مرثد نبرد کرد تا به عبدالله بن دیسم رسید و چون نزدیک او شد ابن دیسم خویشتن را از یابویش بیتداخت. مرثد نیز عنان اسب خویش را به نیزه اش آویخت و یابورا کشید تا به نزد حارث آورد و گفت: «این به جای یابوی تو.» گوید: مخلد بن حسن، مرثد را دید و به شوخی بدو گفت: «یابوی ابن دیسم چه خوب به تو سواری می دهد.»

مرثد از یابو فرود آمد و گفت: «آنها بگیر.»

گفت: «خواستی مرا رسوا کنی، یابورا در نبرد از ما گرفتی و من آنها به صلح بگیرم.»

گوید: چند روز بدین سان پیوند آنگاه حارث شبانه حرکت کرد و به نزد حصار مرو رفت و دری را بشکافت و وارد حصار شد. کرمانی پیامد و او برفت، مضریان به حارث گفتند: «ما خندقهای خویش را رها کرده ایم و اینک روز نبرد است، توبارها گریخته ای، پیاده شو.»

گفت: «من سوار باشم برای شما بهتر از آنست که پیاده باشم.»

گفتند: «رضا نمی دهیم مگر آنکه پیاده شوی.»

گوید: «پس حارث پیاده شد. در این وقت مابین حصار مرو و شهر بود، حارث و برادرش و بشر بن جرموز و گروهی از سواران تمیم کشته شدند و باقی مانده گریزان شدند. حارث آویخته شد و مرو برای یمنیان صافی شد و خانه های مضریان را ویران کردند.»

گوید: وقتی حارث کشته شد نصر بن سیار خطاب به وی شعری گفت به این

مضمون:

«ای که قوم خویش را به ذلت افکندی

«چه ملعون هلاك شده‌ای بودی
 «شامت تو همه مضریان را به هلاکت داد
 «وقوم تو را در حارك به حضيض افکند
 «ازدیان و بارانشان کنسانی نبودند
 «که نسبت به عمرو و مالك طمع آرند.»
 به قولی این اشعار را نصر دربارهی عثمان بن صدقه مازنی گفته بود.
 ام‌کثیر ضبی نیز اشعاری گفت به این مضمون:
 «خدای زنی را که با مضری‌ای همسری کند
 «تا آخر روزگار مبارك ندارد و عذاب کند
 «سخن غمزده‌ای را که به خانه ذلت و فقرش افکنده‌اند
 «به مردان تمیم بگوی
 «اگر از پس این عقب نشست
 «حمله‌ای نیارید که مردان ازد را به رفعت آرید
 «من از اطاعت شما نسبت به این مزونی
 «که به زور از شما خراج می‌گیرد
 «شرم دارم.»
 عیاد بن حارث نیز شعری گفت به این مضمون:
 «ای نصر، نهان، آشکار شد
 «که امیدو آروز به درازا کشیده بود
 «قوم مزون در سرزمین مرو
 «در کار حکومت هرچه خواهند کنند
 «و فرمانشان در هر گونه حکمی
 «بر مضریان رواست

«گرچه به ستم باشد
 «حمیریان در مجلسهای خویش نشسته‌اند
 «و خون برگردنهاشان روان است
 «اگر مضریان بدین رضایت دهند و زبونی آرند
 «مذلت و تیره روزیشان دراز باد
 «اگر در این باره کاری نکنند
 «اردوهاشانرا از میان رفته گیر.»
 و هم او شعری دارد به این مضمون:
 «ای آنکه سخت طربناکی
 «به خود آی
 «و آنچه رامی جستیم و می جستی.
 «و اگذار
 «که در حضور ما کارها رخ داد
 «که شگفت انگیز است
 «از دیان را دیده‌ام که در مرو
 «عزت یافته‌اند
 «اما عربان ذلیل شده‌اند
 «و فتنی چنین شد
 «روی رواج یافت
 «و طلارنگ باخت.»
 گوید: ابوبکر بن ابراهیم نیز درباره‌ی علی و عثمان پسران کرمانی شعری
 گفت به این مضمون:
 «به سفر می‌روم و آهنگ آن دارم

«که دو برادر را که جانشان
 «برتر از جهانیان است
 «سنایش گویم
 «که از تیزتکان پیشی گرفته اند
 «و قرار گاهی هستند
 «که مهمان بیگانه از ضیافتشان
 «بی نصیب نمی ماند
 «اوج می گیرند و به طرف بالا می روند
 «و دو قبیله شان در پناهشان آسوده اند
 «یعنی علی که او و وزیرش عثمان
 «چنانند که هر که با آنها دوستی کند
 «ذلت نبیند
 «می روند شاید همانند پدرشان شوند
 «چون تیزتکان که هدفی دور دارند
 «اگر به اورسیندند
 «بالا رفته اند و به پدرشان رسیده اند
 «و اگر از آنها برتر بود
 «بسیار رفته اند و پدر
 «از آنها و دیگران جلوتر بوده است.
 «ستایششان می کنم
 «به سبب چیزهایی که با چشم خود دیده ام
 «اما همه جودشان را شمار نمی کنم
 «دو پرهیز کار بلند آوازه

«که نصر را از تخت ملکشی به زیر آوردند
 «و از دشمنی آنها به ذلت افتاد
 «یاران ابن اقطع را کشتند
 «و او را به دور راندند
 «و سوارانشان جامه و سلاح او را
 «تقسیم کردند
 «و چون آهنگ حارث بن سریج کردند
 «شمشیرهایشان پیاپی بر سر او فرود آمد
 «روش و مرتبت پدر گرفتند
 «و قومشان و هر که با آنها دوستی کرد
 «عزت یافت.»

سخن از آغاز کار
 ابو مسلم در خراسان

در این سال ابراهیم بن محمد، ابو مسلم را به خراسان فرستاد و به یاران
 خویش نوشت که دستور خویش را با وی گفته ام از او شنوایی داشته باشید
 و گفتارش را بپذیرید. وی را امیر خراسان کرده ام و هر جا که پس از این بر آن تسلط
 یابد.

راوی گوید: ابو مسلم پیش آنها رفت اما گفته او را نپذیرفتند، سال بعد برون
 شدند و در مکه به نزد ابراهیم تلافی کردند. ابو مسلم بلو خبر داد که آنها مکتوب و
 دستور وی را اجرا نکرده اند.

ابراهیم گفت: «من این کار را به بیشتر از يك کس عرضه کردم. اما از من
 نپذیرفتند.»

گوید: وچنان بود که پیش از فرستادن ابومسلم این کار را به سلیمان بن کثیر عرضه کرده بود که گفته بود: «هرگز بردو کس سالاری نخواهم کرد.» سپس آنرا به ابراهیم بن سلمه عرضه کرده بود که او نیز نپذیرفته بود.

گوید: پس ابراهیم به آنها خبر داد که رأی وی بر ابومسلم قرار گرفته و دستورشان داد که از اوشنوائی و اطاعت کنند. سپس گفت: «ای ابو عبد الرحمن تویکی از ما خاندانی، سقارش مرا به یاد داشته باش، این قبیله یمنی را بنگر و حرمت بدار و میانشان اقامت کن که خدا این کار را جز به کمک آنها به کمال نمی‌رساند. این قبیله ربیعہ را بنگر و از کارشان بدگمان باش. این قبیله مضر را بنگر که دشمنان همسایه‌اند هر کس از آنها را که به کارش بدگمان شدی یا چیزی از او در خاطر افتاد خونس را بریز. اگر توانستی زبان عربی را از خراسان براندازی، برانداز. هر نوسالی را که به پنج وجب رسید اگر از او بدگمان شدی خونس را بریز، با این پیر، یعنی سلیمان بن کثیر، مخالفت مکن و نافرمانی اومکن و چون کاری به نظر تو پیچیده آمد از من، به اوبس کن.»

در این سال چنانکه در روایت ابومخنف آمده ضحاک بن قیس خارجی کشته شد.

سخن از کشته شدن ضحاک ابن قیس خارجی و سبب آن

گویند: وقتی ضحاک، عبد الله بن عمر بن عبد العزیز را در واسط محاصره کرد و منصور بن جمهور با وی بیعت کرد و عبد الله بدانست که تاب مقاومت ضحاک ندارد، کس پیش وی فرستاد که مانند تنان در مقابل من بی‌اهمیت است اینک مروان سوی او برو، اگر با وی نبرد کردی، من نیز یا توام، و با وی صلح کرد به ترتیبی که اختلاف راویان را درباره آن آورده‌ام.

ابومخنف گوید: ضحاک از مقابل ابن عمر یرفت و در کفرتوئا از سرزمین جزیره با مروان مقابل شد و به روز تلاقی ضحاک کشته شد.

ابوهاشم، مخلد بن محمد گوید: وقتی عطیه تغلبی، ملحان را که یار ضحاک و عامل وی بر کوفه بود به نزد پل سلیحین بکشت و خبر کشته شدن ملحان به ضحاک رسید در آن وقت در واسط عبدالله بن عمر را در محاصره داشت. یکی از یاران خویش را به نام مطاعن به جای ملحان فرستاد. آنگاه عبدالله بن عمر و ضحاک صلح کردند که عبدالله به اطاعت وی در آید که در آمد و پشت سر وی نماز کرد. ضحاک سوی کوفه رفت و ابن عمر با یاران خویش در واسط بماند.

گوید: وقتی ضحاک وارد کوفه شد مردم موصل بدو نامه نوشتند و از او خواستند که پیش آنها رود و شهر را تسلیم وی کنند، ضحاک پس از بیست ماه با جمع سپاه خویش یرفت تا آنجا رسید. در آن وقت یکی از بنی شیبان، از مردم جزیره، به نام قطران پسر اکمه از جانب مروان عامل موصل بود. مردم موصل شهر را به روی ضحاک گشودند. قطران با گروچی اندک از قوم و خاندان خویش با آنها نبرد کرد تا همه کشته شدند و ضحاک بر موصل و ولایت آن تسلط یافت. مروان حمص را در محاصره داشت و با مردم آنجا به نبرد بود که خبر بدو رسید و به پسر خویش عبدالله که در جزیره جانشین وی بود نوشت که با سپاهبانی که به نزد وی بودند سوی نصیبین رود و نگذارد که ضحاک بدل جزیره وارد شود.

گوید: عبدالله با جمع سپاهبان خویش که در حدود هفت هزار یا هشت هزار کس بودند سوی نصیبین رفت و سردازی را بایک هزار کس یا نزدیک بدان، در حران بجای نهاد، ضحاک نیز از موصل سوی عبدالله حرکت کرد که در نصیبین بود و عبدالله با وی نبرد کرد اما تاب انبوه سپاه ضحاک را نداشت که چنانکه شنیده ایم یکصد و بیست هزار بود و سوار در هر ماه یکصد و بیست نفری داشت و پیاده و استر صد داشت و هشتاد.

گوید: ضحاک نصیبین را محاصره کرد و دو تن از سرداران خویش را به نام عبدالملک پسر بشر تغلبی و بدرذکوانی و ایستۀ سلیمان بن هشام، با چهار هزار یا پنج هزار کس فرستاد که به رقه رفتند و سپاه مروان که آنجا بودند، نزدیک به پانصد سوار، با آنها نبرد کردند، وقتی مروان خبر یافت که آنها سوی رقه رفته اند گروهی از سپاهیان خویش را روانه کرد که چون نزدیک رقه رسیدند یاران ضحاک از آنجا پراکنده شدند و سوی وی رفتند. سپاه مروان به تعقیب آنها رفتند و سی و پنج کس از دنباله دارانشان را به دست آوردند که مروان وقتی به رقه رسید اعضایشان را برید. سپس به مقابله ضحاک و جمع وی رفت تا در محلی به نام غزاز سرزمین کفرتوتا تلاقی کردند و همانروز یای نبرد آغاز کرد. شبانگاه ضحاک پیاده شد از ثابت قدمان یاران وی نیز نزدیک شش هزار کس پیاده شدند بیشتر مردم اردوی وی از کارش خبر نداشتند سواران مروان آنها را در میان گرفتند و چندان بکوشیدند که وقتی تاریک شد آنها را کشته بودند. باقی ماندۀ یاران ضحاک به اردوگاهشان بازگشتند نه مروان و نه یاران ضحاک نمی دانستند که جزء مقتولان، ضحاک نیز کشته شده تا نیمه شب که او را نیافتند و یکی که هنگام پیاده شدن او را دیده بود خبر او را با کشته شدنش بگفت که بر او گریستند و بنالیدند.

گوید: عبدالملک بن بشر تغلبی سرداری که ضحاک وی را با سپاه سوی رقه فرستاده بود برفت و وارد اردوگاه مروان شد و به نزد وی در آمد و خبر داد که ضحاک کشته شده مروان کسانی از کشیک بانان خویش را که آتش و شمع همراه داشتند با وی به نبردگاه فرستاد که کشتگان را زیر و رو کردند و او را در آوردند و به نزد مروان بردند که بیشتر از بیست زخم بر چهره داشت.

گوید: مردم اردوگاه مروان تکبیر گفتند و مردم اردوگاه ضحاک بدانستند که آنها نیز از حادثه خبر یافته اند. مروان همان شب سروی را سوی شهرهای جزیره فرستاد که در آن بگردانیدند.

به قولی ضحاک و خیبری به سال صدویست و نهم کشته شدند اما به گفته ابو مخنف کشته شدن خیبری خارجی نیز در همین سال بود.

سخن از خبر کشته شدن خیبری خارجی

ابو هاشم، مخلص بن محمد گوید: وقتی ضحاک کشته شد، صبحگاهان مردم اردوی وی با خیبری بیعت کردند و آن روز بیودند و روز بعد صبحگاهان به مقابله مروان رفتند و در مقابل وی صف کشیدند و او نیز صف کشید.

گوید: در آنروز سلیمان بن هشام با غلامان و خاندان خویش با خیبری بود وقتی ضحاک در نصیبین بود، سلیمان پیش وی رفته بود با بیشتر از سه هزار کس از خاندان و غلامان خویش و خواهرشیمان حروری را که پس از کشته شدن خیبری باوی بیعت کرده بود به زنی گرفته بود.

گوید: خیبری با نزدیک چهارصد سوار از جانفروشان به مروان حمله برد، مروان که در قلب بود هزیمت شد و از اردوگاه بسرون شد. خیبری با همراهان خویش وارد اردوگاه مروان شد که شعارشان را بانگ می زدند و می گفتند: «ای خیبری، ای خیبری» و هر که را می یافتند می کشتند تا به خیمه مروان رسیدند و طنابهای آن را بریدند و خیبری بر فرش وی نشست.

گوید: پهلوی راست مروان که سالار آن پسرش عبدالله بود بجای خویش ثابت بود. پهلوی چپ نیز به سالاری اسحاق بن مسلم عقیلی ثابت بود. وقتی یاران مروان دیدند که همراهان خیبری اندک گروهی از غلامان اردوگاه بر او تاختند و خیبری را با همه یارانش در خیمه مروان و اطراف آن بکشتند. وقتی خبر به مروان رسید که به هزیمت پنج یا شش میل از اردوگاه دور شده بود که از آنجا به اردوگاه خویش بازگشت و سپاهیان خویش را از آنجا که بودند پس آورد و آنشب

را در اردو گاه خویش گذرانید.

گوید: مردم اردو گاه خیری برقتند و شبیان را سالار خویش کردند و با وی بیعت کردند. پس از آن مروان بترتیب دسته‌ها با وی نبرد کرد و از آن روز ترتیب صف را رها کرد.

گوید: در روز نبرد با خیری، مروان، محمد بن سعید را که از معتمدان و دبیران وی بود سوی خیری فرستاده بود و خبر یافت که در آن روز با حواریان همدلی کرده و به آنها پیوسته، وی را که اسیر شده بود پیش مروان آوردند که دست و پا و زبانش را ببرند.

در این سال مروان، یزید بن عمر بن هبیره را برای نبرد با خارجیانی که در عراق بودند به آنجا فرستاد.

در این سال عبدالعزیز بن عمر بن عبدالعزیز سالار حج بود، این را از ابو معشر آورده‌اند، واقدی و دیگران نیز چنین گفته‌اند.

واقدی گوید: در شوال سال صد و بیست و هشتم مروان حمص را بگشود و حصار آن را ویران کرد و نعیم بن ثابت جذامی را بگرفت و بکشت. پیش از این از کسانی که در این باره با وی اختلاف کرده‌اند سخن داشته‌ایم.

چنانکه گفته‌اند: در این سال عامل مدینه و مکه و طایف، عبدالعزیز بن عمر بن عبدالعزیز بود، عاملان عراق، از جانب ضحاک بودند و عبدالله بن عمر، قضای بصره با ثمامه بن عبدالله بود، نصر بن سیار در خراسان بود که کار آنجا آشفته بود.

در همین سال ابو حمزه خارجی، عبدالله بن یحیی، ملقب به طالب الحق را بدید که او را به مذهب خویش دعوت کرد.

سخن از خبر دیدار ابو حمزه
خارجی با عبدالله طالب الحق
ودعوت وی به مذهب خویش

موسی بن کثیر وابسته ساعدیان گوید: آغاز کار ابو حمزه، مختار بن عوف
ازدی سلیمی از بصره بود.
گوید: در آغاز ابو حمزه همه ساله به مکه می رفت و کسان را به مخالفت مروان بن محمد
و مخالفت خاندان مروان دعوت می کرد.
گوید: همچنان هر ساله به مکه می رفت تا آخر سال صدویست و هشتم عبدالله
ابن یحیی پیامد که بدو گفت: «ای مرد سخنی نیکو می شنوم و می بینم که به حق دعوت
میکنی با من بیا که قوم من اطاعت می کنند.» که بر رفت تا به حضر موت رسید و ابو
حمزه یا وی بیعت خلافت کرد و به مخالفت مروان و خاندان مروان دعوت کرد.
محمد بن حسن گوید: ابو حمزه به معدن بنی سلیم گذشت. کثیر بن عبدالله عامل
معدن بود و چیزی از سخن وی را بشنید و بگفت تا هفتاد نازیانه به اوزدند. آنگاه
سوی مکه رفت. وقتی ابو حمزه به مدینه رسید و آنجا را بگشود کثیر نهان شد تا وقتی
که کارشان چنان شد که شد.
آنگاه سال صدویست و نهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
سال صدویست و نهم بود

از جمله حوادث سال هلاکت ابوالدلفاء شیبان بن عزیر یشکری بود.

سخن از سبب هلاکت شیبان بن عزیز یشکری

سبب هلاکت وی چنان بود که وقتی ضحاک بن قیس شیانی سرخوارج کشته شد و خیبری نیز از پس وی کشته شد شیبان را سالار خویش کردند و با وی بیعت کردند و مروان با آنها نبرد کرد.

هشتم بن عدی گوید: وقتی خیبری کشته شد سلیمان بن هشام بن عبدالمک که در اردوی خواجه بود به آنها گفت آنچه می کنید درست نیست، اگر به رای من کار نکنید از پیش شما می روم.

گفتند: «رای درست چیست؟»

گفت: «یکی از شما ظفر می باید سپس جانبازی می کند و کشته می شود. رای من اینست که با عقب داران خویش و مردم جزیره با سپاهی انبوه از مردم شام برویم و در موصل جای گیریم و آنجا خندق بزنیم.»

گوید: چنان کرد. مروان از پی آنها بود. خوارج در سمت شرق دجله بودند و مروان مقابل آنها بود، نه ماه نبرد کردند. یزید بن عمر بن هبیر در قرسیا بود مروان بدو دستور داد که سوی کوفه رود، که در آن وقت مثنی بن عمران، از مردم عائده قریش که خارجی بود آنجا بود.

ابوهاشم مخلص بن محمد گوید: مروان بن محمد به ترتیب صف با خوارج نبرد می کرد وقتی خیبری کشته شد و باشیان بیعت کردند مروان، از پس آن به ترتیب دسته ها با آنها نبرد کرد و از آن وقت روش صف را متروک گذاشت خوارج نیز به ترتیب دسته های مروان، دسته های شدند که مقابلشان باشند و با آنها نبرد کنند. بسیاری از اهل طمع از جمع آنها بیریدند و رهاشان کردند و نزدیک به چهل هزار کس به جای ماندند. سلیمان بن هشام به آنها گفت: «سوی شهر موصل روید و آن

را تکیه گاه و پناهگاه و جای آذوقه خویش کنید که رأی وی را پذیرفتند و شبانگاه حرکت کردند.

گوید: صبحگاهان مروان از پی آنهاروان شد و از هر منزله گاهی حرکت می کردند مروان آنجا فرود می آمد تا به شهر موصل رسیدند و کنار دجله اردو زدند و به دور خویش خندق زدند و برای وصول از اردوگاه به شهر بلهائی روی دجله بستند که آذوقه و لوازمشان از آنجا بود.

گوید: مروان نیز در مقابلشان خندق زد و ششماه آنجا بود که صبح و شب با آنها نبرد می کرد.

گوید: برادر زاده سلیمان بن هشام را بنام امیه پسر معاویه بن هشام پیش مروان آوردند. وی با عموی خویش در اردوگاه شیان بوده بود به موصل، و با یکی از سواران مروان هم‌اوردی کرده بود و او را که اسیر شده بود پیش مروان آورده بودند که گفت: «ای عمو تو را به خدا و حق خویشاوندی قسم می‌دهم».

گفت: «اکنون میان من و تو خویشاوندی ای نیست.» در این هنگام عمویش سلیمان و برادرانش نظر می کردند. مروان بگفت تا دودست او را بربندند و گردنش را زدند.

گوید: مروان به یزید بن عمر بن هبیره نوشت و دستور داد که با جمع همراه خویش از قرقیسیا به مقابله عبیده بن سوار جانشین ضحاک رود که در عراق بود. ابن هبیره در عین‌التمر با سواران وی مقابل شد و با آنها نبرد کرد و هزیمتشان کرد در آن وقت سالارشان مثنی بن عمران بود از مردم عابده قریش با حسن بن یزید.

گوید: پس از آن خارجیان در کوفه و نخیله برضد ابن هبیره فراهم آمدند که باز هزیمتشان کرد. بار دیگر در صراة فراهم آمدند که عبیده نیز با آنها بود. ابن هبیره با آنها نبرد کرد که عبیده کشته شد و بارانش هزیمت شدند و ابن هبیره

اردوگاهشان را به غارت داد و از آنها کس در عراق نماند و ابن هبیره بر آنجا تسلط یافت.

گوید: مروان بن محمد از خندقها به ابن هبیره نوشت و دستور داد که عامر ابن ضباره مری را به کملئوی فرستد. ابن هبیره عامر را با حدودشش یا هشت هزار کس روانه کرد. شبیان و خارجیانی که همراهش بودند از کارشان خبر یافتند و دو سردار بنام ابن غوث و جون، با چهار هزار کس به مقابله وی فرستادند که در سن، نرسیده به موصل با ابن ضباره تلاقی کردند و با وی نبردی سخت کردند و ابن ضباره هزیمتشان کرد. وقتی هزیمتشان رسیدند سلیمان گفت از موصل حرکت کنند و گفتشان که دیگر جای ماندن نیست که ابن ضباره از پشت میرسد و مروان مقابل ماست.

گوید: پس حرکت کردند و از راه حلوان آهنگ اهواز و فارس کردند. مروان سه تن از سرداران خویش را که یکیشان مصعب بن صحیح اسدی بود و دو دیگر شقیق و عطیف با سی هزار کس به نزد ابن ضباره فرستاد.

گوید: شقیق همانست که خوارج درباره او شعری گفته بودند به این مضمون:

«ای شقیق خواهرت می داند

«که تراز مستی باز نمی آیی.»

گوید: مروان به ابن ضباره نوشت و دستور داد که خوارج را تعقیب کند و از آنها جدا نشود تا نابودشان کند و ریشه آنها را برآرد. ابن ضباره همچنان از پی آنها بود تا وارد فارس شدند و از آنجا برون شدند و او به هر کس از دنباله دارانشان می رسید وی را از پای درمی آورد، تا پراکنده شدند.

گوید: شبیان با گروه خویش راه بحرین گرفت و آنجا کشته شد. سلیمان نیز با غلامان و مردم خاندان خویش که همراهش بودند به آهنگ سند به کشتی ها

نشست. مروان نیز به جایگاه خویش در حران بازگشت و آنجا بسبود تا سوی زاب رفت.

اما روایت ابومخنف چنین است که گوید: مروان به یزید بن عمر بن هبیره که با سپاهی انبوه از مردم شام و مردم جزیره در قرقسیا بود دستور داد که سوی کوفه روان شود. در آن وقت یکی از خوارج به نام مثنی پسر عمران عایدی از عایدان قریش، عامل کوفه بود، ابن هبیره از ساحل فرات سوی وی روان شد تا به عین التمر رسید، پس از آن برفت و در روحا با مثنی تلاقی کرد و در ماه رمضان سال صد و بیست و نهم به کوفه رسید و خوارج را هزیمت کرد و ابن هبیره وارد کوفه شد. سپس سوی صراة رفت. شیبان، عبیده بن سوار را با سواران بسیار فرستاد که در سمت شرقی صراة اردو زد. ابن هبیره در سمت غرب بود. تلاقی شد و عبیده و گروهی از یاران وی کشته شدند. در ایام صراة منصور بن جمهور نیز با آنها بود که برفت و بر دو ولایت و همه جبل تسلط یافت. ابن هبیره نیز سوی واسط رفت و ابن عمر را بگرفت و بداشت. آنگاه نباته بن حنظله را به مقابله سلیمان بن حبیب فرستاد که بر ولایت اهواز بود. سلیمان نیز داود بن حاتم را مقابل وی فرستاد که در مریان بر کنار دجیل تلاقی کردند، کسان هزیمت شدند و داود بن حاتم کشته شد و خلف بن خلیفه درباره وی شعری گفت به این مضمون:

«جانم به فدای داود و عقبداران باد

«در آنوقت که سپاه ابو حاتم را تسلیم کرد

«مهلبی واری که چهره اش می درخشید

«و از کار نیک پشیمان نبود

«از کسی که در کار وی چنانکه باید خبر داشت

«پرسیدم - که جاهل چون عالم نباشد»

«گفت او را بر بلندی ای دیدیم

«که چون شیر حمله می‌برد

«آنگاه یفتاد و در خونی که

«برتن نرم روان بود

«غوطه می‌زد

«آنگاه قبطیان برسروی آمدند

«و بر سر شمشیر و انگشتر منازعه کردند.»

گوید: سلیمان برفت و در فارس به ابن معاویه جعفری پیوست. ابن هبیره یکماه نبود. آنگاه عامر بن ضباره را با مردم شام سوی موصل فرستاد که برفت تا به سن رسید و چون بن کلاب خارجی باوی رو برو شد و عامر بن ضباره راهزیمت کرد که وارد سن شد و در آنجا حصار می‌شد. مروان سپاه برای او می‌فرستاد که از راه دشت می‌رفتند و چون به دجله می‌رسیدند از آن عبور می‌کردند و به نزد ابن ضباره می‌رفتند و چون سپاهیان ابن ضباره بسیار شد به چون بن کلاب حمله برد که چون کشته شد و ابن ضباره به طرف موصل روان شد.

گوید: وقتی خبر به شیبان رسید که چون کشته شده و عامر بن ضباره سوی وی روانست نخواست میان دو سپاه بماند و با همراهان خویش و سواران شامی و یعنی حرکت کرد. عامر بن ضباره با همراهان خود در موصل به نزد مروان رسید که سپاهی بسیار از سپاهیان خویش را بدو پیوست و دستور داد به طرف شیبان حرکت کنند هر جا ماند بماند و چون روان شد روان شود، نبرد با وی آغاز نکند، اگر شیبان با وی نبرد کرد نبرد کند و اگر دست برداشت، دست از وی بردارد و اگر حرکت کرد از پی وی برود.

گوید: شیبان بدین سان بود تا از جبل گذشت و به بیضای استخر رسید که عبدالله بن معاویه با گروههای بسیار آنجا بود. کار وی و ابن معاویه با هم بر نیامد و برفت تا در جیرفت کرمان جای گرفت.

گوید: عامر بن ضباره نیز برفت و مقابل ابن معاویه فرود آمد و چند روز بود، پس از آن با وی نبرد کرد. ابن معاویه هزیمت شد و به هرات پیوست، ابن ضباره نیز با همراهان خویش برفت و در جیرفت با شیبان تلافی کرد، نبردی سخت در میانه رفت که خوارج هزیمت شدند و اردوگاهشان به غارت رفت، شیبان سوی سیستان رفت و آنجا به هلاکت رسید و این به سال صد و سی و سی ام بود.

اما روایت ابو عبیده چنین است که گوید: وقتی خیبری کشته شد شیبان بن- عبدالعزیز شکری به کار خوارج قیام کرد و با مروان نبرد کرد و نبرد میانشان به درازا کشید. ابن هییره در واسط عبیده بن سوار را کشته بسود و خوارج را رانده بود سرداران معتبر مردم شام و جزیره نیز با وی بودند.

گوید: ابن هییره عامر بن ضباره را با چهار هزار کس به کمک مروان فرستاد که از راه مداین روان شد. وقتی خبر حرکت وی به شیبان رسید بیم کرد که مروان سوی وی حمله برد و چون بن کلاب شیانی را به مقابله ابن ضباره فرستاد که وی را مشغول بدارد. در سن تلافی شد و چون چند روزی عامر را محاصره کرد.

ابو عبیده از گفته ابوسعید چنین آورده: «به خدا به زحمتشان انداختیم و به نبرد خویش و ادارشان کردیم، از ما بیم کرده بودند و میخواستند از مقابل ما بگریزند اما راهشان را بستیم. عامر به آنها گفته بود: شما به ناچار خواهید مرد پس محترمانه بمیرید و آنها حمله‌ای به ما آوردند که چیزی تاب مقاومت آن نداشت، سالار ما چون ابن کلاب را بکشتند و ما هزیمت شدیم تا به نزد شیبان رسیدیم، ابن ضباره از پی ما بود تا به نزدیکمان فرود آمد و ما در دو سمت نبرد می کردیم. ابن ضباره پشت سر ما فرود آمده بود از سمت عراق، مروان نیز جلو ما بود از سمت شام.»

ابوسعید گوید: آذوقه از ما پیرید و قیستهایمان گران شد چندان که نان به يك درم شد، پس از آن نان نایاب شد و چیزی نبود که گران یا ارزان بخرند، حبیب بن جدره به

شیبان گفت: «ای امیر مؤمنان کار معاش بر تو سخت شده چه شود اگر به جای دیگر روی.»

گوید: شیبان چنان کرد و سوی شهرزور رفت، از سرزمین موصل، اما بارانش ابن را نپسندیدند و کارشان به اختلاف کشید.

بعضیها گفته اند: وقتی شیبان کار خوارج را عهده کرد با یاران خویش سوی موصل رفت، مروان از پی او رفت و هر کجا فرود می آمد، او نیز فرود می آمد. یکماه با مروان نبود کرد، آنگاه شیبان هزیمت شد و به سرزمین فارس پیوست. مروان، عامر بن ضیارة را از پی وی فرستاد که تاجزیرة ابن کاعوان برفت. شیبان با همراهان خویش سوی عمان رفت و جلندی بن مسعود بن جعفر بن جلندی از دی او را بکشت.

در این سال ابراهیم بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس به ابومسلم که از خراسان به آهنگ وی آمده بود و تا قومن رسیده بود دستور داد که به خراسان به نزد شیعیان وی باز گردد و دستورشان داد که دعوت را نمایان کنند و رنگ سیاه را شعار خویش کنند.

سخن از خبر ابومسلم که به آهنگ دیدار
 ابراهیم محمد تا قومن رسید و محمد او را
 به خراسان پس فرستاد و گفت دعوت را نمایان کند

علی بن محمد به نقل از مشایخ خویش گوید: ابومسلم پیوسته به خراسان رفت و آمد داشت تا وقتی که آنجا تعصب قیابی رخ داد و چون کار آشفته شد، سلیمان بن کثیر به ابوسلمه خلال نوشت و خواست که به ابراهیم بنویسد و از او بخواهد که یکی از خاندان خویش را بفرستد.

گوید: ابوسلمه به ابراهیم نوشت و او ابومسلم را فرستاد و چون سال صدو-

بیست و نهم شد؛ ابراهیم به ابو مسلم نوشت و دستور داد پیش وی رود که اخبار کسان را از وی پرسد.

گوید: ابو مسلم در نیمه جمادی الاخر با هفتاد کس از نقیان برون شد و چون به دندانقان، از سرزمین خراسان، رسید، کامل یا ابو کامل متعرض وی شد و گفت: «قصد کجاء دارید؟»

گفتند: «به حج می رویم.»

گوید: پس از آن ابو مسلم با وی خلوت کرد و او را دعوت کرد که پذیرفت و دست از آنها برداشت. ابو مسلم سوی بیورد رفت و چند روز آنجا بود سپس سوی نسا رفت که عاصم بن قیس سلمی از جانب نصر بن سیار عامل آنجا بود. وقتی که نزدیک آنجا رسید فضل بن سلیمان طوسی را پیش اسید بن عبدالله خزاعی فرستاد که آمدن خویش را بدو خبر دهد.

گوید: فضل برفت و وارد یکی از دهکده های نسا شد و یکی از شیعیان را که می شناخت دید و سراغ اسید را از او گرفت که سخت به او تعرض کرد، فضل گفت: «ای بنده خدا، از اینکه سراغ خانه یکی را گرفته ام چه اعتراض داری؟»

گفت: «در این دهکده شری رخ داده است، درباره دو کس سعایت کردند و آنها را پیش عامل بردند و گفتند که اینان دعوتگرند که آنها را گرفت و نیز احجم بن عبدالله و غیلان بن فضاله و غالب بن معبد و مهاجر بن عثمان را گرفت.»

گوید: پس فضل پیش ابو مسلم بازگشت و خبر را با وی یسگفت که از راه بگشت و از پایین دهکده ها برفت و طرخان شتریان را پیش اسید فرستاد و گفت: «او را با هر کس از شیعیان که توانستی دید به نزد من بخوان، مبادا با کسی که او را نمی شناسی سخن کنی.»

گوید: طرخان پیش اسید رقت و او را بخواند و جای ابو مسلم را بدو خبرداد که به نزد وی آمد. ابو مسلم خبرها را از او پرسید که گفت: «بله، از هر بن شعیب و عبد الملك بن سعد نامه هایی از ابراهیم امام برای تو آورده بودند. نامه ها را پیش من نهادند و برفتند که آنها را گرفتند. نمی دانم کی درباره آنها سعایت کرده بود، عامل آنها را پیش عاصم بن قیس فرستاد که مهاجر بن عثمان و کسانی از شیعه را تازیانه زد.»

گفت: «نامه ها کجاست؟»

گفت: «به نزد من است.»

گفت: «به نزد من آر.»

گوید: آنگاه ابو مسلم برفت تا به قومن رسید که بیس بن بدیل عجللی عامل آنجا بود. بیس به نزد آنها آمد و گفت: «آهنگ کجاء دارید؟»

گفتند: «به حج می رویم.»

گفت: «يك يابوی زیادی دارید که بفروشید؟»

ابو مسلم گفت: «برای فروش نه، اما هر يك از مرکبان ما را که می خواهی

بگیری.»

گفت: «مرکبان را به من نشان بدهید.»

گوید: مرکبان را بدو نشان دادند و يك يابوی سعد را پسندید.

ابو مسلم گفت: «این از آن تو باشد.»

گفت: «نمی پذیرم، مگر با دادن بها.»

گفت: «نمودت معین کن.»

گفت: «هفتصد.»

گفت: «از آن تو باشد.»

گوید: هنگامی که ابو مسلم به قومن بود نامه ای از ابراهیم امام رسید که به نام وی

بسود و نامه‌ای نیز برای سلیمان بن کثیر. در نامه ابو مسلم چنین آمده بود که: «من پرچم نصرت را برای تو فرستادم هر کجا این نامه به تو رسید بازگرد و هر چه را به نزد تو هست همراه قحطبه بفرست که در موسم حج به نزد من آرد.»

گوید: پس ابو مسلم سوی خراسان بازگشت و قحطبه را سوی ابراهیم امام فرستاد. و چون به نسا رسیدند سالار پادگانی که در یکی از دهکده‌های نسا بود راهشان را گرفت و گفت: «شما کیستید؟»

گفتند: «آهنگ حج داریم اما در باره راه چیزها شنیده‌ایم که از آن بی‌خفاک شده‌ایم.»

پس آنها را به نزد عاصم بن قیس سلمی برد که از آنها پرسش کرد و بدو خبر دادند که گفت: «بروید.» و به مفضل بن شرمی سلمی که سالار نگهبانان وی بود گفت: «آزادشان کن.» ابو مسلم با وی خلوت کرد و وی را دعوت کرد که پذیرفت. سپس گفت: «آهسته بروید و شتاب مکنید.» و به نزد آنها بود تا حرکت کردند.

گوید: ابو مسلم در اولین روز ماه رمضان سال صدویست و نهم به مرور رسید و نامه ابراهیم امام را به سلیمان بن کثیر داد که در آن چنین آمده بود: «دعوت خویش را آشکار کن و منتظر نمان که وقت آن رسیده است.»

پس ابو مسلم را معین کردند و گفتند: «یکی از اهل بیت است.» و به اطاعت بنی عباس خواندند و به کسانی که از دور و نزدیک دعوتشان را پذیرفته بودند پیام دادند و گفتند: «کار عباسیان را آشکار کنید و سوی آنها دعوت کنید.»

گوید: ابو مسلم در یکی از دهکده‌های مردم خزاعه به نام سفیدنج فرود آمد. شبیان و کرمانی با نصر بن سیار به نبرد بودند، ابو مسلم دعوتگران خویش را میان مردم فرستاد که کارش علنی شد و کسان گفتند: «یکی از بنی هاشم آمده.» و از هر سوی پیش وی آمدند و او به روز عید فطر در دهکده خالد بن ابراهیم قیام کرد.

به روز عید قاسم بن مجاشع مراعی با کسان نماز کرد، پس از آن ابو مسلم حرکت کرد و در دهکده‌الین و به قولی لین که از آن مردم خزاعه بود فرود آمد و به يك روز مردم شصت دهکده به نزد وی آمدند. چهل و دو روز آنجا بماند، نخستین فتح ابو مسلم از جانب موسی بن کعب بود که در بیوردرخ داد و به کشتن عاصم بن-قیس پرداخت. آنگاه خبر فتحی از جانب مرو روذ به نزد وی آمد.

ابو جعفر گوید: اما روایت ابوالخطاب چنین است که گوید: ابو مسلم وقتی از قومس بازگشت به سرزمین مرو آمد. از قومس، قحطبة بن شیب را با مالهایی که همراه داشت، و با هدیه‌ها سوی امام، ابراهیم بن محمد، فرستاد. آنگاه سوی مرو بازگشت و در شعبان سال صد و بیست و نهم نه روز از ماه رفته به روز سه‌شنبه آنجا رسید و در دهکده‌ای به نام قنین به نزد ابوالحکم عیسی بن اعین نقیب جای گرفت. دهکده از آن ابوداود بود. در ماه رمضان همان سال ابوداود را با عمرو بن اعین به طخارستان و ناحیه این سوی بلخ فرستاد که دعوت را علنی کنند. و هم در ماه رمضان نصر بن صبیح و شریک بن غزی هر دو آن تمیمی را برای علنی کردن دعوت سوی مرو روذ فرستاد. ابو عاصم عبدالله بن سلیم را نیز سوی طالقان فرستاد. و هم در ماه رمضان پنج روز مانده از ماه، ابوالجهم بن عطیه را به خوارزم فرستاد به نزد علاء بن حرب که دعوت را علنی کند و اگر پیش از وقت دشمن به آنها تاخت و موجب آزار و زحمت شد رو او بود که از خواب بیدار شدند و شمشیر بنمایند و از نیام در آرند و با دشمنان خدا نبرد کنند و کسانی که تا رسیدن وقت دشمن از آنها غافل بود مانعی نداشت که پس از رسیدن وقت قیام کنند.

گوید: آنگاه ابو مسلم دو روز رفته از ماه رمضان سال صد و بیست و نهم از منزل ابوالحکم، عیسی بن اعین، برقت و پیش سلیمان بن کثیر خزاعی منزل گرفت در دهکده‌ی به نام سفیدنج از ناحیه خرقان. و چون شب پنجشنبه پنج روز مانده از ماه رمضان سال صد و بیست و نهم رسید پرچمی را که ابراهیم امام پیش ابو مسلم فرستاده بود

وسایه نام داشت بر نیزه‌ای بستند که چهارده ذراع درازا داشت و نیز بیرقی را که امام فرستاده بود و ابر نام داشت بر نیزه‌ای بست که سیزده ذراع درازا داشت و این آیه را می‌خواند:

«اذن للذين يقاتلون بانهم ظلموا وان الله على نصرهم لقدير»

یعنی: کسانی که چون ستم دیده‌اند کار زار می‌کنند، اجازه دارند و خدا به نصرت دادنشان تواناست.

آنگاه ابو مسلم و سلیمان بن کثیر و برادران سلیمان و غلامانش با کسانی از مردم سفیدنچ که دعوت را پذیرفته بودند از جمله غیلان بن عبدالله خزاعی که شوهر خواهر سلیمان، ام عمرو دختر کثیر بود، و نیز حمید بن رزین و برادرش عثمان ابن رزین همگی سیاه به تن کردند و همه شب برای شیعیان فاحیه خرقان آتشها افروختند که این علامت میان شیعیان بود و صبحگاهان همگان با شتاب به نزد ابو مسلم فراهم آمدند. درباره نام «سایه» و «ابر» چنین تأویل کرد که ابر زمین را می‌پوشاند و دعوت بنی عباس نیز به همین گونه بود، و تساویل سایه چنان بود که زمین هرگز از سایه خالی نخواهد ماند و به همین گونه تا روزگار به جاست از خلیفه عباسی خالی نخواهد بود.

گوید: دعوتگران اهل مرو با کسانی که دعوت را پذیرفته بودند پیش ابو مسلم آمدند، نخستین کسانی که پیش وی آمدند مردم سقادم بودند با ابوالوضاح هرمز- فری، عیسی بن شبیل، با نهصد کس و چهار سوار و سلیمان بن حسان و برادرش یزدان بن حسان و هشتم بن یزید و یویع، و ایستة نصر بن معاویه، و ابو خالد، حسن، و جردی و محمد بن علوان از مردم هرمز قره. از مردم سقادم هزار و سیصد پیاده و شانزده سوار نیز با ابوالقاسم، محرز بن ابراهیم جو بانی، آمدند، از جمله دعوتگران، ابوالعباس مروزی و خدام بن عمار و حمزة بن رنیم نیز با آنها بودند.

گوید: مردم سقادم از یکسوی تکبیر می گفتند و آن گروه از مردم سقادم که با محرز بن ابراهیم بودند به جوابشان تکبیر می گفتند و بدین گونه بودند تا در سفیدنج وارد اردوگاه ابومسلم شدند و این به روز شنبه دو روز پس از قیام ابومسلم بود.

گوید: ابومسلم دستور داد تا حصار سفیدنج را مرمت کنند و استوار کنند و در بنهند و به روز عید فطر در سفیدنج ابومسلم بگفت تا سلیمان بن کثیر پیش نمازوی و شیعیان شود. برای وی منبری نهاد و گفت پیش از سخنگویی (خطبه) نماز کند بی اذان و اقامه. و چنان بود که بنی امیه در جمعه ها و عیدها از سخنگویی و اذان آغاز می کرده بودند، پس از آن اقامه بود و نماز روز جمعه، بر منبرها نیز نشسته سخن می کردند.

گوید: ابومسلم به سلیمان بن کثیر گفت که شش تکبیر پایی بگوید پس از آن قرائت قرآن کند و هنگام رکوع تکبیر هفتم را بگوید و در رکعت دوم پنج تکبیر پایی بگوید پس از آن قرائت قرآن کند و هنگام رکوع تکبیر ششم را بگوید. سخنگویی را نیز با تکبیر آغاز کند و با قرآن به سر برد.

گوید: و چنان بود که بنی امیه به روز عید در رکعت اول چهار تکبیر می گفته بودند و در رکعت دوم سه تکبیر.

گوید: وقتی سلیمان بن کثیر نماز و سخنگویی را به سر برد، ابومسلم و شیعیان به طرف غذایی رفتند که ابومسلم خراسانی برای آنها فراهم آورده بود و با خوشدلی غذا خوردند.

گوید: ابومسلم هنگامی که در خندق بود، چون به نصر بن سیار نامه می نوشت، می نوشت به امیر نصر، اما وقتی کار وی نیرو گرفت که شیعیان در محوطه خندق با وی فراهم آمده بودند از نام خویش آغاز کرد و به نصر چنین نوشت: «اما بعد، خدای که نامهایش مبارك و یادش والا باد، در قرآن اقوامی را ملامت کرده

و فرموده:

«و اقساموا بالله جهدايمانهم لئن جاثهم نذير لیکونن اهدى من احدى الامم فلما جاثهم نذير مازادهم الانفورا استکباراً فی الارض ومکر السیئ ولا یحقی المکر السیئ الا باهله فهل یظرون الاسنة الاولین فلن تجد لسنة الله تبديلا ولن تجد لسنة الله تحویلا»

یعنی: «به خدا قسم می خوردند قسمهای مؤکد که اگر بیم رسانی بیایدشان از امنی دیگر رهیافته تر خواهند بود و چون بیم رسانی بیامدشان جز دوری و بزرگی- فروشی در این سرزمین و یرنگ بدشان نیفزود و یرنگ بد جز به صاحبش نرسد، مگر جز روش گذشتگان انتظاری دارند که هرگز روش خدا را تبدیل پذیر نخواهی یافت و هرگز روش خدا را تغییر پذیر نخواهی یافت.»

گوید: نصر از نامه شگفتی کرد که به نام خویش آغاز کرده بود و اورا سبک گرفته بود و گفت: «این نامه را پاسخی باید.»

وقتی ابومسلم در اردوگاه خویش در ماخوان استقرار یافت به محرز بن- ابراهیم دستور داد که در جیرنج خندقی بزند و باران خویش را با شیعانی که بدو گرویده اند آنجا فراهم آرد و راه آذوقه نصر بن سيار را که از مرور و بلخ و ولایت طخارستان می رسید ببندد.

گوید: محرز بن ابراهیم چنان کرد و نزدیک به يك هزار کس با وی در خندقش فراهم آمدند. ابومسلم به ابوصالح، کامل بن مظفر بگفت تا یکی را به خندق محرز ابن ابراهیم بفرستد تا کسانی را که آنجا هستند، از نظر بگذراند و آنها را در دفتری احصاء کند با نامهای خودشان و نام پدرانشان و دهکده هاشان.

گوید: ابوصالح، حمید ازرق را برای این کار فرستاد. وی دیر بود و در خندق محرز هشتصد و چهار کس از مردم کف را شمار کرد. گروهی سرداران معروف

نیز با آنها بودند چون زیاد بن سیار از دی از مردم دهکده‌ای به نام اسبواذق از ناحیه خرقان و خذام بن عماره کندی از ناحیه سقام از دهکده‌ای به نام اوایتق و حنیفه بن قیس، او نیز از ناحیه سقام از دهکده‌ای به نام شنگره و عبدویه، جردامه پسر عبدالکریم از مردم هرات که گوسفند به مرو می‌برد و حمزه بن زنیم باهلسی از ناحیه خرقان از دهکده‌ای به نام متلاد گور و ابو هاشم خلیفه بن مهران از ناحیه سقام از دهکده‌ای به نام جویان و ابو خدیجه، جیلان بن سفدی و ابو نعیم موسی بن- صبیح.

گوید: محرز بن ابراهیم همچنان در خندق خویش بی‌بود، تا وقتی که ابو مسلم وارد حصار مرو شد. و خندق ماخوان را رها کرد و هنگامی که در مارسرجس اردو زد و آهنگ نیشابور داشت محرز بن ابراهیم یاران خویش را بدو پیوست.

گوید: از جمله رخدادها این بود که وقتی ابو مسلم در سفیدنج بود، نصر بن- سیار یکی از وابستگان خویش را به نام یزید یا سپاهی فراوان برای تیرد ابو مسلم فرستاد و این پس از هیجده ماه از قیام وی بود. ابو مسلم مالک بن هیشم خزاعی را به مقابله وی فرستاد، مصعب بن قیس نیز با وی بود. در دهکده‌ای به نام الین تلاقی کردند. مالک آنها را به شخص پسندیده از خاندان یمبر خدا صلی الله علیه و سلم دعوت کرد. اما به این کار گردن نهادند. مالک که نزدیک دو بست کس با خود داشت از آغاز روز تاپسینگاه در مقابل آنها صف بست.

گوید: صالح بن سلیمان ضبی و ابراهیم بن یزید و زیاد بن عیسی به نزد ابو مسلم آمدند که آنها را سوی مالک بن هیشم فرستاد که پسینگاه پیش وی رسیدند و ابو نصر از آنها نیرو گرفت. یزید وابسته نصر بن سیار به یاران خویش گفت: «اگر امشب اینان را واگذاریم کمک برای شان می‌رسد، سوی این قوم حمله برید.» و چنان کردند.

گوید: ابونصر پیاده شد و یاران خویش را ترغیب کرد و گفت: «امیدوارم خدا کافران را سرکوب کند» و آنها صادقانه دلیری نمودند. دو گروه صبورگی کردند. سی و چهار کس از طرفداران بنی مروان کشته شد و هشت کس از آنها اسیر شد. عبدالله طایی به یزید وابسته نصر، سالار قوم، حمله برد و او را به اسیری گرفت و یارانش هزیمت شدند. ابونصر عبدالله طایی را با اسیرش همراه گروهی از شیعیان که که تعدادی اسیر و سر همراه داشتند روانه کرد و شخصاً در اردوگاه خویش در سفیدنج بماند. ابوحامد مروزی و ابو عمر اعجمی نیز جزو هیئت فرستادگان بودند.

گوید: ابومسلم بگفت تا سرمارا برد ریاضی نهادند که در اردوگاه بود و یزید اسلمی را به ابواسحاق خالد بن عثمان داد و گفت که زخمهای یزید وابسته نصر را مداوا کند و او را نیکو بدارد و به ابونصر نوشت که پیش وی رود. وقتی زخمهای یزید وابسته نصر التیام یافت ابومسلم او را پیش خواند و گفت: «اگر خواهی یا ما بمان و اگر خوش نداری به سلامت پیش مولای خویش رو و به قید قسم تعهد کن که با ما نبرد نکنی و درباره ما دروغ نگویی و آنچه را دیده‌ای بگویی.»

گوید: وابسته نصر بازگشتن به نزد مولای خویش را برگزید و ابومسلم او را رها کرد و گفت: «این، مردم پرهیزگار و پارسا را از شما باز می‌دارد که به نزد آنها ما بر مسلمانی نیستیم.»

گوید: وقتی یزید به نزد نصر بن سیار رسید بدو گفت: «خوش نیامدی، به خدا چنین پندارم که قوم ترا باقی گذاشتند که برضد ما حجت کنند.»

یزید گفت: «به خدا چنانست که پنداشته‌ای، مرا قسم داده‌اند که درباره آنها دروغ نگویم و من می‌گویم که آنها نمازها را به وقت می‌کنند با اذان و اقامه، قرآن می‌خوانند و یاد خدا بسیار می‌کنند و به دوستی پیغمبر خدا صلی الله علیه می‌خوانند.

چنان دادم که کارشان بالا می‌گیرد. اگر نبود که مولای منی و از بردگی آزادم کرده‌ای پیش تو باز نمی‌گشتم و با آنها می‌ماندم.»

گوید: این نخستین نبردی بود که میان شیعیان و طرفداران بنی مروان رخ داد.

در این سال خازم بن خزیمه برمروروذ تسلط یافت و کسی را که از جانب نصر بن سیار عامل آنجا بود کشت و فتح را همراه خزیمه بن خازم برای ابومسلم نوشت.

سخن از خبر فتح مروروذ به دست خازم
ابن خزیمه و کشتن عامل نصر بن سیار

حسن بن رشید گوید: وقتی خازم بن خزیمه می‌خواست در مروروذ قیام کند کسانی از مردم تعیم می‌خواستند مانع وی شوند که گفت: «من یکی از شما هستم، آهنگ مرو دارم شاید بر آن تسلط یابم، اگر بر آن ظفر یافتم از آن شماست و اگر کشته شدم از من آسوده‌اید.»

گوید: پس، از اودست برداشتند که برون شد و در دهکده‌ای به نام کنج رسته ارد و زد. نصر بن صبیح و بسام بن ابراهیم نیز از جانب ابومسلم پیش آنها آمدند و چون شب در آمد خازم به مردم مرو روذ شیخون زد و بشر بن جعفر سفدی را که از جانب نصر بن سیار عامل مروروذ بود بکشت، در اول ذی قعدة، و خبر فتح را همراه خزیمه بن خازم و عبدالله بن سعید و شبیب بن واج برای ابومسلم فرستاد.

ابوجعفر گوید: اما راوی دیگر بجز اینان که گفتارشان را یاد کردیم درباره ابومسلم و علنی کردن دعوت و رفتن وی به خراسان و آمدن وی از آنجا و باز رفتن پس از آمدن از خراسان سخنی برخلاف گفتار آنها دارد و گوید که وقتی

ابومسلم سوی خراسان می‌رفت، ابراهیم امام، دختر ابوالتجم را زن وی کرد و صدق زن را از خویشی بداد و حرکت وی را برای نقیبان فوشت و دستورشان داد که مطیع و شنوای ابومسلم باشند.

گوید: چنانکه پنداشته‌اند ابومسلم از مردم خطر نیه بسود از سواد کوفه و پیشکار ادریس بن معقل عجلی بوده بود و کارش و دلبستگی به محمد بن علی و پس از وی به ابراهیم بن محمد و پس از آن به امامان اولاد محمد بن علی بدانجا رسید که سوی خراسان رفت، در آن وقت جوان بود، سلیمان بن کثیر او را پذیرفت و بیم کرد که تاب کارشان را نیارد و بر خویشی و یاران خویش بیمناک شد و او را پس فرستاد. در آن وقت ابوداود، خالد بن ابراهیم، غایب بود در آن سوی نهر بلخ، وقتی ابوداود بازگشت و به مرو آمد نامه ابراهیم امام را بدو دادند که بخواند و درباره کسی که فرستاده بود پرسش کرد، بدو گفتند که سلیمان بن کثیر او را پس فرستاده. گوید: ابو- داود، کس پیش همه نقیبان فرستاد که در منزل عمران بن اسماعیل فراهم آمدند و بدانها گفت: «به وقت غیبت من نامه امام درباره کسی که بنزدتان فرستاده بود به شما رسید. اما او را پس فرستادید، حجت شما درباره پس فرستادن وی چیست؟»

سلیمان بن کثیر گفت: «جوان بود و بیم کردیم که قدرت قیام به این کار را نداشته باشد و بر کسی که سوی او دعوت کرده بودیم و نیز بر خودمان و کسانی که دعوتمان را پذیرفته‌اند، بیمناک شدیم.»

گفت: «کسی میان شما هست که انکار کند که خدای تبارک و تعالی محمد صلی الله علیه را برگزید و منتخب کرد و امتیاز داد و به رسالت خویش سوی همه مخلوق فرستاد، کسی میان شما هست که این را انکار کند؟» گفتند: «نه.»

گفت: «تردید دارید که خدای تعالی کتاب خویش را بر او نازل کرد که جبرئیل

علیه السلام، روح الامین، به نزدوی آورد که در آن حلال خویش را حلال نمود و حرام خویش را حرام نمود و شرایع خویش را مقرر کرد و سنتهای خویش را معین کرد و اخبار سلف و خلف وی را تا به روز رستاخیز با وی بگفت؟
گفتند: «نه.»

گفت: «تردید دارید که خدای عزوجل وی را از آن پس که تکلیف خویش را درباره رسالت پروردگار به سر برد سوی خویش برد؟»
گفتند: «نه.»

گفت: «گمان دارید علمی که بر پیمبر نازل شد با وی بالا رفت یا آن راه جای نهاد؟»
گفتند: «به جای نهاد.»

گفت: «پندارید آنرا به نزد غیر خاندان خود و خویشاوندان نزدیک و نزدیکتر خود به جانهاد؟»
گفتند: «نه.»

گفت: «هیچکس از شما هست که وقتی ببیند این کار روبه اقبال دارد و مردم را دلبسته آن بیند چنان اندیشد که آن را به خویشتن انتقال دهد؟»
گفتند: «خدایانه، و چگونه چنین تواند بود؟»

گفت: «نمی گویم چنین کرده اید اما شاید شیطان درباره آنچه می شود و آنچه نمی شود و سوسه ای افکنده، آيا کسی میان شما هست که چنان اندیشیده باشد که این کار را از اهل این بیت، به کسان دیگر جز خاندان پیمبر صلی الله علیه و آله انتقال دهد؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «تردید دارید که آنها معدن علمند و صاحبان میراث پیمبر خدا صلی-

الله علیه؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «ولی می بینم آن که در کارشان شک آورده اید و علمشان را رد کرده اید، اگر نمی دانستند که این مرد همانست که شایسته قیام به کارشان است و ی را سوی شمانی فرستادند که وی در دلبستگی و باری آنها و قیام به حفظان مورد بدگمانی نیست.»

گوید: پس به سبب گفته ابوداود کسی پیش ابومسلم فرستادند و او را از قومی پس آوردند و کار خویش را بدو سپردند و شتوا و مطیع او شدند و پیوسته کینه سلیمان ابن کثیر و سپاه ابوداود در خاطر ابومسلم بود.

گوید: شیعیان از نقیب و غیر نقیب شنوای ابومسلم شدند و اطاعت وی کردند و هم چشمی کردند و پیامی را که آورده بود پذیرفتند، وی نیز دعوتگران به اقطاع خراسان فرستاد و کسان فوج فوج پذیرفتند و فرزونی گرفتند و دعوتگران درهمه خراسان آشکار شدند.

گوید: ابراهیم امام به ابومسلم نوشت که در موسم حج آن سال یعنی سال صد و بیست و نهم پیش وی رود که دستور خویش را درباره علنی کردن دعوت باوی بگوید و قحطیه بن شیب را نیز با خود ببرد و مالهایی را که به نزد وی فراهم آمده بود همراه بردارد که سیصد و شصت هزار درهم به نزد وی فراهم آمده بود که بیشتر آنرا چیزهایی از کالاهای بازرگانان از قهستانی و مروی و حریر و پرنده خرید و باقیمانده را شمشهای طلا و نقره خرید و در قباهای مغزی دار نهاد و استرها خرید و در نیمه جمادی الاخر حرکت کرد، از جمله نقیبان قحطیه بن شیب و قاسم بن مجاشع و طلحه ابن رزیق و از جمله شیعیان چهل و یک کس همراه وی بودند. از دهکده های خزاعه بارگیری کرد و بارهای خویش را بریست و یک استر بار کرد و بر هر استری یکی از شیعیان را بر نشاند با سلاح، و راه بیابان گرفت و از پادگان نصر بن سیار گذشت تا به ابیورد رسیدند.

گوید: ابومسلم از ابیورد به عثمان بن نهیک و یاران وی نوشت و دستورشان داد که به نزد وی آیند که مابین وی و آنها پنج فرسنگ راه بود. پنجاه کس از آنها پیش وی آمدند. سپس از ابیورد حرکت کردند و به دهکده‌ای رسیدند فاقس نام از دهکده‌های نسا. ابومسلم، فضل بن سلیمان را به اندومان فرستاد که دهکده اسید بود و آنجا یکی از شیعیان را بدید و در باره اسید از او پرسید و آنکس بدو گفت: «در باره او چه می‌پرسی که امروز از جانب عامل شری دراز بود. وی را گرفتند، احجم بن - عبدالله و غیلان بن فضاله و غالب بن سعید و مهاجر بن عثمان را نیز گرفتند و پیش عامل، عاصم بن قیس حروری، بردند که آنها را بداشت.»

گوید: ابومسلم و یارانش برفتند تا به اندومان رسیدند. ابومالک و شیعیان نسا، پیش وی آمدند. ابومالک بدو خبر داد که نامه‌ای که همراه فرستاده امام بود پیش اوست. بدو دستور داد که نامه را پیش وی آرد، نامه را بیاورد با پرچمی و بیرقی، ضمن نامه بدو دستور داده بود که هر کجا بود و نامه وی را دید باز گردد و دعوت را علنی کند. پرچمی را که از جانب امام برای وی آمده بود بر نیزه‌ای بست. بیرق را نیز بست شیعیان نسا و دعوت‌گران و سران به نزد وی فراهم آمدند. مردم ابیورد نیز که با وی آمده بودند، آنجا بودند.

عاصم بن قیس حروری از این خبر یافت و کس پیش ابومسلم فرستاد و از وضع وی پرسش کرد.

گوید: ابومسلم بدو گفت که از جمل قحج گزاران است و آهنگ خانه خدا دارد. گروهی از یاران بازرگانش نیز همراه او هستند و از عاصم خواست که یاران وی را که بداشته بود رها کند تا از ولایت وی برود.

از ابومسلم خواستند که تعهدی بنویسد که غلامانی را که با وی هستند و اسبان و سلاحهایی را که همراه دارد پس فرستد تا یاران وی را که از ولایت امام آمده‌اند و جز آنها را رها کنند.

گوید: ابو مسلم این را پذیرفت و یاران وی آزاد شدند. ابو مسلم به یاران خویش گفت که باز گردند و نامهٔ امام را برایشان خوانند و دستورشان داد کسه دعوت را اعلنی کنند، که جمعی از آنها باز گشتند. ابو مالک، اسید بن عبدالله خزاعی و رزق بن شاذب و کسانی که از ایبورد همراه ابو مسلم آمده بودند با وی حرکت کردند. به کسانی که باز می گشتند دستور داد که آماده شوند.

گوید: آنگاه ابو مسلم با باقیماندهٔ یاران خویش همراه قحطبه بن شیب برفت تا به حدود گرگان رسیدند و کس پیش خالد بن برمک و ابن عون فرستاد و دستورشان داد که با هر چه از مال شیعه پیش آنهاست به نزد وی آیند، که به نزد وی آمدند و چند روزی بود تا کاروانها فراهم آمد و قحطبه بن شیب را مجهز کرد و مالی را که همراه داشت و بارها را با هر چه در آن بود بدو تسلیم کرد و او را سوی ابراهیم بن محمد فرستاد.

گوید: آنگاه ابو مسلم با همراهان خویش برفت تا به ناسر رسید. آنگاه از آنجا سوی ایبورد حرکت کرد و به آنجا رسید. سپس ناشناس برفت تا هفت روز مانده از ماه رمضان به مرو رسید و در دهکده‌ای به نام فنین از دهکده‌های خزاعه جای گرفت.

گوید: و چنان بود که بایاران خویش وعده نهاده بود که بروز عید فطر در مرو بنزد وی روند که ابوداود و عمرو بن اعین را سوی طخارستان فرستاده بود. نصر بن صبیح را سوی آقل و بخارا فرستاده بود، شریک بن عیسی نیز با وی بود، موسی بن کعب را نیز به ایبورد و ناسا فرستاده بود که پیش وی رفتند و قاسم بن مجاشع تمیمی به روز عید در نمازگاه آل قنبر در دهکدهٔ ابوداود، خساند بن ابراهیم، با مردم نماز کرد.

در این سال بیشتر کسان از قبا بل عرب که در خراسان بودند، هم پیمان شدند که با ابو مسلم نبرد کنند و این به هنگامی بود که پیروان ابو مسلم فرونی گرفته بودند

و کارش نیرو گرفته بود.

و هم در این سال ابو مسلم از اردوگاه خویش در اسفیدنج به ماخوان انتقال یافت.

سخن از انتقال ابو مسلم از اردوگاه
اسفیدنج به ماخوان و سبب آن

مسلمه بن یحیی گوید: وقتی ابو مسلم قیام کرد کمان سوی او شتابان شدند و مردم مرو سوی وی رفتن گرفتند. نصر متعرض آنها نمی شد. کرمانی و شبیان نیز کار ابو مسلم را ناخوش نداشتند از آنرو که وی به خلع مروان بن محمد می خواند.

گوید: ابو مسلم در دهکده ای بود به نام بالین در خیمه ای که کشیکبان و حاجب نداشت و کار وی به نزد کسان بزرگ می نمود و می گفتند: «یکی از بنی هاشم نمودار شده که دارای بردباری و وقار و سکون است.»

گوید: جوانانی از مردم مرو که زاهد پیشه بودند و طالب فتنه، در اردوگاه ابو مسلم به نزد وی رفتند و از او درباره نسبش پرسیدند که گفت: «اثر من برای شما از نسبم بهتر است.»

درباره چیزهایی از فقه از او پرسش کردند که گفت: «امر کردن شما به معروف و نهی کردنتان از منکر، برایتان بهتر از این است. ما اینک مشغولیم و به باری شما بیشتر از سؤال کردنتان نیاز داریم، از مادر گذرید.»

گفتند: «بخدا نسبی برای تو نمی شناسیم و پنداریم که جز اندکی نمی مانی و کشته می شوی. میان تو و کشته شدن جز این فاصله نیست که یکی از این دو کسی فراغت یابد»

ابو مسلم گفت: «ان شاء الله من آنها را می کشم.»

گوید: پس جوانان باز گشتند و پیش نصر بن سوار رفتند و با وی سخن کردند که گفت: «خدایتان پاداش نیک دهد کسانی چون شما این را جسته و شناخته اند.»

آنگاه پیش شیبان رفتند و بدو خبر دادند. پیام داد که ما همدیگر را به مغلوبیت داده ایم. نصر بدو پیام داد که اگر خواهی دست از من بدار تا با وی نبرد کنم، اگر می خواهی بامن در کار نبردوی همدستی کن تا او را بکشم یا از ولایت بیرون کنم. آنگاه به کاری که اکنون هستیم باز گردیم.

گوید: شیبان می خواست چنین کند و این در اردوگاه علنی شد، خبر گیران ابو مسلم رفتند و بدو خبر دادند. سلیمان گفت: «این خبر چیست که به آنها رسیده، مگر با کسی چیزی گفته ای؟»

ابو مسلم خبر جوانانی را که پیش وی آمده بودند، با او برگفت. سلیمان گفت: «این به سبب همانست.»

گوید: آنگاه به علی پسر کرمانی نوشتند که: «تو خون باخته ای پدرت کشته شده و ما می دانیم که تو بارای شیبان موافق نیستی و برای انتقام خویش نبرد می کنی، مگذار شیبان بانصر صلح کند.»

پس، وی به نزد شیبان رفت و با وی سخن کرد و رای وی را برگردانید. آنگاه نصر به شیبان پیغام داد که تو فریب خورده ای، به خدا این کار چندان بزرگ شود که مرا در قبال آن کوچک بینی.

گوید: در آن اثنا که در این گفتگو بودند ابو مسلم نصر بن نعیم ضبی را سوی هرات فرستاد که عیسی بن عقیل لیشی عامل آنجا بود و وی را از هرات براند. عیسی به هزیمت به نزد نصر رفت و نصر بر هرات تسلط یافت.

گوید: پس یحیی بن نعیم بن هبیره گفت: «این را برگزینید که با شما پیش از مضریان هلاک شوید یا مضریان پیش از شما.»

گفتند: «این چگونہ باشد؟»

گفت: «کار این مرد از یکماه پیش آشکار شده و اردو گاہ ہما ندارد و گاہ شماست.»

گفتند: «رای درست چیست؟»

گفت: «بأنصر صلح کنید کہ اگر بأنصر صلح کنید باوی نبرد کنند و شما را رها کنند کہ کار بہ دست مضریان است و اگر بأنصر صلح نکنید باوی صلح کنند و شما نبرد کنند، سپس بہ نبردانہاروند.»

گفتند: «رای درست چیست؟»

گفت: «آنها را پیش اندازید و گرچہ برای مدتی اندک باشد کہ دیدگانان از کشتہ شدنشان روشن شود.»

گوید: پس شیبان کس فرستاد و نصر را بہ متار کہ دعوت کرد کہ پذیرفت و کس فرستاد و مسلم بن اخوز را پیش خواند و مکتوبی در میانہ نوشت آن گاہ شیبان پیامد کہ پسر کرمانی بر راستوی بود و یحیی بن نعیم بر چپوی بود.

مسلم بہ پسر کرمانی گفت: «ای یلک چشم، حقا در خور آنی کہ همان یلک چشم باشی کہ شنیدہ ایم ہلاکت مضریان بہ دست اوست.»

گوید: پس از آن برای یکسال قرار متار کہ دادند و مکتوبی در میانہ نوشتند، خبر بہ ابو مسلم رسید و کس پیش شیبان فرستاد کہ ما باتوسہ ماہ متار کہ می کنیم، سہ ماہ یا ما متار کہ کن.

پسر کرمانی گفت: «من با نصر مصالحہ نکردہ ام، شیبان باوی مصالحہ کردہ و من این را خوش ندارم کہ خون باختہ ام و از نبرد او باز نمی مانم.» و نبرد را از سر گرفت کہ شیبان از کمک وی باز ماند و گفت: «خیانت روا نیست.»

گوید: پس کرمانی کس پیش ابو مسلم فرستاد و از او بر ضد نصر بن سیار کمک خواست، ابو مسلم حرکت کرد و بہ ماخوان رفت و شبل بن طہمان را پیش پسر کرمانی فرستاد کہ من با توام بر ضد نصر.

پسر کرمانی گفت: «دوست دارم ابو مسلم به دیدار من آید.»

شبیل این سخن را به ابو مسلم خبر داد. ابو مسلم چهارده روز بیود آنگاه سوی پسر کرمانی رفت و اردوگاه خویش را در ماخوان به جا نهاد. عثمان پسر کرمانی با گروهی سوار به پیشواز وی آمد و با وی برفت تا وارد اردوگاه شد و سوی جایگاه علی رفت که بایستاد و او را پیاده کرد که وارد شد و به علی سلام امارت گفت.

گوید: علی برای ابو مسلم در قصر مخلص بن حسن از دی جایگاه معین کرده بود که دو روز بیود آنگاه سوی اردوگاه خود برگشت که در ماخوان بود و این پنج روز مانده از محرم سال صد و سی ام بود.

اما روایت ابو الخطاب چنین است که گوید: وقتی شیعیان در اردوگاه ابو مسلم فزونی گرفتند سفیدنج بر او تنگ شد و اردوگاهی فراخ می جست، منظور خویش را در ماخوان یافت که دهکده ای بود از آن علاء بن حرث، و ابواسحاق خالد بن عثمان و ابوالجهم بن عطیه و برادرانش نیز آنجا بودند.

گوید: توقف ابو مسلم در اسفیدنج چهل و دو روز بود. پس از آن از اسفیدنج سوی ماخوان حرکت کرد و در منزل ابواسحاق، خالد بن عثمان، فرود آمد، به روز چهارشنبه نه روز رفته از دی قعده سال صد و بیست و نهم و در آنجا خندق، بکند برای خندق، دو در نهاد و در آنجا با شیعیان اردو زد. مصعب بن قیس حنفی را با بهدل بن اباس ضبی بر یکی از دو در خندق گماشت و ابو شراحیل و ابو عمرو اعجمی را بر در دیگر گماشت. ابونصر، مالک بن هشم، را سالار نگهبانان کرد و ابواسحاق، خالد بن عثمان، را سالار کشیکبانان کرد. کامل بن مظفر ابو صالح را بر دیوان سپاه گماشت. اسلم بن صبیح را بر مسایل گماشت و قاسم بن مجاشع نقیب تمیمی را بر قضا گماشت. ابو الوضاح و گروهی از مردم سقام را به مالک بن هشم پیوست. مردم نوشان را که سی و هشت کس

بودند جزو کشیکباتان به ابواسحاق پیوست.

گوید: وچنان بود که قاسم بن مجاشع در خندق با ابومسلم و شیعیان نماز می کرد و بعد از پسینگاه قتل می گفت و از فضیلت بنی هاشم و معایب بنی امیه سخن می کرد.

گوید: وقتی ابومسلم در خندق ما خوان جا گرفت وضع وی همانند دیگر شیعیان بود تا وقتی که عبدالله بن بطام پیش وی آمد و رواقها و سراپرده ها و مطبخها و جای علف برای اسبان و حوضهای چوبین برای آب، برای وی آورد.

گوید: نخستین عاملی که ابومسلم او را به کاری گماشت، داود بن کراز بود، چون نمی خواست غلامان در خندق وی باشند برای آنها در دهکده شوال خندقی بکند و داود بن کراز را بر آن خندق گماشت. وقتی جماعتی از غلامان فراهم آمدند آنها را پیش موسی بن کعب فرستاد که در ایوردد بود.

گوید: ابومسلم به کامل بن مظفر گفت که مردم خندق را به نام خودشان و پدرانشان ردیف کند و آنها را به دهکده هاشان منسوب دارد و این را در دفتری جای دهد. و کامل، ابوصالح، چنان کرد که شمارشان هفت هزار کس شد و به هر کدام سه درم داد، سپس به دست ابوصالح، کامل، به آنها هر کدام چهار درم می داد.

گوید: آنگاه مردم قبایل مضر و ربهعه و قحطان صلح کردند که نبرد را رها کنند و بر نبرد ابومسلم همدل شوند و چون او را از مرو برون کردند در کار خویش و چیزی که بر آن اتفاق باید کرد پندیشند در این باب میان خودشان مکتوبی مؤکد نوشتند. خبر به ابومسلم رسید و یمنانك شد و این را سخت مهم شمرد، آنگاه ابومسلم در کار خویش نظر کرد، ماخوان زیر دست آب بود و یم کرد که نصر بن سیار آب را از او برد. پس سوی ابن رفت که دهکده ابومنصور، طلحة بن رزیق نقیب، بود و

این چهار ماه پس از توقف در خندق ماخوان بود و در ذی حجه سال صد و بیست و نهم، به روز پنجشنبه شش روز رفته از ماه ذی حجه، در الین جای گرفت و در آنجا مقابل دهکده میان ماخوان و بلاشگرد خندقی زد که دهکده پشت خندق بود و نمای خانه مختف بن عثمان مزی را داخل خندق کرد. مردم الین از نهری به نام خرقان می نوشیدند و نصر بن سیار نمی توانست آب را از الین ببرد.

گوید: وقتی عید قربان بیامد، ابو مسلم، قاسم بن مجاشع تمیمی را بگفت تا باوی و شیعیان در نماز گاه الین نماز کرد.

گوید: نصر بن سیار بر کنار نهر عیاض اردو زد و عاصم بن عمرو را در بلاشگرد نهاد و ابوالذیال را در طوسان نهاد. بشر بن انیف یربوعی را در جلفر نهاد، حاتم بن حارث بن سرج را در خرق نهاد و در انتظار نبرد با ابو مسلم بود.

گوید: ابو مسلم در خندق بود اما ابوالذیال سپاه خویش را به نزد مردم جای داد که مردم طوسان را آزار کردند و با آنها ستم کردند و مرغ و گاو و کبوتر را سر بریدند و زحمت غذا و علف را بر آنها نهادند.

شیعیان شکایت پیش ابو مسلم بردند، گروهی سوار با آنها فرستاد که با ابوالذیال مقابله کردند و او را هزیمت کردند و از یاران وی میمون اعرخوارزمی را با حدود سی کس اسیر گرفتند که ابو مسلم آنها را جامه پوشانید و زخمهایشان را مداوا کرد و آزادشان کرد.

در این سال جدیع بن علی کرمانی کشته شد و آویخته شد.

سخن از خبر کشته شدن

جدیع بن علی کرمانی

از این پیش از کشته شدن حارث بن سرج سخن آورده ایم و اینکه کرمانی بود که او را کشت. وقتی کرمانی حارث را بکشت، با کشتن وی مرو برای وی صافی

شد و نصر بن سیار از آنجا دور شد و به ابر شهر رفت و کار کرمانی نیرو گرفت چنانکه گفته اند نصر بن سیار سلم بن احوز را به مقابله او فرستاد که با سپاهیان و سواران نصر برفت تا با یاران کرمانی تلاقی کرد و یحیی بن نعیم، ابوالمیلاد را بدید که با هزار کس از مردم ربیعہ ایستاده بود. محمد بن مثنی نیز با هفتصد کس از سواران ازد بود ابن حسن بن شیخ ازدی با هزار کس از جوانان نشان بود و جزمی سغدی با هزار کس از ابنای یمن.

راوی گوید: چون دو گروه مقابل شدند، سلم بن احوز به محمد بن مثنی گفت: «ای محمد پسر مثنی بگو این ملاح به طرف ما آید.» محمد به سلم گفت: «ای روسپی زاده به ابوعلی چنین می گویی؟» آنگاه جماعت درهم ریختند و با شمشیرها به نبرد پرداختند که سلم بن احوز هزیمت شد و از یاران وی بیشتر از یکصد کس کشته شد از یاران محمد نیز بیشتر از بیست کس کشته شد. هزیمت یاران نصر پیش وی رسیدند و عقیل بن معقل بدو گفت: «ای نصر، عربان به شامت افتاده اند، اکنون که چنین کرده ای بکوش و بی دریغ تلاش کن.»

گوید: نصر، عصمه بن عبدالله اسدی را فرستاد که به جای سلم بن احوز ایستاد و بانگ زد: «ای محمد خواهی دانست که ماهی سگ ماهی را مغلوب نمی کند.»

محمد گفت: «ای روسپی زاده با ما روبرو شو.» و به محمد سغدی گفت که با مردم یمنی به مقابله او رفت و نبردی سخت کردند که عصمه هزیمت شد و پیش نصر ابن سیار رفت، از یاران وی چهارصد کس کشته شده بود. پس از آن نصر بن مالك تمیمی را فرستاد که بایاران خود برفت و بانگ زد که ای پسر مثنی اگر مردی به هموردی من آی، و او به هموردی آمد که تمیمی ضربتی به شانهاش زد و کاری نساخت. محمد بن مثنی وی را با گریزی بزد و سرش را بشکست.

کار نبرد بالا گرفت و نبردی سخت کردند که از نبردهای بزرگ بود.

یاران نصر هزیمت شدند. هفتصد کسی از آنها کشته شده بود. از یاران کرمانی نیز سیصد کس کشته شده بود. شر همچنان در میانه بود تا وقتی که همگی سوی دو خندق رفتند و نبردی سخت کردند.

گوید: وقتی ابو مسلم به یقین دانست که هر يك از دو گروه از دیگری کشتار بسیار کرده و کمکی برای آنها نمی رسد بنا کرد نامه‌ها به شیبان مینوشت اما به فرستاده می گفت راه خویش را از طرف مضریان کن که متعرض تومی شوند و نامه‌ها بت را می گیرند. مضریان نامه‌ها را می گرفتند و در آن می خواندند که من میدانم که مردم یمنی وفادارند و خیری در ایشان نیست به آنها اعتماد مکن و بر آنها تکیه مکن که امیدوارم خدا چنان پیش آرد که تو دوستداری، اگر بمانم يك مو و يك ناخن از آنها به جا نمی گذارم.

گوید: فرستاده دیگر روان می کرد از راه دیگر با نامه‌ای که در آن سخن از مضریان بود و ستایش یمنیان به همان ترتیب، چندان که هر دو گروه دل بسته اوشدند. به نصر بن سیار و به کرمانی نیز می نوشت که امام سفارش شما را به من کرده و من از رای وی درباره شما تجاوز نمی کنم.

گوید: ابو مسلم به ولایتها نیز درباره اظهار دعوت نوشت. نخستین کسی که سیاه پوشید چنانکه گفته اند اسید بن عبدالله بود که در نساء بانگ یا محمد و یا منصور بر آورد. مقاتل بن حکیم و این غزوان نیز با وی سیاه پوشیدند. مردم ایبورد و مردم مرورود و دهکده‌های مرو نیز سیاه پوشیدند.

گوید: پس از آن ابو مسلم پیامد و مابین خلیف نصر بن سیار و خندق جدیع کرمانی جای گرفت که دو گروه از وی یمنانك شدند و یارانش فزونی گرفتند. نصر ابن سیار به مروان بن محمد نامه نوشت و وضع ابو مسلم و قیام وی را و اینکه یاران و پیروان او بسیار شده‌اند و سوی ابراهیم بن محمد دعوت می کند به وی خبر داد و چند شعر نوشت که مضمون آن چنین بود:

«میان خاکسترها جرعه آتشی می بینم
 «که درخور آنست که شعله‌ای داشته باشد
 «آتش را با دو چوب روشن می کنند
 «وجنگ از سخن آغاز می شود
 «از سرشگفتی باخویشتن گفتم
 «ای کاش می دانستم
 «که امیه بیدار است یا به خواب؟»

مروان بدو نوشت: حاضر چیزها می بیند که غایب نمی بیند، توتولی را
 که آنجا هست ببر.

نصر گفت: «بارتان به شمامی گوید که کمکی به نزدوی نیست.» و نامه‌ای به یزید
 ابن عمر بن هبیره نوشت و از او کمک خواست و شعری چند به او نوشت که مضمون
 آن چنین بود:

«به یزید خبر دهید
 «و بهترین سخن آنست که راست تر باشد
 «و من دانسته‌ام که در دروغ خبری نیست
 «که خراسان مرز مینی است که در آنجا
 «تخم‌ها دیده‌ام که اگر جوجه شود
 «گفتارهای شگفت آور خواهی شنید
 «جوجه‌های دوساله هست
 «که بزرگ شده و پر در آورده
 «اما هنوز به پرواز نیامده
 «اگر به پرواز آید و برای آنها چاره‌ای نجویند
 «آتش نبردی برافروزند

«وجه آتشی»

یزید گفت: «غلبه جزیه فزونی نباشد اما مرد به نزد من نیست.»

نصربه مروان نامه نوشت و خبر ابومسلم و قسپام و نبرد وی را و اینکه سوی ابراهیم بن محمد دعوت می کند به او خبر داد. مروان این نامه را وقتی بدید که فرستاده ابومسلم به نزد ابراهیم پیش وی آمده بود که از پیش ابراهیم با نامه وی به ابومسلم که جواب نامه او بود باز می گشته بود. ابراهیم ضمن نامه ابومسلم را لعن می کرد و دشنام می داد که چرا فرصتی را که نصرو کرمانی به وی داده اند از دست داده و بدو دستور می داد که همه عربان خراسان را بکشد.

گوید: وقتی فرستاده این نامه را به مروان داد، مروان به ولید بن معاویه بن عبدالمک که عامل دمشق بود نامه نوشت و بدو دستور داد که به عامل بلقا بنویسد که سوی کرار حمیمه رود و ابراهیم بن محمد را بگیرد و بتدیر او تهدد و با گروهی سوار به نزد وی فرستد.

گوید: ولید کس پیش عامل بلقا فرستاد که هنگامی که ابراهیم در مسجد دهکده بود به نزد وی رفت و او را بگیرد و بازوهایش را بست و پیش ولید فرستاد که او را به نزد مروان فرستاد و مروان او را به زندان کرد.

سخن به حدیث نصرو کرمانی باز می گردد:

راوی گوید: وقتی اختلاف میان نصرو کرمانی بزرگ شد ابومسلم کس پیش کرمانی فرستاد که من بانوام، کرمانی این را پذیرفت و ابومسلم بدو پیوست. این کار بر نصرگران آمد و کس پیش کرمانی فرستاد که وای تو! فریب مخور که به خدا بر تو و یارانت بیمناکم پیامتار که کنیم و وارد مرو شویم و میان خودمان مکتوبی درباره صلح بنویسیم، که می خواست میان وی و ابومسلم جدایی آرد.

گوید: پس کرمانی به منزل خویش رفت و ابومسلم در اردو گساه بماند پس

از آن کرمانی برون شد قباپی خشکسونه^۵ به تن داشت و با یکصد سوار در میدان یابستاد،
 آنگاه کس پیش نصر فرستاد که یا تا آن مکتوب را میان خردمان بنویسیم،
 نصر وی را غافل دید و پسر حارث بن سربج را با حدود یکصد سوار سوی او
 فرستاد که در میدان تلاقی کردند و مدتی دراز نبرد کردند، پس از آن ضربت نیزه‌ای
 به تهبگاه کرمانی رسید که از مرکب خویش یفتاد یارانش از اودفاع کردند تا وقتی
 تاب مقاومتشان نماند، نصر کرمانی را بکشت و او را با ماهی‌ای بیاویسخت. پسرش
 علی که به ابو مسلم پیوسته بود پیامد، جمعی انبوه فراهم آورده بود و با آنها سوی
 نصر بن سبار رفت و با وی نبرد کرد تا از دارالاماره برونش کرد که سوی یکی از
 خانه‌های مرورفت، آنگاه ابو مسلم پیامد تا وارد مروضد. علی بن جدیع کرمانی پیش
 وی آمد و سلام امارت گفت و اعلام کرد که با وی است و آماده یاری وی و گفت:
 «دستور خویش را با من بگوی.»

ابو مسلم گفت: «به کار خویش مشغول باش، تا دستور خویش را با تو بگویم.»
 در این سال عبدالله بن معاویه بن طالبی بر فارس تسلط یافت.

سخن از تسلط عبدالله بن
 معاویه بر فارس و سبب آن

عاصم بن حصص تمیمی گسوید؛ وقتی عبدالله بن معاویه در کوفه هزیمت شد
 سوی مداین رفت و مردم مداین با وی بیعت کردند. پس از آن گروهی از مردم کوفه
 پیش وی آمدند که سوی جبال رفت و بر آنجا و بر حلو ان قومس و اصفهان وری تسلط
 یافت و غلامان مردم کوفه پیش وی رفتند. وقتی بر این نواحی تسلط یافت در اصفهان بماند.

۵ کلمه متن، قالب کلمه پارسی می نماید، در چند فرهنگه پارسی که دیده نیود. خشکسونه
 عت کنایه از غرور که شاید خشکسونه تلفظی از آن باشد و با کمی تقریب، قباپی خشکسونه قباپی
 گمرافتند و متعش باشد که پوشیدنش مایه غرور شود، البته جای تأمل است. م.

گوید: و چنان بود که محارب بن موسی وابسته بنی‌یشکر در فارس منزلی بزرگ داشت، پیاده و تعلین به پای سوی دارالاماره اصطخر رفت و عامل آنجا را که از جانب ابن عمر بود برون راند و به یکی عماره نام گفت: «با کسان بیعت کن.»

گوید: مردم اصطخر بدو گفتند: «بر چه بیعت می‌کنی؟»

گفت: «بر هر چه بخواهید و هر چه نخواهید.»

گوید: پس با وی برای ابن معاویه بیعت کردند و آنگاه محارب سوی کرمان رفت و پیدانها حمله کرد و در حمله خویش شترانی به دست آورد که از آن ثعلبه بن حسان مازنی بود و آنرا براند و بازگشت. پس از آن ثعلبه به طلب شتران خویش برون شد و به دهکده خود رفت که اشهر نام داشت.

گوید: یکی از غلامان ثعلبه با وی بود که بدو گفت: «می‌خواهی محارب را به غافلگیری بکشی؟ اگر خواهی من او را ضربت بزنم و تو کسان را از من بداری و اگر خواهی تو او را ضربت بزنی و من کسان را از تو بدارم.»

گفت: «وای تو، می‌خواهی کشته شوی و شترها بروی و آن مرد را نینیم.»
گوید: آنگاه ثعلبه پیش محارب رفت که به وی خوش آمد گفت و پرسید: «حاجت تو چیست؟»

گفت: «شترانم.»

گفت: «بله آنرا گرفته‌ام، اما آنرا نمی‌شناسم، تومی‌شناسی شتران خویش را بگیر.»

پس ثعلبه شتران خویش را بگیرفت و به غلامش گفت: «از این آنچه نخواستی بهتر است.»

گفت: «اگر گرفته بودیم بهتر بود.»

گوید: آنگاه سرداران و امیران مردم شام به محارب پیوستند و او سوی مسلم

ابن مسیب رفت که عامل شیرازی بود از جانب ابن عمر و او را یکشت و این به سال صد و بیست و هشتم بود.

پس از آن مجارب به اصفهان رفت. عبدالله بن معاویه را به استخر فرستاد و برادر خویش حسن را بر جبال گماشت. عبدالله بر رفت و در دیری در يك میلی استخر جای گرفت و برادر خویش یزید را نیز بر فارس گماشت و آنجا بود. کسان از بنی هاشم و دیگران سوی وی رفتند و او خراج گرفت و عاملان فرستاد. منصور بن جمهور و سلیمان بن هشام بن عبدالملك و شیبان بن حطس شیانی خارجی نیز با وی بودند.

گوید: ابو جعفر، عبدالله، و عبدالله و عیسی پسران علی نیز به نزد ابن معاویه رفتند. وقتی یزید بن عمر بن هبیره به عراق آمد نباته بن حنظله کلایی را به مقابله عبدالله بن معاویه فرستاد. سلیمان بن حبیب خبر یافت که ابن هبیره نباته را بر اهواز گماشته و داود بن حاتم را فرستاد که در کریج دینار اقامت گرفت که نباته را از اهواز بدارد.

نباته پیامد و با وی تبرد کرد. داود کشته شد و سلیمان سوی شاپور گریخت که کردان آنجا بودند و بر شهر تسلط داشتند و مسیح بن حواری را برون کرده بودند.

گوید: سلیمان با کردان تبرد کرد و آنها را از شاپور برون راند و خبریعت را برای عبدالله بن معاویه نوشت. عبدالرحمان بن یزید بن مهلب گفت: «با تو وفا نمی کند می خواهد ترا از خویشان بدارد و شاپور را بخورد به او بنویس که اگر راست می گوید سوی تو آید.»

گوید: عبدالله بن معاویه به سلیمان نوشت که پیامد و به یاران خویش گفت: «با من در آید و اگر کسی مانعتان شد با وی نبرد کنید.»

پس وارد شد و به ابن معاویه گفت: «من از همه کس نسبت به تو مطیعترم.»

گفت: «به کار خویش باز گرد.» و او باز گشت.

گوید: پس از آن محارب بن عیسی به رقابت با ابن معاویه برخاست و گروهی را فراهم آورد و سوی شاپور رفت. پس وی مغلذ بن محارب در شاپور به زندان بود که یزید بن معاویه او را گرفته بود و بداشته بود. وی به محارب گفت: «پسر تو در دست او است و با وی نبرد می کنی مگر نمی ترسی که پسر تو را بکشد.» گفت: «خدایش دور بدارد.»

گوید: یزید با محارب نبرد کرد و محارب هزیمت شد و سوی کرمان رفت و آنجا بیود تا محمد بن اشعث بیاعد و بدو پیوست. سپس با ابن اشعث نیز به رقابت برخاست که وی را با بیست و چهار پسرش کشت.

گوید: عبدالله بن معاویه همچنان در استخر بیود تا ابن ضباره با داود بن یزید هبیری به مقابله وی آمدند. ابن معاویه به گفت ناپل کوفه را بشکستند ابن هبیره، معن بن زائده را از راه دیگر فرستاد. سلیمان به ابان بن معاویه بن هشام گفت: «قوم سوی تومی آیند.» گفت: «دستور نبرد با آنها را ندارم.»

گفت: «هرگز به تو دستور نخواهند داد.»

پس سوی آنها رفت و به نزدیک مروشاذان با آنها نبرد کرد. معن بن زائده رجزی می خواند به این مضمون:

«امیر قوم فریکار و نیرنگ باز نیست

از مرگ گریخت و به چنگ مرگ افتاد.»

ابن مقفع با دیگری گفت: «شعر چنین است: از مرگ گریخت و در چنگ آن افتاد دانسته گفتی؟»

گفت: «دانسته گفتم.»

گوید: پس از آن ابن معاویه هزیمت شد و معن دست از آنها برداشت. یکی از خاندان ابو لهب در نبرد گاه کشته شد و چنان بود که می گفته بودند: یکی از بنی هاشم

در مرو شاذان کشته می شود. اسیر بسیار گرفتند و ابن ضباره گروه بسیاری را بکشت. گویند: از جمله کسانی که آنروز کشته شدند حکیم الفرد، ابوالمجد، بود و به قوی وی در اهواز کشته شد، نباهه او را کشت.

گوید: وقتی ابن معاویه هزیمت شد، شبیان سوی جزیره ابن کاوان گریخت و منصور بن جمهور سوی سند گریخت و عبدالله بن یزید سوی عمان، و عمرو بن سهل بن عبدالعزیز سوی مصر. بقیه اسیران را به نزد ابن هبیره فرستادند.

حمید طویل گوید: این اسیران آزاد شدند و از آنها بجز حصین بن وعلة سدوسی کسی را نکشت و چون دستور کشتن وی را داد حصین گفت: «از جمله اسیران من کشته می شوم؟»

گفت: آری، تو مشرکی، تو بودی که ضمن شعری گفته بودی: «اگر خورشید را فرمان دهم طلوع نکند.»

گوید: ابن معاویه در هزیمت خویش سوی سیستان رفت سپس به خراسان رفت. منصور بن جمهور سوی سند رفت، مثنی بن زائده و عطیه ثعلبی و دیگر مردم بنی ثعلبه از پی او رفتند اما به وی نرسیدند و باز گشتند.

گوید: حصین بن وعلة سدوسی با یزید بن معاویه بود که او را رها کرد و پیش عبدالله بن معاویه رفت. مورع سلمی او را اسیر کرد، دیدش که وارد بیشه ای می شد و او را گرفت و پیش معن بن زائده برد معن او را پیش ابن ضباره فرستاد و ابن ضباره او را به واسطه فرستاد.

گوید: پس از آن ابن ضباره سوی عبدالله بن معاویه رفت که در استخر بود و بر کنار نهر استخر مقابل وی جا گرفت. ابن صحصح با هزار کس از نهر عبور کرد. ابان بن معاویه بن هشام که از یاران عبدالله بن معاویه بود با شامیانی که از جمله یاران سلیمان بن هشام با وی بودند به مقابله وی رفت و نبرد کردند. ابن نباهه به طرف پل رفت و خارجیانی که با ابن معاویه بودند به مقابله آنها رفتند، اما ابان و خارجیان

هزیمت شدند و هزار کس از آنها را اسیر گرفتند و پیش ابن ضبارة بردند که آزادشان کرد.

گوید: در آن روز عبدالله بن علی بن عبدالله بن عباس را جزو اسیران گرفتند، ابن ضبارة نسب وی را بدانست و گفت: «تو که خلافت امیر مؤمنان را می دانستی چرا پیش ابن معاویه آمده بودی؟»

گفت: «دینی به عهده داشتم که ادا کردم.»

گوید: حرب بن قطن کنانی به پا خاست و گفت: «خواهر زاده ماست.» که عبدالله را بدو بخشید و گفت: «من کسی نبودم که برضد یکی از قریش اقدام کنم.»

آنگاه ابن ضبارة بدو گفت: «از کسی که پیش وی بوده ای عیبها می گرفتند آیا چیزی از آن می دانی؟»

گفت: «آری.» و عیب او گفت و یارانش را به لواط منسوب داشت.

گوید: پس از آن پرانی را به نزد ابن ضبارة آوردند که قباهای قهستانی رنگارنگ به تن داشتند و آنها را که شمارشان بیشتر از یکصد بود بمعرض کسان بداشت. تا آنها را ببیند.

پس از آن ابن ضبارة عبدالله بن علی را همراه برید سوی ابن هبیره فرستاد که اخبار خویش را با وی بگوید. ابن هبیره او را با سپاهیان شام سوی مروان فرستاد که از پیش عیب وی می گفته بود.

گوید: ابن ضبارة در بیابان کرمان از پی عبدالله بن معاویه بود که ابن هبیره از کشته شدن ابن نباته خبر یافت و او کرب بن مصقله و حکم بن ابی الایضی عیسی و ابن محمد سکونی را که همگی سخنگوی بودند پیش ابن هبیره فرستاد که از ستایش ابن ضبارة سخن گفتند که بدو نوشت با کسان سوی فارس رو، سپس نامه ابن هبیره آمد که سوی اصفهان رو.

در این سال ابو حمزه خارجی از جانب عبدالله بن یحیی طالب الحق در مراسم حج حضور یافت و حکمت خاص خداست گفت و مخالفت مروان بن محمد را آشکار کرد.

سخن از حضور ابو حمزه

خارجی در مراسم حج

موسی بن کثیر وابسته خارجیان گوید: وقتی سال صد و بیست و نهم به سر رسید یکباره کسان در عرفة عمامه های سیاه خرقانی را دیدند که بر سر نیزه ها بود، آنها گفتند کس بودند و کسان از دیدنشان وحشت زده شدند و گفتند: «شما کیستید و کارتان چیست؟» گفتند که مخالف مروانند و خاندان مروان، و از آنها بیزاری می کنند.

گوید: عبدالواحد بن سلیمان که در آن وقت عامل مدینه و مکه بود کس فرستاد و درباره صلح با آنها سخن کرد، گفتند: «ما کار حج خویش را بیشتر اهمیت می دهیم و بدان بیشتر دلبستگی داریم.» پس با آنها صلح کردند که تا روز بعد از ختم مراسم همه از همدیگر در امان باشند. پس جدا گانه در عرفة توقف کردند. عبدالواحد بن سلیمان ابن عبدالملك بن مروان کسان را برد و چون در منی جای گرفتند عبدالواحد را پشیمان کردند و گفتند: «درباره آنها خطا کردی اگر حج گزاران را بر ضد آنها واداشته بودی بیشتر خورندگان يك سر نبودند.»

گوید: ابو حمزه در قرن الثعالب جای گرفت و عبدالواحد در خانه حکومت جای گرفت. آنگاه عبدالواحد، عبدالله نواده حسن بن علی و محمد نواده عثمان و عبدالرحمان بن قاسم نواده ابو بکر و عبیدالله نواده عسمر بن خطاب و ربیع بن ابی - عبدالرحمان و کسانی امثال آنها را سوی ابو حمزه فرستاد که بنزد وی رفتند. ابو حمزه روپوش پنبه ای کلفتی به تن داشت. عبدالله بن حسن و محمد بن عبدالله کسان را برای وی نام بردند. نسب آنها را پرسید که نسب خویش را بگفتند که روی ترش کرد و آنها را ناخوش داشت آنگاه از عبدالرحمان بن قاسم و عبیدالله بن عمر پرسش کرد که

نسب خویش را بگفتند و روی، خوش کرد و بررویشان بخندید، و گفت: «به خدا ما برای آن قیام کرده‌ایم که مطابق روش پدران شما عمل کنیم.»

عبدالله بن حسن گفت: «به خدا ما نیامده‌ایم که پدران ما را بریکدیگر برتری دهی، بلکه امیر، ما را با پیامی پیش تو فرستاده و اینک ربیعه آن را به تو می‌گوید.» و چون ربیعه از شکستن پیمان سخن آورد ابو حمزه گفت: «بلج و ابرهه، هم اکنون، هم اکنون.» آن دو کس از سرداران وی بودند که روی بدانها کرد و گفت: «خدا نکند که ما پیمان بشکنیم یا کسی را بداریم، به خدا اگر گردنم را ببرند چنین نمی‌کنم باید مدت صلح میان ما و شما به سر رود.»

گوید: و چون گفته آنها را رد کرد برون شدند و به عبدالواحد خبر دادند و چون وقت ختم مراسم رسید عبدالواحد با نخستین گروه برفت و مکه را به ابو حمزه وا گذاشت که بی نبرد وارد آن شد.

هارون گوید: یعقوب بن طلحة لیلی چند شعر را که در نکوهش عبدالواحد گفته بودند برای من خواند.

گوید: اشعار از شاعری است که نامش را به یاد ندارم به این مضمون:

«گروهی که مخالف دین خدا بودند

«سوی حج گزاران آمدند

«اما عبدالواحد گریزان شد

«زنان را و امارت را رها کرد

«و چون شتر گمشده سرگردان شد.»

گوید: پس از آن عبدالواحد برفت و وارد مدینه شد و دیوان را خواست و سپاهبانی بر مردم مقرر کرد و ده درم بر مقریشان افزود.

هارون گوید: این را ابوضمره، انس بن عیاض، برای من نقل کرد و گفت: «من

جزو کسانی بودم که نام نوشتن سپس نام خودم را محو کردم.»

هارون گوید: عبدالواحد، عبدالعزیز نواده عثمان را بر مردم گماشت که برون شدند و چون به حره رسیدند چند شتر کشته آنجا دیدند و برفتند.

در این سال عبدالواحد بن سلیمان سالار حج بود، ایسن را از ابومعشر آورده‌اند، واقعی و جزا و نیز چنین گفته‌اند.

در این سال عامل مکه و مدینه عبدالواحد بن سلیمان بود. عامل عراق یزید بن عمر بن هبیره بود. قضای کوفه، چنانکه گفته‌اند، با حجاج بن عاصم محساری بود و قضای بصره با عباد بن منصور. عامل خراسان نصر بن سیار بود و آنجا فتنه بود.

پس از آن سال صدوسی‌ام درآمد.

سخن از حوادثی که
به سال صدوسی‌ام بود

از جمله حوادث سال این بود که ابو مسلم وارد حصار مرو شد و در دارالاماره جای گرفت و علی بن جدیع کرمانی با وی درباره نبرد نصر بن سیار اتفاق کرد.

سخن از ورود ابو مسلم به دارالاماره مرو
و اتفاق با علی کرمانی بر نبرد نصر بن سیار

ابوالخطاب گوید: ورود ابو مسلم به حصار مرو و جای گرفتن وی در دارالاماره که مقر عاملان خراسان بود، به سال صدوسی‌ام بود، نه روز رفته از جمادی الاخر، به روز پنجشنبه.

گوید: و سبب همراهی علی بن جدیع با ابو مسلم آن بود که وقتی علی با نصر ابن سیار پیمان می‌کرد سلیمان بن کثیر پیش وی بود و بدو گفت: «ابو مسلم به تو می‌گوید: چگونه صلح با نصر بن سیار را که دیروز پدرت را کشته و آویخته

ناخوش نداری؟ گمان نداشتم که با نصر بن سیار در يك مسجد فراهم آید که آنجا نماز کنید.»

گوید: پس، کینه علی کرمانی بجنید و از رای خویش بگشت و صلح عربان در هم شکست.

گوید: وقتی صلحشان در هم شکست نصر بن سیار کس پیش ابو مسلم فرستاد و از او خواست که با مضر بن متفق شود. مردم ربیع و قحطان نیز به ابو مسلم چنین پیام دادند و چند روز پیام آوران در میانه بودند. ابو مسلم به آنها گفت که فرستادگان دو گروه بیایند تا یکی را برگزینند و چنان کردند.

گوید: ابو مسلم به شیعیان گفت که ربیع و قحطان را برگزینند که حکومت از آن مضر است و آنها عاملان مروان جمعی هستند و هم آنها قاتلان یحیی بن زید بوده اند. و چون دوهیشت فرستادگان آمدند هیشت فرستادگان مضر: عقیل بن معقل بود و عبید الله بن عبدربه، هر دو ان لپش، و خطاب بن سلمی و کسان دیگر. هیشت فرستادگان قحطان: عثمان بن کرمانی بود و محمد بن مثنی و سوره بن محمد کنندی و کسان دیگر.

گوید: ابو مسلم عثمان بن کرمانی و یارانش را بگفت که وارد بستان محترف شدند، در آنجا فرش برای شان گسترده بودند که نشستند. ابو مسلم نیز در اطاقی در خانه محترف نشست و به عقیل بن معقل و یارانوی، فرستادگان مضر، اجازه داد که پیش وی رفتند. هفتاد کس از شیعیان در اطاق با ابو مسلم بودند و او مکتوبی را که نوشته بود برای شیعیان خواند که یکی از دو گروه را برگزینند و چون از خواندن مکتوب فراغت یافت سلیمان بن کثیر به پاخاست و سخن کرد. وی سخندانی گشاده زبان بود و علی بن کرمانی و یاران وی را برگزید.

آنگاه ابو منصور، طلحة بن رزق نقیب، به پاخاست. وی سخندانی فصیح بود و سخنانی همانند سلیمان بن کثیر گفت. پس از آن مزید بن شقیق سلمی به پاخاست و

گفت: «مضریان قاتلان خاندان پیمبرند، صلی الله علیه وسلم و یاران بنی امیه و طرفداران مروان جمعی و خونهای ما به گردن آنهاست و اموالمان در تصرفشان و مظلومه‌ها به نزدشان. نصر بن سیار از جانب مروان عامل خراسان است و دستورهای وی را انجام می‌دهد و بر منبر خویش او را دعا می‌گوید و نام امیر مؤمنان بدو می‌دهد و ما از اینکه مروان امیر مؤمنان باشد، یا نصر دعوی هدایت و صواب کند بیزاریم و علی بن کرمانی و وی را برمی‌گزینیم که یاران وی از مردم قحطانند و ربیعہ.»

گوید: آن هفتاد کسی که در اطلاق فراهم آمده بودند با مرثد بن شقیق همسخن شدند و فرستادگان مضر زبون و غمین به پاخاستند ابو مسلم قاسم بن مجاشع را با گروهی سوار همراه آنها فرستاد تا به امانگاه خویش رسیدند و او بازگشت. هیئت فرستادگان علی بن کرمانی نیز خرسند و فیروز بازگشتند. توقف ابو مسلم در الین بیست و نه روز بود. پس از آن از الین به خندق خویش در ماسخوان بازگشت. آنگاه به شیعیان گفت که خانه بسازند و برای زمستان آماده شوند که خدایشان از خطر اتفاق عربان محفوظ داشت و به سبب ایشان، میان عربان پراکندگی آورد و این تقدیر مقرر خدای بود.

گوید: بازگشت ابو مسلم از الین و ورود وی به ماسخوان به سال صدوسی ام بود، در نیمه صفر به روز پنجشنبه، و سه ماه، نود روز در خندق ماسخوان بود. آنگاه به روز پنج شنبه روز رفته از جمادی الاول سال صدوسی ام وارد حصار مرو شد.

گوید: در آنوقت حصار مرو در تصرف نصر بن سیار بود به سبب آنکه وی عامل خراسان بود، علی بن کرمانی به ابو مسلم پیغام فرستاد که از آن طرف که هستی وارد حصار شو و من و عشیره‌ام نیز از این طرف که هستیم وارد می‌شویم و بر حصار تسلط می‌یابیم.

ابو مسلم بدو پیام دادیم داریم که تو و نصر بر نبرد من اتفاق کنید، تو وارد شو

و میان خودت و او و یارانش جنگ انداز.

گوید: پس علی بن کرمانی وارد شد و جنگ انداخت، آنگاه ابو مسلم، ابو-
علی، شبل بن طهمان نقیب، را با سپاهی فرستاد که وارد حصار شدند، علی در قصر بخارا
خداه جای گرفت و کس پیش ابو مسلم فرستادند که بیا، ابو مسلم از خندق ماخوان
بیامد، اسید بن عبدالله خزاعی بر مقدمه وی بود، مالک بن هشام خزاعی بر پهلوی راست
وی بود، قاسم بن مجاشع تمیمی بر پهلوی چپ وی بود. بدین سان وارد حصار شد دو
گروه به نبرد بودند، یگفت تا دست بدارند و این آیه را از کتاب خدای
می خواند:

«و دخل المدينة علی حین غفلة من اهلها فوجد فیہا رجلین یقتلان هذا من شیعته
وهذا من عدوه»^۱

یعنی: و هنگامی که خبری مردم به شهر درآمد و در آنجا دو مرد را دیده که جنگ
آزمایی می کنند، یکی از دشمنان او و دیگری از پیروان او بود.
آنگاه ابو مسلم برفت تا در قصر امارت مرو که جایگاه عاملان خراسان بود
جای گرفت و این نه روز رفته از جمادی الاول سال صد و سی ام بود، به روز پنجشنبه،
و مرو برای وی صافی شد.

گوید: وقتی ابو مسلم وارد حصار مرو شد ابو منصور طلحة بن رزین را بگفت
که از سپاهیان، بخصوص از هاشمیان یعت بگیرد. ابو منصور مسردی فصیح و
بزرگمنش و زبان آور بود. از حجت های هاشمیان و مشکلات کارشان اطلاع داشت
و یکی از نقیبان دوازده گانه بود. نقیبان دوازده گانه آنها بودند که محمد بن علی از
میان هفتاد کس انتخابشان کرده بود. وقتی به سال صد و سوم یا صد و چهارم فرستاده
خویش را به خراسان روانه کرده بود گفته بود به سوی شخصی مورد رضایت دعوت

کند و از کسی نام نبرد و مثالی برای وی گفته بود و عدالت را توصیف کرده بود. فرستاده نهانی به خراسان رسید و کسانی دعوت او را پذیرفتند و چون هفتاد کس شدند دوازده نقیب از آنها معین کرد.

نام نقیبان عباسیان
چنین بود:

از قبیله خزاعه: سلیمان بن کثیر و مالک بن هیشم و زیاد بن صالح و طلحه بن رزیق و عمرو بن اعین.

از قبیله طی: قحطبه که نامش زیاد بن شیب بود.

از قبیله تمیم: موسی بن کعب، ابو عنبه، و لاهز بن قریظ و قاسم بن مجاشع. هسکان از بنی امراء القیس و اسلم بن سلام، ابو سلام.

از قبیله یکر بن وائل: ابوداود، خالد بن ابراهیم، از بنی عمرو بن شیبان، برادر سدوس، و ابو علی هروی.

به قولی به جای عمرو بن اعین، شبل بن طهمان بود و عیسی بن کعب بود (نه موسی) و به جای ابو علی هروی، ابوالنجم عمران بن اسماعیل بود که پدر زن ابومسلم بود.

از حمله نقیبان هیچکس نبود که پدرش زنده باشد بجز ابو منصور طلحه بن رزیق، پدر زینب خزاعی. وی در نبرد عبدالرحمان بن اشعث حضور داشته بود و صحبت مهلب بن ابی صفره داشته بود و همراه وی نبرد کرده بود، ابو مسلم در کارها با وی مشورت می کرد و درباره نبردها و غذاها که دیده بود از او پرسش می کرد و به کنیه ابو منصور از او پرسش می کرد، می گفت: «ای ابو منصور چه می گویی و رای تو چیست؟»

ابوالخطاب گوید: کسی که به وقت بیعت گرفتن ابو منصور از هاشمیان، حضور داشته بود گوید که بیعت چنین بود: «یا شما بیعت می کنم بر کتاب خدای

عزوجل و سنت پیمبر اوصلی الله علیه و اطاعت به شخص مورد رضایت از خاندان پیمبر خدای صلی الله علیه و در این باره عهد و پیمان خدا و طلاق و عتق و حج خانه خدا بر شما مقرر است و اینکه مقرری نگیرید و چیزی نخواهید تا کارداران شما بدان آغاز کنند و اگر یکیتان دشمن خویش را زیر پای دارد، بی دستور کارداران تن او را بر نیا نگیرند.»

گوید: وقتی ابو مسلم، سلم بن احوز و یونس بن عبدربه و عقیل بن معقل و منصور بن ابی الخرقاء و یاران او را به زندان کرد با ابو منصور مشورت کرد که بدو گفت: «تازیانه تو شمشیر باشد و زندان، گور.» و ابو مسلم آنها را که شمارشان بیست و چهار کس بود پیش آورد و بکشت.

اما علی بن محمد از روایت مسلمة بن یحیی چنین آورده که ابو مسلم خالد بن عثمان را بر کشیک بانان خویش گماشت و مالک بن هیشم را سالار نگهبانان کرد، قاسم بن مجاشع را بر قضا گماشت، دیوان را به کامل بن مظفرداد و برای هر یک از آنها چهار هزار مقرری معین کرد.

گوید: ابو مسلم سه ماه در اردو گاه ماخوان بود، سپس شبانه با گروهی انبوه به آهنگ اردو گاه پسر کرمانی از ماخوان حرکت کرد. لاهز بن فریظ بر پهلوی راست وی بود. قاسم بن مجاشع بر پهلوی چپ وی بود. ابو نصر، مالک بن هیشم، بر مقدمه وی بود. ابو عبد الرحمن ماخوانی را بر خندق گماشت، صبحگاهان در اردو گاه شبیان بود و نصریم کرد که ابو مسلم و پسر کرمانی بر نبرد وی اتفاق کنند و کس پیش ابو مسلم فرستاد و پیشنهاد کرد که وارد شهر مرو شود و با وی متار که کند.

گوید: ابو مسلم پذیرفت و با نصر متار که کرد. نصر همه آن روز سلم بن احوز را به پیام رسانی و ادا داشته بود. ابو مسلم در اردو گاه شبیان بود. صبحگاهان نصر و پسر کرمانی برای نبرد آماده شدند ابو مسلم پیامد که وارد مرو شود و سواران نصر و سواران پسر کرمانی را پس زد و هفت یانه روز رفته از ماه ربیع الاخر سال صد و سی ام

وارد شهر شد آیه و دخل المدینه علی حین غفله من اهلها^۱ را می خواند

مفضل ضبی گوید: وقتی ابو مسلم وارد شهر مرو شد نصر به یاران خویش گفت: «چنان می بینم که کار این مرد نیرو گرفته و کسان یا شتاب سوی او می روند. من با او متار که کرده ام و منظورش انجام می شود، بیاید از این شهر برویم و او را واگذارید.»

گوید: اما با وی مخالفت کردند. یکیشان گفت: «خوب.» و یکیشان گفت: «نه.»

نصر گفت: «این گفته مرا به یاد خواهید آورد.» آنگاه به خاصان مضرى خویش گفت: «پیش ابو مسلم روید و او را ببینید و نصیب خویش را از وی بگیرید.»

گوید: «ابو مسلم، لاهز بن قریظ را پیش نصر فرستاد که او را دعوت کند. لاهز گفت: «بزرگان دربارہ نورای میزنند که بکشندت^۲».

چندایه پیش از آن رانیز (که مربوط به حکایت موسی است. م) بخواند که نصر متوجه شد و به غلام خویش گفت: «آب وضو برای من بگذار.» و برخاست. چنانکه گویی آهنگ وضو کردن داشت و وارد بستانی شد و از آنجا درآمد و بر نشست و بگریخت.

ایاس بن طلحه گوید: من با پدرم بودم، عمویم پیش ابو مسلم رفته بود که با وی بیعت کند، تأخیر کرد تا نماز پسینگاه بکردم، روز کوتاه بود. در انتظار وی بودیم و غذا برایش آماده کرده بودیم. با پدرم نشسته بودم که نصر گذشت، پریایویی بود که در خانه وی یابویی تندروتر از آن سراغ نداشتیم، حاجب نصر و حکم بن- نمیلہ نمیری نیز با وی بودند. پدرم گفت: «وی بگریز می رود که کس با وی نیست

۱- سوده ۲۸ آیه ۱۴

۲- ان الملاء یا ترونك لیقتلوك سوده قصص آیه ۱۹

و پیش رویش نیم نیزه و پرچم نیست.» و چون بر ما می گذشت سلامی آهسته گفت و چون از ما بگذشت یا بوی خویش را تا زیانه زد و حکم بن نميله غلامان خویش را بانگ زد که برنشتند و از پی وی برفتند.

ایاس گوید: از منزل ما تا مرو چهار فرسنگ بود. نصر پس از تارک شدن شب، سر ما کذر کرد. مردم دهکده فعال کردند و کریزان شدند. کسانم بمن گفتند: «برو که کشته نشوی» و بگریستند. من و عمویم مهلب بن ایاس روان شدیم. پاسی از شب رفته بود که بنصر رسیدیم، وی با چهل کس بود و یا بویش از رفتار مانده بود که از آن پیاده شد و بشر بن بسطام وی و ابر یا بوی خویش نشانند. نصر گفت: «بیم دارم از پی من بر آیند کی ما را به راه می برد؟»

عبدالله بن عرعره ضبی گفت: «من شما را می برم.»

گفت: «شایسته اینکاری.»

گوید: پس او همه شب ما را ببرد صبحگاهان در بیابان بر سر چاهی بسودیم، در یست فرسخی یا کمتر، ما ششصد کس بودیم، آن روز راه پیمودیم، پسینگاه فرود آمدیم، خانه ها و قصرهای سرخس را می دیدیم، در این وقت یک هزار و پانصد کس بودیم، با عمویم بنزد دوستی رفتم از بنی حنیقه به نام مسکین. شب را به نزد وی بسر کردیم که چیزی نخوردیم. صبحگاهان تریدی برای ما آورد که از آن بخوردیم که گرسنه بودیم و شب و روز پیش چیزی نخورده بودیم.

گوید: آنگاه کسان فراهم آمدند و سه هزار کس شدند، دو روز در سرخس بماندیم و چون کسی سوی ما نیامد نصر سوی طوس رفت و خبر ابو مسلم را با آنها بگفت و پانزده روز بماند، آنگاه با وی سوی نیشابور رفتیم که آنجا بماند. گوید: وقتی نصر بگریخت و ابو مسلم در خانه امارت جای گرفت پسر کرمانی بیامد و با ابو مسلم وارد مروت شد، وقتی نصر گریخت ابو مسلم گفت: «نصر پندارد که من جادو گرم بخدا اوجاد و گر است.»

دیگری، جز آنکه گفتار وی را یاد کردم درباره کار نصر و پسر کرمانی و شیخان

حروری گوید: ابومسلم به سال صد و سی ام از اردوگاه خویش که در دهکده سلیمان ابن کثیر بود سوی دهکده ای رفت به نام ماخوان و آنجا فرود آمد و مصمم شد از علی بن جدیع و یمنیانی که پاوی بودند کمک گیرد و هم از نصر بن سیار و یارانش دعوت کند که با وی کمک کنند. کسی به نزد هردو گروه فرستاد و به هر کدامشان پیشنهاد مسالمت و اتفاق و پای بندی به اطاعت کرد. علی بن جدیع این را پذیرفت و پیرو رای وی شد و در این باب با او پیمان کرد. وقتی ابومسلم از بیعت علی بن جدیع با خویش، اطمینان یافت به نصر بن سیار نوشت هیئتی را بفرستد که در گفتگوی وی و یارانش در باره وعده همدلی که داده بود حضور یابند. برای علی نیز نامه ای فرستاد همانند آن که برای نصر فرستاده بود.

راوی، خبر سران شیعه را که یمنیان را بر مضریان ترجیح دادند به همانگونه که در این کتاب آورده ایم یاد میکند و گوید: وقتی ابومسلم شیل بن طهمان را با کسان دیگر به شهر مرو فرستاد و در قصر بخارا خداه جای داد آنها را به کمک علی بن کرمانی فرستاده بود.

گوید: ابومسلم از خندق ماخوان با همه یاران خویش سوی علی بن جدیع رفت. عثمان برادر علی بنزد وی بود. بزرگان یمنی و حلیفانشان از قبیله ربیع نیز بنزد آنها بودند، وقتی ابومسلم مقابل شهر مرو رسید، عثمان بن جدیع با سواران بسیار و بزرگان یمنی و جمعی از مردم ربیع به پیشواز وی رفت تا وارد اردوگاه علی بن کرمانی و شیان بن سلمه حروری شد، و با یمنیانی که همراه وی بودند، مقابل جایگاه علی ابن جدیع توقف کرد و بنزد وی رفت و رضایت او را جلب کرد و وی و یارانش را به جان ایمنی داد. آنگاه با علی سوی جایگاه شیان رفتند که در آن وقت بدو سلام خلافت می گفتند. ابومسلم به علی گفت که پهلوی شیان بنشیند، بدو گفت که برای وی روا نیست که به شیان سلام امارت گوید. ابومسلم می خواست به علی سلام امارت گوید و شیان گمان کند که بدو سلام گفته است. علی چنین کرد، ابومسلم وارد شد

و سلام امارت بدو گفت و شبان را حرمت نهاد و بزرگش شمرد. آنگاه از پیش وی برون شد و در قصر محمد بن حسن از دی جای گرفت و دو شب آنجا بیود سپس به خندق خویش در ماخوان بازگشت و سه ماه آنجا بیود. سپس هفت روز رفته از ربیع الآخر از خندق ماخوان سوی مرو رفت و ابو عبد الله کریم ماخوانی را بر سپاه خویش جانشین کرد.

گوید: ابو مسلم، لاهز بن قریظ را بر پهلوی راست خویش گماشت، و قاسم بن مجاشع را بر پهلوی چپ خویش گماشت و مالک بن هبثم را بر مقدمه خویش گماشت. رهسپار وی به هنگام شب بود، صبحگاه به در شهر مرو بود و کس پیش علی بن جدیع فرستاد که سواران خویش را بفرستند و برفت تا بر در قصر امارت بایستاد و دو گروه را دید که در باغ مرو به سختی نبرد می کردند، کس پیش دو گروه فرستاد که دست بدارید و هر قومی سوی اردوگاه خویش روند که چنان کردند. آنگاه ابو مسلم لاهز ابن قریظ و قریش بن شقیق و عبدالله بن بختری و داود بن کراز را پیش نصر فرستاد و او را به کتاب خدا و اطاعت شخص مورد رضایت از خاندان محمد صلی الله علیه و سلم دعوت کرد و چون نصر دید که گروههای مردم یمنی و ربیعی و عجم بنزد وی شده اند و تاب آنها ندارد و اگر دعوت وی را بپذیرد ناچار باید برود و با وی بیعت کند، طهره رفتن آغاز کرد که قصد خیانت و فرار داشت تا شب درآمد و به یاران خویش گفت که همان شب سوی محلی روان شوند که آنجا در امان باشند، اما آنشب رفتن یاران نصر میسر نشد. سلم بن اخوز بدو گفت: «امشب رفتنمان میسر نیست. فردا شب میرویم.» صبحگاه آن شب ابو مسلم گروههای سوار خویش را بیاراست و همچنان تا پس از نیم روز در کار آرامتن آن بود آنگاه لاهز بن قریظ و قریش بن شقیق و عبدالله بن بختری و داود بن کراز و جمعی از عجمان شیعه را پیش نصر فرستاد که به نزد وی در آمدند، به آنها گفت: «به سبب شری باز آمده اید.»

لاهرز بدو گفت: «از اینت چاره نیست.»

گفت: «اگر از این، چاره نیست، وضو می‌کنم و پیش وی می‌آیم، اما کس پیش ابومسلم می‌فرستم و اگر رای و فرمان وی چنین باشد باخرسندی پیش وی می‌آیم و تا بازگشت فرستاده‌ام مہیامی شوم.»

گوید: نصر پیاخاست و چون برخاست لاهز آیه ان الملاء را تا آخر بخواند. نصر وارد منزل خویش شد و بدانها گفت که انتظار می‌برد فرستاده وی از پیش ابومسلم باز گردد. وقتی شب تاریک شد، از پشت جایگاه خویش برون شد. پسرش تمیم و رحکم بن نمیله نمیری و حاجبش و زتش نیز با او بودند و به فرار برفتند، وقتی لاهز و یارانش تأخیر او را بدیدند و وارد منزلش شدند و متوجه شدند که فرار کرده است.

گوید: وقتی خبر به ابومسلم رسید سوی اردوگاه نصر رفت. سلم بن اخوز سالار نگهبانان نصر و بختری دبیر وی، بادو پسرش و یونس بن عبدربه و محمد بن قطن و مجاهد بن یحیی بن حنین و نصر بن ادريس و منصور بن عمرو و عقیل بن معقل لیشی و سیار بن عمر سلمی و کسانی از سران نصر آنجا بودند که آنها را بند آهین نهاد و عیسی بن اعین را بر آنها گذاشت و بنزد وی محبوس بودند تا وقتی که دستور داد همگی شان را بکشند.

گوید: نصر با مضریانی که همراه وی رفته بودند و سه هزار کس بودند در سرخس فرود آمد ابومسلم و علی بن جدیع از پی وی رفتند و همه شب در کار تعقیب بودند. صبحگاهان به دهکده‌ای رسیدند بنام نصرانیه و بدانستند که نصر مرزبانان زن خویش را آنجا نهاده و خود جان به در برده است و ابومسلم و علی بن جدیع سوی مرو باز گشتند.

ابومسلم به کسانی که پیش نصر شان فرستاده بود، گفت: «چه چیز او را از شما بدگمان کرد؟»

گفتند: «ندانیم.»

گفت: «کسی از شما سخنی گفت؟»

گفتند: «لاهِز این آیه را خواند که ان الملاء یأتمرون بک لیفتوک...»

گفت: «همین بود که او را به فرار واداشت.»

سپس گفت: «ای لاهز در کار من دغلی می کنی؟» و گردن او را بزد.

در همین سال شیبان بن سلمه حروری کشته شد.

سخن از خیر کشته شدن شیبان

این سلمه حروری و سبب آن

سبب کشته شدن وی چنانکه گفته اند آن بود که علی بن جدیع و شیبان بر نبرد نصر بن سبار اتفاق داشتند، شیبان با نصر مخالف بود به سبب آنکه وی از عاملان مروان بن محمد بود و شیبان عقیده خوارج داشت. علی بن جدیع نیز با نصر مخالف بود به سبب آنکه وی از مردم یمینی بود، اما نصر مضرری بود و نیز نصر پدر وی را کشته بود و آویخته بود، و نیز به سبب اختلاف قبایلی که میان یمانیان و مضریان بود.

وقتی علی بن کرمانی با ابو مسلم صلح کرد و از شیبان جدا شد شیبان از مرو دور شد که می دانست ابو مسلم و علی بن جدیع بر مخالفت اتفاق کرده اند و تاب نبرد آنها را ندارد. نصر نیز از مرو گسریخته بود و سوی سرخس رفته بود.

به گفته ابوالذیال وقتی مدتی که میان ابو مسلم و شیبان معین شده بود به سررفت ابو مسلم کس پیش شیبان فرستاد و او را به بیعت دعوت کرد. شیبان گفت: «من ترا به بیعت خودم دعوت می کنم.»

ابو مسلم بدو پیغام داد: «اگر وارد کار دعوت مانمی شوی از جایی که هستی

برو.»

گوید، شیبان کس پیش پسر کرمانی فرستاد و از او یاری خواست که نپذیرفت

پس شیبان سوی سرخس رفت و گروهی بسیار از مردم بکرین وائل بدور وی فراهم آمدند ابو مسلم نه تن از ازدیان و از جمله منتجع بن زیر را پیش وی فرستاد و دعوتش کرد و از او خواست که خوداری کند.

گوید: شیبان کس فرستاد و فرستادگان ابو مسلم را گرفت و به زندانشان کرد ابو مسلم به بسام بن ابراهیم وابسته بنی لیث که در ایبورد بود نوشت که سوی شیبان رود و با وی نبرد کند و او چنان کرد و شیبان را هزیمت کسرد و تعقیبش کرد تا وارد شهر شد، شیبان و گروهی از مردم بکر بن وائل کشته شدند. به ابو مسلم گفتند: «بسام، انتقام پدر خویش را می جوید و مردم سالم و بیمار را می کشد.» ابو مسلم بدو نوشت که پیش وی آید که بیامد و یکی را بر سپاه خویش گماشت.

مفضل گوید: وقتی شیبان کشته شد یکی از مردم بکرین وائل بنام خفاف بر کسانی که ابو مسلم سوی شیبان فرستاد گذاشت که در خانه ای بودند و آنها را برون آورد و بکشت.

به قولی ابو مسلم سپاهی از جانب خویش سوی شیبان فرستاد که خزیمه بن خازم و بسام بن ابراهیم سالار آن بودند.

در این سال ابو مسلم، علی و عثمان دو پسر جدیع کرمانی را بکشت.

سخن از اینکه چرا ابو مسلم، علی و عثمان، پسران جدیع کرمانی را کشت؟

سبب قضیه، چنانکه گفته اند، این بود که ابو مسلم موسی بن کعب را سوی ایبورد فرستاده بود که آنجا را گشود و این را به ابو مسلم نوشت. ابوداود را نیز سوی بلخ فرستاد که زیاد بن عبدالرحمان قشیری عامل آنجا بود، و چون خبر یافت که ابوداود آهنگ بلخ دارد با مردم بلخ و تر مذود دیگر کسان از مردم ولایت طخارستان سوی گوزگان

رفت وقتی ابوداود به آنها نزدیک شد به هزیمت سوی ترمذ رفتند و ابوداود وارد شهر بلخ شد.

راوی گوید: ابومسلم به ابوداود نوشت و دستور داد پیش وی آید و به جای از یحیی بن نعیم، ابوالمیلأ، راسوی بلخ روانه کرد. ابوداود برون شد، اما نامه‌ای از ابومسلم بدورسید که دستور می‌داد باز گردد که باز گشت. ابوالمیلأ نیز پیش وی رسید، زیاده‌بین عبدالرحمان به یحیی بن نعیم، ابوالمیلأ، نوشت که با هم اتفاق کنند که پذیرفت.

گوید: پس زیاده‌بین عبدالرحمان فشیری و مسلم بن عبدالرحمان باهلی و عیسی این زرعه سلمی و مردم بلخ و ترمذ و طخارستان و آنسوی نهر باز آمدند. زیاده‌بیاران خویش در یک فرسخی شهر بلخ فرود آمد. یحیی بن نعیم، بیاران خویش سوی وی رفت و فراهم آمدند و همگان از مضری و یمانی و ربیعی و عجمانی که همراهشان بودند بر نبرد سیاه پوشان اتفاق کردند و مقاتل بن حیان را سالار خویش کردند که نمی‌خواستند یکی از سه گروه سالار باشد.

گوید: پس ابومسلم به ابوداود دستور داد با همراهان خویش باز گردد و او با همراهان خویش روان شد تا بر کنار نهر سرچنان فراهم آمدند. و چنان بود که زیاده‌بین عبدالرحمان و یارانش، ابوسعید قرشی را فرستاده بودند که مابین عود و دهکده‌ای به نام امیدیان مراقب باشد که یاران ابوداود از پشت سرشان حمله نیارند. پرچمهای سعید سیاه بود وقتی ابوداود و زیاده‌بیارانشان رو برو شدند و برای نبرد صف بستند ابوسعید قرشی به یاران خویش گفت که از پشت سر به زیاده‌بیارانش حمله برند و خود وی بازگشت و از کوچه عود به طرف آنها رفت و پرچمهای وی سیاه بود. یاران زیاده‌داشتند آنها کمین ابوداود هستند. در این وقت نبرد میان دو گروه درگیر بود. زیاده‌و همراهانش هزیمت شدند، ابوداود به تعقیب وی رفت و بیشتر یارانش در نهر سرچنان افتادند و بیشتر عقب ماندگان‌شان بودند کشته شدند. ابوداود در

اردوگاهشان جای گرفت و هر چه را آنجا به تصرف آورد و زیاد و بارانوی را تعقیب نکرد. بیشتر کسانی که به تعقیب آنها رفته بودند پیشنهادی از سواران ابوداود بودند که قاضی بلخ رفتند. و از آن گذشتند. آنگاه زیاد و یحیی و همراهانشان سوی ترمذ رفتند. ابوداود آن روز و روز بعد را بماند و وارد شهر بلخ نشد و اموال کسانی را که در سرچنان کشته بودند یا فراری شده بودند از عرب و غیر عرب مصادره کرد و بلخ پر او استقرار یافت. گوید: آنگاه ابومسلم به ابوداود نوشت که بنزدوی رود و نصر بن صبیح امری را سوی بلخ فرستاد. ابوداود برفت. رای ابوداود و ابومسلم متفق شد که میان علی و عثمان پسران کرمانی جدایی افکنند، ابومسلم، عثمان را به عاملی بلخ فرستاد. وقتی آنجا رسید فرافضه بن ظهیر عبسی را بر شهر بلخ گماشت. مضریان که سالارشان مسلم ابن عبدالرحمان باهلی بود از ترمذ بیامدند و در دهکده‌ای مابین بروقان و دستگرد با یاران عثمان بن جدیع مقابل شدند و نبردی سخت کردند که یاران عثمان بن جدیع هزیمت شدند و مضریان و مسلم بن عبدالله باهلی بر شهر بلخ تسلط یافتند و فرافضه را از آنجا برون کردند. عثمان بن جدیع و نصر بن صبیح که در مرو روڈ بودند از قضیه خبر یافتند و سوی آنها آمدند. یاران زیاد بن عبدالرحمان خبر یافتند و شبانگاه فراری شدند. نصر در تعقیب آنها سستی کرده امید آنکه سرخویش گیرند اما یاران عثمان بن جدیع به آنها رسیدند و نبردی سخت کردند یاران عثمان بن جدیع هزیمت شدند و بسیار کس از آنها کشته شدند. آنگاه مضریان سوی یاران خویش رفتند و ابوداود از مرو سوی بلخ باز گشت و ابومسلم که علی بن جدیع نیز همراه وی بود سوی نیشابور رفت. گوید: رای ابومسلم و ابوداود متفق شده بود که ابومسلم علی را بکشد و ابوداود نیز عثمان را بکشد، هر دو به یک روز.

گوید: وقتی ابوداود به بلخ رسید عثمان را با همراهانش از یمانیان و رعیان مرو و بلخ به ختلان فرستاد، به عاملی آنجا. و چون عثمان از بلخ برون شد ابوداود از پی او برفت و بر کنار نهر بوجس از سرزمین ختلان به عثمان رسید و بدو و یارانش ناخست

و همه را بداشت و دست بسته گردنشان را زد. ابو مسلم نیز در همان روز علی بن- کرمانی را بکشت. ابو مسلم بدو گفته بود که خاصان خویش را معین کند که به کارشان گیرد و جایزه و جامه دهد که معین کرد و ابو مسلم همه را بکشت.

بازگشت قحطبه بن شیبب از پیش
ابراهیم امام به نزد ابو مسلم

در این سال قحطبه بن شیبب که از پیش ابراهیم بن محمد باز گشته بود در خراسان پیش ابو مسلم رسید و هر چمی را که ابراهیم برای وی بسته بود همراه داشت و چون به نزد ابو مسلم رسید وی را بر مقدمه خویش گماشت و سپاهها را بدو پیوست و کار عزل و نصب را بدو سپرد و به سپاهیان نوشت که شنوا و مطیع وی باشند.

در همین سال قحطبه برای مقابله با نصر بن سیار سوی نیشابور رفت.

ابوالحسن جشمی گوید: وقتی شیبان بن سلمه حروری کشته شد یاران وی به نصر پیوستند که در نیشابور بود و نابی بن سوید عجلای بدو نامه نوشت و کمک خواست. نصر پسر خویش تمیم را با دوهزار کس سوی او فرستاد خود نصر نیز آماده شده بود که سوی طوس حرکت کند.

گوید: ابو مسلم قحطبه بن شیبب را با چند سردار از آن جمله قاسم بن مجاشع و جمهور بن مرار روانه کرد. قاسم از سمت سرخس حرکت کرد و جمهور از سمت ابیورد حرکت کرد. تمیم، عاصم بن عمیر سغدی را به مقابله جمهور فرستاد که بدو نزدیکتر بود. عاصم بن عمیر، جمهور را هزیمت کرد که در کبادقان حصار ی شد. قحطبه و قاسم سوی نابی رفتند. تمیم، به عاصم نوشت که از مقابل جمهور حرکت کن و بیا. عاصم جمهور را رها کرد و برفت و قحطبه با آنها نبرد کرد.

ابوجعفر گوید: اما راوی دیگر جز آنکه کار قحطبه را و اینکه ابو مسلم او را سوی نصر و یارانش فرستاد از وی آوردیم گوید: وقتی ابو مسلم شیبان خارجی و دو

پسر کرمانی را کشت و نصر را از مرو برون کرد و بر خراسان تسلط یافت عاملان خویش را سوی ولایتهای آن فرستاد؛ سباع بن نعمان از دی را عامل سمرقند کرد، ابوداود، خالد بن ابراهیم، را عامل طخارستان کرد. محمد بن اشعث را سوی دو طبرستان و فارس فرستاد مالک بن هبثم را سالار نگهبانان خویش کرد. قحطبه را سوی طوس فرستاد، با چند سردار از جمله ابوعون، عبدالملک بن یزید، و مقاتل بن حکیم عکی و خالد بن برمک و حازم بن خزیمه و منذر بن عبدالرحمان و عثمان بن نهیک و جهور بن مرار عجلی و ابوالعباس طوسی و عبدالله بن عثمان طایی و سلمه بن محمد و ابو غانم، عبدالحمید بن ربیع و ابو حمید و ابوالجهم که ابو مسلم او را دبیر قحطبه کرده بود در کار سپاه، و عامر بن اسماعیل و محرز بن ابراهیم و چند سردار دیگر.

گوید: قحطبه با کسانی که در طوس بودند مقابله کرد که هزیمت شدند، شمار کسانی که در ازدحام جان دادند بیشتر از کشتگان بود و کشتگان آنروز به ده و چند هزار کس می رسید.

گوید: ابو مسلم قاسم بن مجاشع را از راه محجه به نیشابور فرستاد و به قحطبه نامه نوشت و دستور داد باتمیم بن نصر بن سیار و نابی بن سوید و کسانی از مردم خراسان که به آنها پناه برده بودند نبرد کنند و موسی بن کعب را از ابیورد سوی وی فرستد.

گوید: وقتی قحطبه به ابیورد رسید موسی بن کعب را سوی ابو مسلم فرستاد و به مقاتل بن حکیم نامه نوشت و دستور داد یکی را سوی نیشابور فرستد و قاسم بن مجاشع را از آنجا بازگرداند.

گوید: ابو مسلم، علی بن معقل را یاده هزار کس سوی تعیم بن نصر فرستاد و بدو دستور داد که وقتی قحطبه به طوس رسید با همراهان خویش به پیشواز وی رود و بدو پیوندد. علی بن معقل برفت تا در دهکده ای به نام حلوان جای گرفت. قحطبه از حرکت علی و فرود آمدنش آنجا که بود خبر یافت و با شتاب سوی سوزقان رفت

که اردوگاه تمیم بن نصر و نابی بن سوید آنجا بود.

گوید: قحطبه، اسید بن عبدالله خزاعی را با سه هزار کس از شیعیان نسا و ایبورد به مقدمه خویش فرستاد که برفت تا در دهکده ای به نام حبوسان جای گرفت. تمیم و نابی برای نبرد وی آرایش گرفتند. اسید به قحطبه نوشت و بدو خبر داد که حریفان بر نبرد وی اتفاق کرده اند و اگر با شتاب پیش وی نرسد کار آنها را به داوری خدای می برد و خبر داده بود که آنها با سی هزار کس از دلیران و سواران مردم خراسانند.

گوید: قحطبه، مقاتل بن حکیم عکی را با یک هزار کس و خالد بن برمک را نیز با یک هزار کس فرستاد که بنزد اسید رسیدند و چون این خبر به تمیم و نابی رسید شکسته شدند. آنگاه قحطبه با همران خویش پیش آنها آمد و برای نبرد تمیم آرایش گرفت. مقاتل بن حکیم و ابو عون، عبدالملک بن یزید، و خالد بن برمک را بر پهلوی راست خویش نهاد. اسید بن عبدالله خزاعی و حسن بن قحطبه و مسیب بن هیر و عبدالله الجبار بن عبدالرحمان را بر پهلوی چپ خویش نهاد و خود او در قالب قرار گرفت. آنگاه سوی حریفان روان شد و آنها را به کتاب خدا و سنت پیغمبر وی خواند، صلی الله علیه و سلم، و شخص مسرور رضایت از خاندان محمد صلی الله علیه و سلم.

گوید: اما نپذیرفتند، پس قحطبه بگفت تا پهلوی راست و پهلوی چپ حمله آغاز کنند که نبردی سخت کردند که نبرد سخت تراز آن نبود تمیم بن نصر در نبردگاه کشته شد و بسیار کس از جمعشان با وی کشته شدند و اردوگاهشان غارت شد. نابی با گروهی جان برد که در شهر حصاری شدند و سپاهیان در میانشان گرفتند و دیوار را شکافتند و وارد شهر شدند و نابی را با همراهانش بکشتند. عاصم بن عمیر سمرقندی و سالم بن راویة سعیدی سوی نصر بن سیار رفتند، به تیشابور، و کشته شدن تمیم و نابی و همراهان آنها را بدو خبر دادند.

گوید: وقتی قحطبه بر اردو گاه قوم و هر چه در آن بود تسلط یافت ضبط آن را به خالد بن برمک محول داشت. آنگاه مقاتل بن حکیم عکی را با مقدمه خویش سوی نیشابور روانه کرد. خیر قضیه به نصر بن سیار رسید که با خواص مردم ابر شهر به فرار برفت تا در قومن فرود آمد و یارانش از اطراف وی پراکنده شدند و او سوی نیاته بن حنظله رفت، به گرگان، قحطبه نیز با سپاهیان خویش به نیشابور رفت. در این سال نیاته بن حنظله که از جانب یزید بن عمر بن هبیره عامل گرگان بود کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن نیاته بن حنظله عامل گرگان

ابو عبد الرحمن اصفهانی گوید: یزید بن عمر بن هبیره، نیاته بن حنظله کلایی را سوی نصر فرستاد که به فارس و اصفهان رفت، سپس سوی ری روانه شد و به گرگان رفت و به نزد نصر بن سیار نرفت. قیسیان به نصر گفتند: «قومن گنجایش ما را ندارد.» و سوی گرگان رفتند. نیاته خندقی زد و چون خندق وی به خانه کسانی می رسید، بدو رشوه می دادند که آن را عقب می برد و خندق وی نزدیک به یک فرسنگه شد.

گوید: قحطبه در ذی قعده سال صد و سی ام سوی گرگان رفت. اسید بن عبدالله خزاعی و خالد بن برمک و ابوعون، عبد الملك بن یزید و موسی بن کعب مرادی و حبیب ابن زهیر و عبد الجبار بن عبد الرحمن از ذی قعده با وی بودند. موسی بن کعب بر پهلوی راست وی بود. اسید بن عبدالله بر پهلوی چپ وی بود. حسن بن قحطبه بر مقدمه وی بود.

گوید: قحطبه گفت: «ای مردم خراسان می دانید سوی کیسان می روید و با کیان نبرد می کنید، با بقیه قومی نبرد می کنید که خانه خدا عزوجل را سوخته اند.» گوید: حسن بن قحطبه برفت تا نزدیک مرزهای خراسان فرود آمد و حسن بن عثمان و

نافع مروزی و ابو خالد مروزی و مسعدة طایی را سوی پادگان نباته فرستاده که مردی به نام ذویب سالار آن بود که بدو شیخون بردند و ذویب را با هفتاد کس از یارانش بکشتند. آنگاه سوی اردوگاه حسن باز رفتند. قحطبه نیز برفت و مقابل نباته و مردم شام فرود آمد که کس مانند جمعشان را ندیده بود؛ و چون مردم خراسان آنها را بدیدند ترسان شدند، چنانکه از آن سخن آوردند و آشکار کردند. قحطبه خبر یافت و میان آنها به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم خراسان این ولایت از پدران نخستین شما بود که به سبب عدالت و تیکر رفتارشان بر دشمنان ظفر می یافتند و چون تغییر یافتند و ستم آوردند خدای عزوجل بر آنها خشم آورد و قدرشان را گرفت و زیونترین قوم روی زمین را بر آنها تسلط داد که بر ولایتشان غلبه یافتند و زنانشان را به همسری گرفتند و فرزندانشان را به بندگی گرفتند، و با وجود این به عدالت عمل می کردند و به پیمان وفا می کردند و دوستمدیده را باری می کردند. آنگاه تغییر یافتند و در کار حکومت ستم آوردند، و موجب ترس نیکان و پرهیز کاران خاندان پیامبر خدا شدند، صلی الله علیه و سلم و خدا شمارا بر آنها تسلط داد که به وسیله شما از آنها انتقام گیرد تا عقوبتشان سختتر شود که شما از آنها انتقام می خواهید. امام به من گفته که شما با همین شمار با آنها تلافی می کنید و خدای عزوجل بر آنها نصرتتان می دهد که هر یک از شما را بکشیدشان.»

گوید: نامه ابو مسلم را برای قحطبه خواندند که چنین بود: «از ابو مسلم به قحطبه. به نام خدای رحمان رحیم، اما بعد به دشمن حمله بر که خدای عزوجل ترا نصرت می دهد و چون بر آنها ظفر یافتی کشتار بسیار کن.»

گوید: در اول ذی حجه سال صد و سی و ام به روز جمعه تلافی شد. قحطبه گفت: «ای مردم خراسان، این روزیست که خدای تبارک تعالی آن را برای ما دیگر فضیلت داده و عمل در آن دو برابر است و این ماهی است بزرگ و عیدی در آن هست که به نزد خدا از جمله بزرگترین عیدهای شماست. امام به ما خبر داده که شما در این روز این ماه بر دشمنان نصرت می یابید. پس با تلاش و ثبات و جانپاری به پیشگاه خدای بادشمن

مقابل شوید که خدا یار صبوران است.»

گوید: آنگاه به طرف آنها حمله برد. حسن بن قحطبه بر پهلوی راست وی بود. خالد بن برمک و مقاتل بن حکیم عکی بر پهلوی چپ وی بودند. نبرد آغاز کردند و دو گروه در مقابل هم ثبات آوردند. عاقبت نباته کشته شد و مردم شامی هزیمت شدند و ده هزار کس از آنها کشته شد. قحطبه سر نباته را با پسرش حیه، پیش ابو مسلم فرستاد.

یکی از پیران بنی عدی گوید: سالم بن راویه تمیمی از جمله کسانی بود که از ابو مسلم گریخته بود و بانصر روان شده بود، آنگاه به نزد نباته رفت و در گرگان به نبرد قحطبه آمد. وقتی کسان هزیمت شدند وی به تنهایی بماند و نبردمی کرد. عبدالله طائی که از سواران قحطبه بود بدو حمله برد. سالم ضربتی به چهره وی زد و چشمش را بینداخت و با آنها نبرد کرد چندان که سوی مسجد رانده شد و وارد آنجا شد که باوی وارد شدند، به هر طرف حمله می برد آنها را عقب می راند و بانگ می زد: جرعه آبی! آب بخدا! امروز شری به آنها می نوشانم، سقف مسجد را بروی بیفروختند و چندان سنگ به طرف وی انداختند که او را بکشتند و سرش را پیش قحطبه آوردند که جای سالم نداشت. قحطبه گفت: «هرگز کسی را چون این ندیده بودم.»

در این سال، در قدید، میان ابو حمزه خارجی و مردم مدینه نبرد رخ داد.

سخن از نبرد قدید میان

ابو حمزه خارجی و مردم مدینه

هارون بن موسی فروی گوید: عبدالواحد بن سلیمان، عبدالعزیز بن عبدالله را بر کسان گماشت که بیرون شدند و چون به حره رسیدند شمران کشته آنجا دیدند و چون به عقیق رسیدند پرچمشان به میخی خورد و نیزه بشکست و کسان، رفتن را به فال بد گرفتند، آنگاه رفتند تا به قدید رسیدند و شب را آنجا بسر بردند. دهکده قدید

نزدیک محلی بود که اکنون قصر ساخته شده و حوضها آنجا بود جمعی بودند مغرور و بیخبر از کار نبرد. ناگهان حریف از جانب فضل بر آنها تاخت. بعضی کسان پنداشته اند که مردم خزاعه خلل گاه آنها را به ابو حمزه نشان دادند و جارچیان را پیش آنها رسانیدند که کشتارشان کردند، کشتار از قرشیان بیشتر بود که بیشتر جماعت از آنها بودند و شکست به آنها رسید و بسیار کسی از ایشان کشته شد.

هارون به نقل از یکی از یاران خویش گوید: یکی از مردم قریش به یکی از مردم بیتی نگریست که می گفت: «حمد خدای که چشم مرا به کشتار قرشیان روشن کرد.» و به پسر خویش گفت: «پسر کم از او آغاز کن.» وی یکی از مردم مدینه بود.

گوید: پسر بدو نزدیک شد و گردنش را بزد. آنگاه به پسر خویش گفت: «پسر کم پیش رو.» و چندان نبرد کردند تا هر دو کشته شدند. آنگاه هزیمتیان قوم به مدینه رسیدند و کسان بر کشتگان خویش بگریستند و چنان بود که زنی برای خویشاوند خویش نوحه گری پیاپی کرد و چیزی نمی گذشت که زنان از کشته شدن مردان خویش خبردار می شدند و یکا یک می رفتند، هر زنی سوی خویشاوندش، تا دیگر زنی، به نزد وی نمی ماند.

در این سال ابو حمزه خارجی وارد مدینه پیمبر خدا شد صلی الله علیه و سلم. و عبد الواحد بن سلیمان سوی شام گریخت.

سخن از وارد شدن ابو حمزه
خارجی به مدینه و کارها که
از وی آنجا روی نمود

موسی بن کثیر گوید: ابو حمزه به سال صد و سی ام وارد مدینه شد و عبد الواحد ابن سلیمان سوی شام رفت. ابو حمزه به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و

گفت: «ای مردم مدینه درباره این ولایتداران از شما پرسیدم و بدین خدا سوگند که درباره آنها بد گفتید.»

پرسیدیمتان: «آیا از روی گمان می کشند.»

گفتید: «آری.»

گفتیمتان: «آیا مال حرام و ناموس حرام را روا می دارند؟»

گفتید: «آری.»

گفتیمتان: «بیاید ما و شما به خدا سوگندشان دهیم که از ما دوری کنند.»

گفتید: «نمی کنند.»

گفتیمتان: «بیاید ما و شما با آنها نبرد کنیم و اگر ما و شما ظفر یافتیم یکی را بیاوریم که کتاب خدا و سنت پیغمبر او را صلی الله علیه وسلم میان ما و شما پسا دارد.»

گفتید: «قدرت نداریم.»

گفتیمتان: «پس ما را با آنها واگذارید که اگر ظفر یافتیم در احکامتان عدالت کنیم و شما را به سنت پیغمبرتان صلی الله علیه وسلم وادار کنیم.» اما نپذیرفتید و به دفاع از آنها با ما نبرد کردید ما نیز شما را بکشتیم. خدایتان دور کند و در هم بکوبد.»

حزام بن هشام گوید: حروریان، چهارصد کس بودند. سالار گروهی از حروریان حارث بود و سالار گروهیشان بکار بن محمد عدوی قرشی بود و سالار گروهیشان ابو حمزه بود. وقتی تلافی شد، کسان از پس اتمام حجت خوارج آماده شده بودند. خوارج گفته بودند: «بخدا ما را به نبرد شما نیاز نیست. بگذاریدمان سوی دشمنان رویم.»

گوید: اما مردم مدینه نپذیرفتند و هفت روز رفته از ماه صفر، به روز پنجشنبه سال صدوسی ام تلافی شد. مردم مدینه کشته شدند و بجز تك تك فراریان، کسی از

هدایت از گمراهی فاصله بسیار دارد. آنگاه شبان بیا آمدند که شیطان به کارشان گرفته بود و دیگر خویش را از خویشان به جوش آورده بود و انتظارش از آنها برآمده بود یاران خدا نیز به دستها و گروهها آمدند با شمشیرهای تیز و پروتق* آسیای نبرد بر ما به گردش افتاد و بر آنها نیز، با ضربت‌ها که ابطالگران از آن به‌شک افتند. شما ای مردم مدینه اگر مروان و خاندان مروان را یاری کنید خدایتان از جانب خویش یاب به دست ما عذاب دهد و دل‌های قوم مؤمنان را آرامش دهد. ای مردم مدینه اولنان بهترین اول بود و آخرتان بدترین آخر است. ای مردم مدینه کسان از مایتند و ما از آنهایم مگر شرکی بت‌پرست یا شرکی اهل کتاب یا پیشوایی ستمگر. ای مردم مدینه هر که پندارد خدا عزوجل کسی را تکلیفی بیش از توانش کرده یا از صلی که نکرده مؤاخذه می‌کند دشمن خدا عزوجل است و با ما به‌نبرد. ای مردم مدینه از هشت سهم که خدای عزوجل در کتاب خویش برای نیرومند و ناتوان مقرر فرمود سخن آرید نهمی که سهمی نداشت بیامد و با مکابره و نبرد با خدای برای خویش از آن برگرفت. ای مردم مدینه شنیده‌ام یاران مرا نکوهش می‌کنند. گفته‌اید: جوانان تورسند و بدویان‌خشن، وای شما ای مردم مدینه مگر یاران پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم به جز جوانان ترس بودند، جوانانی که در عین جوانی سالخورده بودند چشمانشان از بدی پوشیده بود و قدم‌هایشان به راه باطل کند رو، زندگی فانی را در قبال زندگی باقی به خدای فروختند. خستگی را به خستگی آمیختند، قیام شب را به صیام روز پیوستند، پشته‌های قرآن ختم شده بود و چون بر آیه شوق‌انگیزی می‌گذشتند از شوق بهشت به تن‌های نفس می‌زدند و چون دیدند که شمشیرها از نیام درآمد و نیزه‌ها بالا رفت و تیرها برگرفت و دسته‌های سواربانگ مرگ برآورد، تهدید سواران را در قبال تهدید خدای ناچیز شمردند. خوشی از آنها باد و سرانجام نیک. بسا چشم که در منقار پرنده‌ایست و در دل شب از ترس خدای

عز وجل اشك ریخته و بسا دست که از مفصل جدا افتاده که صاحبش هنگام رکوع و سجود بر آن تکیه داشته. این سخن را می گویم و دربارهٔ تقصیر خودمان از خدای آمرزش می خواهیم که همه توفیق من از خداست که بدو تکیه دارم و سوی او باز می گردم.»

ابو علقمه گوید: شنیدم که ابو حمزه بر منبر پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم می گفت: «هر که ریا کند کافر است، هر که شک آورد کافر است، هر که دزدی کند کافر است، و هر که در کفر خویش شک آورد کافر است.»

هارون گوید: از جد خویش ابو علقمه شنیدم که می گفت: «ابو حمزه با مردم مدینه روش نکوداشت. و چون سخن او را که می گفت هر که زنا کند کافر است شنیدند بدو متمایل شدند.»

هارون بن نقل از یکی از یاران خویش گوید: وقتی ابو حمزه به منبر رفت گفت: «ابهام برفت، این نیز بگذرد چه شد؟ هر که زنا کند کافر است.»

گوید: یکی شعری را دربارهٔ قدید برای من خواند به این مضمون:

«مرا با قدید چکار بود

«که قدید مردان را به فنا داد

«در نهان خواهم گریست

«و در عیان نیز خواهم گریست

«و چون غمم سنگین شود

«همانک با سنگان بانگ زن

«خواهم گریست.»

گوید: ابو حمزه و یارانش سیزده روز مانده از ماه صفر وارد مدینه شدند. دربارهٔ مدت يسود نشان اختلاف هست. و اقصی گوید: سه ماه آنجا بودند. دیگری گوید: باقی ماندهٔ صفر و دو ماه ربیع و نیمی از جمادی الاول را آنجا

بودند. شمار کسانی از مردم مدینه که در قید کشته شدند چنانکه و اقلی یاد کرده
هفتصد بود.

چنانکه گفته اند ابو حمزه گروهی از یاران خویش را به سالاری ابوبکرین—
محمد قرشی عدوی و بلج بن عینه اسدی بصری، پیش فرستاد. مروان بن محمد نیز،
عبد الملك بن محمد سعدی را از شام فرستاد با نخبه شامیان.

موسی بن کثیر گوید: ابو حمزه از مدینه درآمد و یکی از یاران خویش را
جانشین کرد و برفت تا به دره جای گرفت.

ابویحیی زهری گوید: مروان چهار هزار کس از سپاه خویش برگزید و این—
عطیه را بر آنها گماشت و گفت در رفتن شتاب کند. به هر کدامشان صد دینار داد و یک اسب
عربی و استری برای بارهایش. دستور داد برود و با آنها خبرد کند و اگر ظفر یافت
برود تا به یمن برسد و با عبدالله بن یحیی و یاران وی نبرد کند.
گوید: این عطیه برفت تا به علا رسید.

گوید: یکی از مردم مدینه به نام علاء پسر افلسح وابسته ابوالغیث می گفت
من نوجوان بودم آن روز یکی از یاران ابن عطیه مرا دید و گفت: «پسر اسمت
چیست؟»

گفتم: «علاء»

گفت: «پسر کی؟»

گفتم: «پسر افلسح.»

گفت: «وابسته کی؟»

گفتم: «وابسته ابوالغیث.»

گفت: «ما کجا مییم؟»

گفتم: «در علا»

گفت: «فردا کجا می رسیم؟»

ابو حمزه خبر یافتند به یاران وی تاختند و آنها را بکشتند.

محمد بن عمر گوید: ابو حمزه و یارانش سوی مروان حرکت کردند سواران مروان که سالارشان ابن عطیه سعدی بود از قبیله قیس دروادی القری با آنها تلافی کردند و بسیارشان را بکشتند که از مقابل آنها به هزیمت سوی مدینه باز گشتند، مردم مدینه با آنها مقابل شدند و بکشتندشان.

گوید: سالار سپاه مروان عبدالملک بن محمد بن عطیه سعدی هوازنی بود که با چهار هزار اسب عربی به مدینه آمده و کد امشان استری نیز داشتند. از آن جمله کسانی بودند که دو زره داشتند؛ یا یک زره پوشش آهنین گردن، بازو و اسب و لوازمی که در آن دوران مانند آن دیده نشده بود. پس از آن سوی مکه رفتند.

بعضی ها گفته اند که ابن عطیه وقتی وارد مدینه شد یک ماه آنجا بماند آنگاه سوی مکه رفت. ولید بن عروه برادر زاده خویش را در مدینه جانشین کرد. آنگاه سوی مکه و یمن رفت، ابن ماعز را که یکی از مردم شام بود در مکه جانشین کرد.

گوید: و چون ابن عطیه حرکت کرد عبدالله بن یحیی که به صنعا بود از رفتن ی خبر یافت و با یاران خویش به مقابله وی آمد و با ابن عطیه تلافی کرد که عبدالله ابن یحیی را کشت و پسرش بشیر را پیش مروان فرستاد. پس از آن ابن عطیه برفت و وارد صنعا شد و سر عبدالله بن یحیی را پیش مروان فرستاد.

گوید: پس از آن مروان به ابن عطیه نوشت که با شتاب برود و سالار حج شود. پس او چنانکه در حدیث عباس بن عیسی آمده با تنی چند از یاران خویش برفت تا به جرف رسید. یکی از مردم دهکده متوجه وی شد، گفتند: «به خدا به هزیمت آمده، و بود و حمله بردند که گفت: «وای شما، سالار حجیم امیر مؤمنان به من نوشته.»

ابو جعفر گوید: اما روایت ابو الزیر بن عبدالرحمان چنین است که گوید: با ابن عطیه سعدی مروان شدم. دوازده کس بودیم. فرمان مروان درباره سالاری حج باوی

بود و چهل هزار دینار در خرچین خویش داشت برفت تا به جرف رسید که آهنگ حج داشت، سپاه و سواران خویش را در صناعه جانها ده بود، به خدا، مطمئن و ایمن بودیم ناگهان شنیدم که زنی می گفت: «خداي دو پسر جمانه را بکشد که چه بد زبان است.» برخاستم گویی آب از من می ریخت. به جای مرتفعی رفتم. انبوه مردم بود و سلاح و اسب و زنان دشنام گوی، دو پسران جمانه، هر دو ان مرادی کنار ما بودند و از هر سوی ما را در میان گرفته بودند.

گفتم: «چه می خواهید؟»

گفتند: «شما دزدید؟»

گوید: ابن عطیه مکبوب خویش را برون آورد و گفت: «این مکبوب امیر مؤمنان است و فرمان سالاری حج، من نیز ابن عطیه ام.» گفتند: «این نادرست است و شما دزدید.»

گوید: خطر را معاینه دیدم، صفر بن حبیب بر اسب خویش نشست و فرود کرد تا کشته شد. همه کسانی که با ما بودند کشته شدند و من ماندم. گفتند: «تو کیستی؟»

گفتم: «یکی از مردم همدان.»

گفتند: «از کدام تیره همدان.»

گوید: و من خویشتن را به یکی از تیره های همدان منتسب داشتم که تیره های همدان را می شناختم. پس مرا وا گذاشتند و گفتند: «تو ایمنی با هر چه در اینجا داری آنرا برگیر.» و اگر همه آن مال را می خواستم به من می دادند. آنگاه سوارانی همراه من فرستادند که مرا به صعده رسانیدند که ایمن شدم و برفتم تا به مکی رسیدم.

در این سال چنانکه گفته اند ولید بن هشام به غزای نایستانی رفت و در عمق منزل گرفت و قلعه مرعش را بنیان کرد.

وهم در این سال در بصره طاعون رخ داد.

وهم در این سال قحطیه بن شیب از مردم گرگان کشتار کرد. به قولی نزدیک سی هزار کس از آنها را بکشت، زیرا چنانکه گفته اند خبر یافت که مردم گرگان از پس کشته شدن نباته بن حنظله اتفاق کرده بودند که بسر ضد قحطیه قیام کنند. و چون قحطیه از این قضیه خبر یافت وارد شد و گروهی را که باد کردم بکشت و چون نصر بن سیار که در آن وقت به قومن بود خبر یافت که قحطیه، نباته را با آن گروه از مردم گرگان کشته حرکت کرد و ناخوار از توابع ری برفت.

سبب اقامت نصر در قومن چنانکه در روایت ابوالحسن جشمی آمده آن بود که وقتی ابو مسلم تمیم بن نصر و نایی بن سوید عجلی را کشت فرمان زیاد بن سزاره قشیری را به عاملی نیشابور همراه منهل بن فتان فرستاد به قحطیه نیز نوشت و دستور داد که از پی نصر بر آید.

گوید: قحطیه علی را با مقدمه خویش فرستاد و خود او نیز برفت تا به نیشابور رسید و دو ماه رمضان و شوال سال صدوسی ام را آنجا بسر برد. نصر در یکی از دهکده های قومن بود به نام بدش، قیسانی که همراه وی بودند در دهکده ای به نام ممدافرود آمده بودند. نصر همراه گروهی از سران خراسان به این هییره که در واسط بود نامه نوشت و از او کمک خواست و کار را سخت مهم و انمود. اما این هییره فرستادگان وی را به زندان کرد. نصر به مروان نوشت که من گروهی از سران خراسان را پیش این هییره فرستادم که وضع کسان اینجا را معلوم وی دارند و از او کمک خواستم که فرستادگان مرا به زندان کرد. من همانند کسی هستم که او را از اطاقش به حجره اش رانده اند سپس از حجره اش به خانه اش رانده اند و سپس از خانه اش به صحن خانه رانده اند. اگر کسی وی را بکمک دریابد و کمکش کند شاید به خانه اش باز گردد و خانه برای وی بماند. اما اگر از خانه اش به راه رانده شود نه خانه برای او ماند و نه صحن.

گوید: مروان به ابن هیبره نوشت و دستور داد که نصر را باری کند و به نصر نوشت و این را معلوم وی داشت و او همراه خالد وابسته بنی لیث به ابن هیبره نوشت و می خواست که زودتر سپاه سوی وی فرستد. نوشته بود بامردم خراسان چندان دروغ گفته ام که هیچ يك از آنها سخن مرا باور ندارند. ده هزار کس به کمک من فرست، از آن پیش که صد هزار به کمکم فرستی و به کاری نیاید.

در این سال محمد بن عبد الملك بن مروان سالار حج شد. این را از ابو معشر آورده اند. وی عامل مکه و مدینه و طایف بود.

در این سال عراق به یزید بن عمر بن هیبره سپرده بود. قضای کوفه با حجاج بن عاصم محاربی بود. قضای بصره با عباد بن منصور بود. عامل خراسان نصر بن سیار بود و کار خراسان چنان بود که یاد کرده ام. آنگاه سال صدوسی و یکم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال صدوسی و یکم بود

از جمله حوادث سال این بود که قحطیه پسر خویش، حسن، را سوی نصر فرستاد که به قومس بود.

جبله بن فروخ ناجی گوید: وقتی نباته کشته شد نصر بن سیار از بدش حرکت کرد و وارد خوار شد که امیر آنجا ابوبکر عقیلی بود. قحطیه در محرم سال صدوسی و یکم پسر خویش، حسن، را سوی قومس فرستاد. سپس ابو کامل و ابو القاسم، محرز بن ابراهیم، و ابو العباس مروزی را با هفتصد کس بتزد حسن فرستاد که چون نزدیک وی رسیدند ابو کامل کناره گرفت و اردوگاه حسن را ترك کرد و سوی نصر رفت و با وی شد و حضور سردار عقب مانده را معلوم وی داشت. نصر سپاهی سوی آنها فرستاد که به نزدشان رفتند و آنها را که در باغی بودند محاصره کردند. جمیل بن مهران

نقیی زد و با باران خویش گریخت و چیزی از کالای خویش را به جا نهادند که باران نصر آن را بر گرفتند و نصر آن را پیش ابن هبیره فرستاد که درری عطیف متعرض فرستاده شد و نامه نصر را با کالا از او گرفت و برای ابن هبیره فرستاد که نصر از او شکوه کرد گفت: «دستخوش ابن هبیره ام چرا با مردم، زبون قیس در کار من آشفنگی میارد؟ به خدا او را رهاسی کنم که بداند نه خودش چیزی است نه پسرش که برای وی انتظارها دارد.» آنگاه نصر برفت تا بهری رسید، که عامل آنجا حبیب بن بدیل نهشلی بود. وقتی نصر بهری رسید، عطیف از آنجا سوی همدان رفت که مالک بن ادهم با هلی آنجا بود، در صحصحبه، و چون دید مالک در همدان است، از آنجا سوی اصفهان، به نزد عامر بن ضباره رفت.

گوید: عطیف با سه هزار کس بود، ابن هبیره وی را سوی نصر فرستاده بود که درری بماند و پیش نصر رفت.

گوید: نصر دو روز درری بماند، آنگاه بیمار شد که او را میبردند، وقتی در ولایت ساوه بنزدیکی همدان رسید آنجا بمرد و چون بمردیانش وارد همدان شدند. چنانکه گفته اند وفات نصر دوازده روز رفته از ربیع الاول بود به سن هشتاد و پنج سالگی.

به قولی: وقتی نصر از خوارسوی ری می رفت وارد ری نشد بلکه از راه بیابان مابین ری و همدان برفت و در آنجا بمرد.

علی گوید: وقتی نصر بن سیار بمرد، حسن، خازم بن خزیمه را به دهکده ای فرستاد به نام صمنان. قحطیه نیز از گرانروان شد و زیاد بن زرارۀ قشیری را پیش فرستاد. زیاد که از پیروی ابو مسلم پشیمان شده بود از قحطیه جدا شد و راه اصفهان گرفت که میخواست بنزد عامر بن ضباره رود.

گوید: قحطیه، مسیب بن زهیر ضبی را فرستاد که روز بعد، پسینگاه بدو رسید که زیاد هزیمت شد و بیشتر کسانی که با وی بودند کشته شدند. آنگاه مسیب بن زهیر

پیش قحطبه یازگشت و قحطبه سوی قومس رفت که پسرش حسن آنجا بود. در این وقت خازم از طرفی که حسن او را فرستاده بود بیامد و قحطبه و پسر خویش را سوی ری فرستاد.

گوید: وقتی حبیب بن بدیل نهیلی و همراهان وی از مردم شام از آمدن حسن خبر یافتند از ری برون شدند و حسن وارد آن شد و بیود تا پدرش بیامد و چون قحطبه به ری رسید، به ابومسلم نامه نوشت و اقامت خویش را در ری بدو خبر داد.

در این سال ابومسلم از مرو به نیشابور رفت و آنجا اقامت گرفت.

سخن از کار ابومسلم در نیشابور
و کار قحطبه از پس اقامت وی

وقتی قحطبه به ابومسلم نوشت که درری جای گرفته، ابومسلم چنانکه گویند از مرو حرکت کرد و در نیشابور جا گرفت و خندق زد. قحطبه سه روز پس از اقامت درری پسر خویش حسن را سوی همدان فرستاد.

علی گوید: وقتی حسن بن قحطبه سوی همدان روان شد مالک بن ادهم و کسانی از مردم شام و خراسان که آنجا بودند، سوی نهاوند رفتند. مالک آنها را به گرفتن مقرری خواند و گفت: «هر که نامش به دیوان است مقرری خویش را بگیرد.» بسیار کس مقرری را رها کردند و برفتند. مالک با کسانی از مردم شام و خراسان که باوی مانده بودند، در نهاوند بماند. حسن بن قحطبه از همدان سوی نهاوند رفت و در چهار فرسنگی شهر فرود آمد. قحطبه، ابوالجهم بن عطیه و ابسته باهله را با هفتصد کس به کمک وی فرستاد که شهر را در میان گرفت و محاصره کرد.

در این سال عامر بن ضباره کشته شد.

سخن از کشته شدن عامر بن ضباره و سبب آن

سبب کشته شدن عامر بن ضباره چنان بود که وقتی ابن ضباره عبدالله بن معاویه را هزیمت کرد، وی به قرار سوی خراسان رفت و از راه کرمان به آنجا رسید. عامر ابن ضباره از پی وی رفت. در این اثنا خبر کشته شدن نباته بن حنظله در گرگان، به یزید بن عمر رسید.

جبله بن فروخ گوید: وقتی نباته کشته شد، ابن هبیره به عامر بن ضباره و پسر خویش داود نوشت که سوی قحطبه روند. عامر و داود که به کرمان بودند با پنجاه هزار کس رفتند تا به ولایت اصفهان، به شهر جی، جای گرفتند. سپاه ابن ضباره و اسپاه سپاههای گفتند.

گوید: قحطبه، مقاتل عکبی و ابو حفص، هلبی و ابو حماد مروزی و ابستة بنی سلیم و موسی بن عقیل و اسلم بن حسان و ذویب بن اشعث و کلثوم بن شیب و مالک بن طریف و مخارق بن عقال و هیشم بن زیاد را فرستاد که سالار همگی شان عکبی بود که برفت تا در قم جا گرفت.

گوید: وقتی ابن ضباره خبر یافت که حسن در مقابل مردم نهانند جای دارد، خواست به کمک سوی آنها رود، عکبی خبر یافت و کسی پیش قحطبه فرستاد و قضیه را معلوم وی داشت و او زهیر بن محمد را به کاشان فرستاد. عکبی از قم برون شد و طریف بن غیلان را جانشین کرد. قحطبه بدو نوشت سوی قم باز گردد و بماند تا وی بیاید.

گوید: قحطبه از ری بیامد و طلیمه دو سپاه بدو رسید، وقتی قحطبه به مقاتل ابن حکیم عکبی رسید، سپاه عکبی را به سپاه خویش پیوست، عامر بن ضباره که سوی آنها روان شده بود با سپاه قحطبه یک فرسنگ فاصله داشت و چند روزی بجای ماند.

گوید: پس از آن قحطبه سوی ابن ضباره روان شد و میان دو سپاه تلافی شد. علی برپهلوی راست قحطبه بود، خالد بن برمک نیز با وی بود. عبدالحمید ربیع بر پهلوی چپ وی بود با مالک بن طریف. قحطبه با بیست هزار کس بود و ابن ضباره با یکصد هزار و به قولی یکصد و پنجاه هزار.

گوید: قحطبه بگفت تا قرآنی را بر نیزه‌ای نهند، آنگاه بانگ زد که ای مردم ما شما را به آنچه در این قرآن هست می‌خوانیم. پس او را دشنام دادند و سخنان بسیار زشت گفتند. قحطبه کس پیش قوم فرستاد که حمله برید، عکبی به آنها حمله برد و کسان به نبرد پرداختند چندان نبردی در میانه نرفته بود که مردم شام هزیمت شدند و بسیار کس از آنها کشته شد و اردوگاهشان را به تصرف آوردند و از سلاح و کالا و برده چندان به دست آوردند که کس شمار آن ندانست. قحطبه خبر فتح را همراه شریح بن عبدالله برای پسر خویش فرستاد.

ابوالذیال گوید: قحطبه با عامر بن ضباره تلافی کرد، کسانی از مردم خراسان با ابن ضباره بودند، از جمله صالح بن حجاج نمیری و بشر بن بسطام برجمی و عبدالعزیز بن شماس مازنی. ابن ضباره همه سوار داشت و پیاده با وی نبود. قحطبه سوار و پیاده هم داشت، اسبان را باتیر بزدند که ابن ضباره هزیمت شد و سوی اردوگاه خویش رفت، قحطبه وی را تعقیب کرد، ابن ضباره اردوگاه را رها کرد و بانگ زد: سوی من آید، و کسان هزیمت شدند و او کشته شد.

مفضل بن محمد ضبی گوید: وقتی قحطبه با ابن ضباره مقابل شد، داود بن یزید هزیمت شد، عامر در باره وی پرسید، گفتند: «هزیمت شد» گفت: «خدا ی از هر دو مان آنکه را که بدسرانجام‌تر است لعنت کند.» و چندان نبرد کرد تا کشته شد.

حفص بن شبیب به نقل از کسی که همراه قحطبه بوده بود، گوید: هیچ سپاهی را ندیدم که چندان اسب و سلاح و برده که مردم شام از اصفهان فرستادند،

فراهم آورده باشد، گویی شهری را گشوده بودیم و از آنها چندان بربط و طنبور و مزمار گرفتیم که به شمار نبود کمتر خیمه‌ای بود که وارد آن شویم و مشکچه یا مشک شرابی به دست نیاریم.

یکی از شاعران دربارهٔ این نبرد شعری گفت به این مضمون:

«قحطبه یسختی پراکنده‌شان کرد

که آنها مروان را چنان میخواندند که پروردگار را

در این سال قحطبه درنیاوند با سپاهیان مروان بن محمد که بدانجا پیاده برده بودند، نبرد کرد. به قولی نبرد در جابلق بود از سرزمین اصفهان، به روز شنبه هفت روز رفته از رجب.

سخن از خبر نبرد قحطبه
با سپاهیان مروان بن محمد

زهیر بن هنید گوید: وقتی عامر بن ضباره کشته شد، قحطبه این را برای پسر خویش حسن نوشت و وقتی نامه بدورسید تکبیر گفت، سپاهیان وی نیز تکبیر گفتند و کشته شدن ابن ضباره را بانگ زدند.

حاصم بن عمیر سعدی گفت: «اینان بیهوده کشته شدن ابن ضباره را بانگ نمی‌زنند، سوی حسن بن قحطبه و یاران وی روید اما تاب مقابله آنها را ندارید، پیش از آنکه پدرش با کمک به فرزند وی آید هر کجا می‌خواهید بروید.»

پیادگان گفتند: شما که سوارانید، بر اسبان می‌روید و ما راها می‌کنید؟

مالك بن ادهم باهلی به آنها گفت: «این هبیره به من نامه نوشته اما من نمی‌روم تا وی به نزد من آید.»

پس بماندند، قحطبه بیست روز در اصفهان بماند. آنگاه حرکت کرد تا در نهاوند به نزد حسن، پسر خویش، رسید و چند ماه آنها را به محاصره گرفت و دعوتشان

کرد که امان گیرند، اما نپذیرفتند. پس منجبتیها مقابلشان نهاد و چون مالک چنین دید، برای خویشان و مردم شام امان خواست. مردم خراسان بیخبر بودند، قحطبه بدو امان داد و به امان عمل کرد و هیچکس از آنها را نکشت اما همه خراسانیان را که در نهاوند بودند بکشت بجز حکم بن ثابت حنفی، از جمله کشته شدگان خراسانی ابو کامل بسود و حاتم بن حارث و پسر نصر بن سیار و عاصم بن عمیر و علی بن عقیل و بیس بن بدیل از بنی سلیم مقیم جزیره، و یکی از قرشیان به نام بختری از اعقاب عمر بن خطاب رضی الله عنه که به قولی خاندان خطاب او را نمی شناسند، و قطن بن حرب هلالی.

یحیی بن حکم همدانی به نقل از یکی از وابستگان خویش گوید: وقتی مالک بن ادهم با قحطبه صلح کرد بیس بن بدیل گفت: «ابن ادهم بر ضد ما صلح می کند، به خدا او را به غافلگیری می کشم.» مردم خراسان دیدند که درها به روی حریفان گشوده شد و وارد شدند و قحطبه کسانی از مردم خراسان را که همراه وی بودند وارد باغی کرد.

راوی دیگر گوید: قحطبه کس پیش مردم خراسان فرستاد که در شهر نهاوند بودند و دعوتشان که برون آیند و امانشان داد، اما نپذیرفتند. آنگاه کس پیش شامیان نهاوند فرستاد به همین ترتیب، که پذیرفتند و از آن پس کسه سه ماه شعبان و رمضان و شوال را در محاصره بوده بودند مشمول امان شدند. شامیان کس پیش قحطبه فرستادند که مردم شهر را مشغول بدارد تا بی آنکه متوجه شوند در را به روی وی بگشایند.

گوید: قحطبه چنان کرد و مردم شهر را به نبرد مشغول داشت و مردم شامی در را به روی گشودند. وقتی مردم خراسانی که در شهر بودند برون شدن شامیان را بدیدند سبب برون رفتنشان را پرسیدند.

گفتند: «ما برای خودمان و شما امان گرفته ایم»، سران مردم خراسان برون شدند و قحطبه هر کدامشان را به یکی از سرداران خراسان داد. آنگاه بانگزن خویش را

یگفت تا بانگگززد کہ ہر کہ اسیری از مردم شہر کہ پیش ما آمدہ اند بہ دست دارد گردنش را بزند و سرش را پیش مایارد۔ کہ چنان کردند و ہمہ کسانی کہ از ابو مسلم گریختہ بودند و سوی قلعہ رفتہ بودند کشتہ شدند بجز مردم شام کہ آزادشان کرد و از آنها تہد گرفت کہ بر ضدوی با دشمنی ہمدستی نکنند۔

علی گوید: وقتی قحطبہ آن کسان از مردم خراسان را کہ در نہاوند بودہ بودند با مردم شام وارد باغ کرد، این عمیرہ آنها گفت: «وای شما وارد باغ مشوید»، عاصم برون شد، زرہ خویش را بہ تن داشت و جامہ سیاهی را کہ ہمراہ داشت پوشیدہ بود، یکی کہ در خراسان جزو خدمتہ وی بودہ بود او را بدید و بشناخت و گفت: «ایو الاسود؟»
گفت: «آری»

پس او را بہ نہانگاہی برد و بہ غلام خویش گفت: «وی را محافظت کن و ہیچ کس را از محل وی مطلع مکن۔»

گوید: قحطبہ گفت: «ہر کس اسیری بہ نزد وی باشد او را پیش ما آرد»۔ غلامی کہ بر عاصم گماشتہ شدہ بود گفت: «بیم دارم او را بہ زور از من بگیرند» یکی۔ از مردم یمنی این را شنید و گفت: «اورا بہ من نشان بدہ»۔ و چون او را نشان داد بشناختش و پیش قحطبہ رفت و بدو خبر داد و گفت: «یکی از سران ستمگران»۔
گوید: پس قحطبہ کس فرستاد و او را بکشت۔ اما بہ امان مردم شامی عمل کرد و کسی از آنها نکشت۔

جبلہ بن فروخ گوید: وقتی قحطبہ بہ نہاوند آمد، حسن مردم شہر را در محاصرہ داشت، پس قحطبہ مقابل آنها بماند و حسن را سوی مرج القلعہ فرستاد، حسن، خازم ابن خزیمہ را بہ سوی حلوان پیش فرستاد و عبداللہ بن علاء کندی کہ عامل آن بود از حلوان بگریخت و آنجا را رہا کرد۔

محرز بن ابراہیم گوید: وقتی قحطبہ نہاوند را گشود، می خواستند نام قحطبہ

را به مروان بنویسند، گفتند: «این نامی زشت است آنرا واژگونه نویسید.» که هبط حق شد (یعنی حق تنزل یافت)

گفتند: «اولی با همه زشتی از این قابل تحمل تر است.» و آنرا پس آوردند. در این سال نبرد ابوعون در شهر زور رخ داد.

سخن از نبرد ابوعون در شهر-
زور و حوادثی که آنجا رخ داد

جبله بن فروخ گوید: قحطبه، ابوعون، عبدالملک بن یزید و مالک بن طریف، هر دوان خراسانی را با چهار هزار کس سوی شهر زور فرستاد که عثمان بن سفیان با مقدمه عبدالله بن مروان آنجا بود.

گوید: ابوعون و مالک گرفتند و در دو فرسنگی شهر زور فرود آمدند و یکشنبه و یک شب آنجا پیوندند، آنگاه به روز بیستم ذی حجه سال صدوسی و یکم به عثمان بن سفیان حمله بردند که عثمان بن سفیان کشته شد و ابوعون مژده را همراه اسماعیل بن-منوکل فرستاد و خویشان در ولایت موصل بماند.

بعضی ها گفته اند که عثمان بن سفیان کشته نشد، بلکه پیش عبدالله بن مروان گریخت و ابوعون اردوگاه وی را به غارت داد و پس از نبردی سخت بسیار کس از یاران وی را بکشت.

راوی گوید: قحطبه، ابوعون را با سی هزار کس سوی شهر زور فرستاد که ابو مسلم بدو چنین دستور داده بود.

گوید: وقتی خبر ابوعون به مروان رسید که در حران بود، از آنجا حرکت کرد، سپاهیان شام و جزیره و موصل نیز با وی بودند. بنی امیه فرزندان خویش را با وی فرستادند و او سوی ابوعون روان شد تا به موصل رسید، آنگاه خندق کنند آغاز کرد و از خندقی به خندقی می رفت، تا به زاب بزرگ رسید و آنجا

بماند.

گوید: ابوعون باقیمانده ذی حجه را تا محرم سال صدوسی و دوم در شهر زور بماند و آنجا پتجهزار کس را سپاهی مزدور کرد.

در این سال قحطیه سوی ابن هبیره رفت.

جبله بن فروخ گوید: وقتی پسرا بن هبیره به هزیمت از حلوان پیش وی رسید، یزید بن عمر بن هبیره با گروهی بسیار و بیشمار برای نبرد قحطیه برون شد. جوثره بن سهیل باهلی نیز با وی بسود که مروان او را به کمک ابن هبیره فرستاده بود، ابن هبیره، زیاد بن سهل غطفانی را بر دنباله سپاه خویش گماشته بود.

گوید: یزید بن عمر بن هبیره برفت تا در جلولا فرود آمد و خندق زد، یعنی خندقی را که عجمان در ایام نبرد جلولا کنده بودند از نو بکنند و آنجا بماند. قحطیه نیز برفت تا در قمر ماسین (کرمانشاهان) جای گرفت. آنگاه سوی حلوان رفت، سپس از حلوان پیشتر رفت و در خانقین جای گرفت. و چون قحطیه از خانقین برفت، ابن هبیره نیز حرکت کرد و سوی دسکره باز گشت.

ابو مخنف گوید: قحطیه بیامد، ابن هبیره در جلولا خندق زده بود و او سوی عکبر رفت، سپس از دجله عبور کرد و برفت تا در دم، نرسیده به انبار، جای گرفت. ابن هبیره نیز با همراهان خویش حرکت کرد و برای اینکه زودتر از قحطیه به کوفه برسد شتابان برفت تا بر کناره شرقی فرات جای گرفت و حویره را با پانزده هزار کس سوی کوفه فرستاد. قحطیه نزدیک دم از فرات عبور کرد و به کناره غربی رسید. آنگاه به آهنگ کوفه روان شد تا به جایی رسید که ابن هبیره آنجا بود.

در این سال ولید بن عروه سعدی هوازنی برادرزاده ابن عطیه که ابو حمزه خارجی را کشت سالار حج شد. وی از جانب عموی خویش ولایتدار مدینه بود. این را از ابومعشر آورده اند، واقعی و غیر او نیز چنین گفته اند.

گویند: ولید بن عروه از مدینه برون شده بود. مروان به عموی وی عبدالملک

بن عطیه نوشته و دستور داده بود کار حج را عهده کند. وی در یمن بود و کار وی چنان بود که از پیش آورده ام. و چون عموی ولید بن عروه تأخیر کرد نامه ای از جانب وی ساخت که به او دستور می داد که کار حج را عهده کند و او سالار حج شد.

به قولی: ولید بن عروه وقتی از کشته شدن عموی خویش، عبدالملک، خبر یافت سوی قاتلان وی رفت و بسیار کس از آنها را بکشت و شکم زنانشان را درید و کودکانشان را بکشت و هر کس از آنها را که به دست آورد به آتش بسوخت. در این سال عامل مکه و مدینه و طائف ولید بن عروه سعدی بود از جانب عموی خویش عبدالملک بن محمد. عامل عراق یزید بن عمر بن حبیره بود. قضای کوفه با حجاج بن عاصم محاربی بود. قضای بصره با عباد بن منصور ناجی بود. آنگاه سال صدوسی و دوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صدوسی و دوم بود

از جمله حوادث سال هلاکت قحطیه بن شیب بود.

سخن از خبر هلاکت
قحطیه بن شیب و سبب آن

سبب چنان بود که وقتی قحطیه که سوی ابن هبیره می رفت در خانقین فرود آمد، ابن هبیره از جلولا سوی دسکره رفت و چنانکه گفته اند قحطیه پسر خویش حسن را به طلحه داری فرستاد تا خبر ابن هبیره را معلوم وی دارد. ابن هبیره سوی خندق خویش بازگشته بود که در جلولا بود، حسن او را در خندقش یافت و پیش پدر بازگشت و جای ابن هبیره را باوی بگفت.

حسن بن رشید گوید: وقتی حسن پسر قحطبه پیش وی بازگشت و خبر ابن هبیره را با او بگفت، قحطبه به یاران خویش گفت: «راهی می‌دانید که ما را به کوفه برساند و به ابن هبیره برنخوریم.»

گوید: خلف بن مورع همدانی، یکی از مردم بنی تمیم گفت: «آری، من بلد تومی شوم»، و او را از تانرا و رستقباد گذرداد و در شاهراه برفت تا به بزرگ^۱ شاپور رسید و سوی عکبرا رفت و از دجله سوی اوانا عبور کرد.

ابراهیم بن یزید خراسانی گوید: قحطبه در خانیقین فرود آمد، ابن هبیره در جلولا بود و میانشان پنج فرسنگ فاصله بود، پس طلحه داران خویش را سوی ابن هبیره فرستاد که وضع وی را معلوم دارد، پیش وی بازگشتند و بدو گفتند که وی اقامت گرفته است. پس قحطبه، خازم بن خزیمه را فرستاد و به او دستور داد که از دجله بگذرد، وی گذر کرد و مابین دجله و دجیل برفت تا در کوئیا فرود آمد. پس از آن قحطبه بدو نوشت و دستور داد که سوی انبار رود و هر چه کشتی آنجا هست با هر چه به دست میارد به طرف وی عبور دهد و در دم پیش وی برود.

گوید: خازم چنین کرد. قحطبه در دم پیش وی رسید، آنگاه در محرم سال صدوسی و دوم قحطبه از فرات عبور کرد و بنه‌ها را از راه دشت فرستاد، سواران باوی بر کناره فرات می‌رفتند، ابن هبیره بر دهانه فرات در فلوچه بالا، دریست و سه فرسخی کوفه اردوزده بود و فراریان ابن ضباره پیش وی فراهم آمده بودند، مروان نیز حوثره بن سهیل باهلی را با بیست هزار کس از مردم شام به کمک او فرستاده بود.

جبله بن فروخ گوید: وقتی قحطبه، ابن هبیره را رها کرد و به آهنگ کوفه روان شد، جوثره بن سهیل باهلی و کسانی از سران مردم شام به ابن هبیره گفتند: «قحطبه سوی کوفه رفت تو نیز آهنگ خراسان کن و او را با مروان را و گذار که تو او

را می‌شکنتی و به ناچار از پی تو خواهی آمد.»

ابن هبیره گفت: «رأی درست این نیست، وی کسی نیست که از پی من بیاید و کوفه را رها کند، رأی درست این است که زودتر از وی به کوفه روم»

گوید: وقتی قحطبه از فرات گذر کرد و از کنار فرات روان شد، ابن هبیره از اردوگاه خویش، در فلولجه، حرکت کرد، حوثره بن سهیل را بر مقدمه خویش گماشت و بدو گفت که سوی کوفه روان شود، دو گروه بر کنار فرات می‌رفتند، ابن هبیره مابین فرات و سوارا بود، و قحطبه در سمت غرب بود، مجاور یابان.

گوید: قحطبه توقف کرد، یک مرد بدوی در زورقی بر او گذشت و به قحطبه سلام گفت، که بدو گفت: «تواز کدام قبیله‌ای؟»
گفت: «از طلی.»

آنگاه بدوی به قحطبه گفت: «از این آب بنوش و دمخورده خویش را به من ده.» قحطبه کاسه‌ای را پر کرد و از آن بنوشید و بدو نوشانید.

بدوی گفت: «حمد خدای را که اجل مرا به تأخیر انداخت تا این سپاه را دیدم که از این آب می‌نوشد.»

قحطبه گفت: «روایتی به تو رسیده؟»

گفت: «آری.»

گفت: «از کدام طایفه‌ای؟»

گفت: «از قبیله طلی از طایفه بنی نبهان.»

قحطبه گفت: «امام من به من راست گفت که خبر داد که بر کنار این نهر نبردی خواهم کرد که نصرت از آن من است، ای برادر نبهانی، آیا اینجا گداری هست؟»

گفت: «آری، ولی آنرا نمی‌شناسم، اما ترا به کسی رهنمون می‌شوم که آنرا بشناسد: سندی بن عصم.»

گوید: پس قحطبه کس به طلب وی فرستاد که با ابوالسندی و عون پیام دهند و گذار را به قحطبه نشان دادند. شبانگاه مقدمه ابن هبیره به نزد وی رسید که بیست هزار کس بودند و سالارشان ابن حوثره بود.

ابن شهاب عبدی گوید: قحطبه در جباریه فرود آمد، و گفت: «امام به من راست گفت که نصرت در این مکان است.» آنگاه مقرریهای سپاه را بداد؛ دیر وی شانزده هزار درم، یک درم یا دودرم بیش یا کم، بدو پس داد. قحطبه گفت: «تا وقتی که بدین روش باشید قرین تکی خواهید بود.»

گوید: پس سواران شام به نزدیک وی رسیدند، گذاری را به وی نشان داده بودند، گفت: «در انتظار ماه حرامم و شب عاشورا.» و این به سال صدوسی و دوم بود.

اما روایت ابومخنف چنین است که گوید: قحطبه به محل گذاری رسید که به وی گفته بودند و این به هنگام غروب آفتاب بود، شب چهارشنبه هشت روز رفته از محرم سال صدوسی و دوم. وقتی قحطبه به گذار رسید، با گروهی از یاران خویش به آبزد و برفت و به ابن هبیره حمله برد، اما یارانش روی بگردانیدند و هزیمت شدند، پس از آن در فم النیل جای گرفتند، حوثره نیز برفت تا در قصر ابن هبیره جای گرفت، صبحگاهان مردم خراسان که امیر خویش را از دست داده بودند فرو ماندند و حسن بن قحطبه سالار قوم شد.

علی بن شهاب عبدی گوید: قحطبه به پرچمدار خویش که خیران، یابزار، وابسته او بود گفت: «عبور کن.» به یزید قدر خود مسعود بن علاج، یکی از مردم بنی بکر نیز گفت: «عبور کن.» به سالار نگهبانان خویش عبدالحمید بن ربیع، ابو غانم، یکی از مردم بنی نبهان طی نیز گفت: «ای ابو غانم عبور کن و به غنیمت خوشدل باش.»

گوید: جماعتی عبور کردند تا چهارصد کس شدند و با یاران حوثره نبرد

کردند تا آنها را از آبگاه دور کردند، با محمد بن نباته نیز تلاقی کردند و با وی به نبرد پرداختند، آنها را بالا بردند و مردم شام هزیمت شدند، قحطبه را نیافتند و با حمید بن قحطبه، به خلاف میل وی بیعت کردند، یکی را به نام ابونصر با دو بیست کس بر بنه‌ها گماشتند، حمید برقت تا در کربلا سپس در دیرالاعور، سپس در عباسیه فرود آمد.

ابوالذیال گوید: قحطبه را یافتند و ابوالجهم او را به خساك سپرد، یکی از میان کسان گفت: «هر کس دستوری از قحطبه پیش او هست ما را از آن خبر دهد.»

مقاتل بن مالك عکی گفت: «از قحطبه شنیدم که گفت: اگر حادثه‌ای برای من رخ داد، حسن سالار کسان است.»

گوید: پس کسان با حمید برای حسن بیعت کردند و کس پیش حسن فرستادند، فرستاده نرسیده به دهکده شاهی بدورسید و حسن باز گشت، ابوالجهم انگشتر قحطبه را بدو داد و با وی بیعت کردند.

گوید: حسن گفت: «اگر قحطبه در گذشت، من پسر قحطبه‌ام.»

گوید: در آن شب ابن نبهان سدوسی و حرب بن مسلم بن اخوز و عیسی ابن ایاس عدوی و یکی از چابکسواران، به نام مصعب، کشته شدند. معن بن زائده و یحیی بن حصن مدعی کشتن قحطبه بودند.

ابوالذیال گوید: قحطبه را در جویی کشته یافتند، کشته حرب بن مسلم بن- اخوز نیز پهلوی وی بود و پنداشتند که هر یک دیگری را کشته است.

عبدالله بن بدر گوید: در شب قحطبه با ابن هبیره بودم، سوی ماعیور کردند و روی بندی که پنج سوار آنجا بود با ما نبرد کردند ابن هبیره، محمد بن نباته را به مقابله آنها فرستاد و به سختی عقبشان زدیم. معن بن زائده ضربتی به شانه قحطبه زد، شمشیر در او فرو شد و قحطبه در آب افتاد، وی را برون کشیدند، گفت: «دست مرا ببندید.»

دست را با عمامه‌ای بستند.

گفت: «اگر مردم مرا در آب افکنید که کسی کشته شدن مرا نداند.»

گوید: آنگاه مردم خراسان حمله بردند و این نباته و مردم شام هزیمت شدند، به تعقیب ما آمدند، گروهی از مابه مستی می‌رفت، گروهی از مردم خراسان به ما رسیدند که مدتی دراز با آنها نبرد کردیم، و عاقبت به کمک دوتن از مردم شام نجات یافتیم که به دفاع از ما نبردی سخت کردند. یکی از خراسانیان به فارسی گفت: «این سگان را ول کنید.»^۱ و از پیش ما باز گشتند.

گوید: قحطبه بمرد و پیش از مردن گفت: «وقتی به کوفه رسیدید، وزیر امام ابو مسلمه آنجاست، این کار را بدو سپارید.»

در بارهٔ هلاکت قحطبه، از مشایخ علی بن محمد روایتی آورده‌اند جز آنچه یاد کردیم، از این قرار که وقتی قحطبه در سمت غربی فرات مقابل ابن هبیره رسید پسر خویش حسن را با مقدمه فرستاد، آنگاه به عبدالله طایی و مسعود بن علاج و اسد ابن مرزبان و یاران شان گفت: «یر اسبان خویش از فرات عبور کنند، که عبور کردند، بعد از پسینگاه، نخستین سوار از یاران ابن هبیره که به مقابل آنها رفت ضربت نیزه خورد و پشت کردند و هزیمت شدند و برفتند تا به پل سورا رسیدند، عاقبت، سوید، سالار نگهبانان ابن هبیره راهشان را بست و به چهرهٔ خودشان و اصبانان زد و آنها را به محطشان باز پس راند که پیش مسعود بن علاج و همراهان وی رسیدند و بر آنها فزونی گرفتند، و این به هنگام مغرب بود. قحطبه به مخارق بن غفار و عبدالله بن سام و سلمه بن محمد که با گروهی سوار بودند گفت که عبور کنند و عقبدار مسعود بن علاج باشند. محمد بن نباته به مقابل آنها رفت و سلمه و همراهان وی را در دهکده‌ای بر کنار فرات محاصره کرد، سلمه و همراهانش پیاده شدند و کار نبرد بالا گرفت، محمد بن نباته به سلمه و یارانش حمله می‌بردند، ده و بیست کس

۱- جمله در متن به عربی آمده.

می کشت و سلمه و یارانش به محمد بن نباته و یارانش حمله می بردند و صدودویست کس از آنها می کشتند.

گوید: سلمه کس پیش قحطبه فرستاد و از او کمک خواست که همه سرداران خویش را به کمک او فرستاد. پس از آن قحطبه با سواران خویش عبور کرد و به هر سواری گفت که یکی را به ردیف خویش بردارد و این به شب پنجشنبه بود، چند روز رفته از محرم.

گوید: پس از آن قحطبه با محمد بن نباته و کسانی که با وی بودند نبرد کرد نبردی سخت کردند که قحطبه هزیمتشان کرد و تا پیش ابن هبیره عقب راند، ابن هبیره نیز به سبب هزیمت ابن نباته هزیمت شد، اردوگاه خویش را با همه مال و سلاح و زینت و ظروف و چیزهای دیگر که در آن بود به جانپادند و به هزیمت بردند تا از پل صرّاء گذشتند، همه آن شب راه پیمودند و صبحگاه به فم النیل رسیدند.

گوید: صبحگاهان یاران قحطبه او را نیافتند و پیوسته در انتظار وی بودند تا نسرور، آنگاه امید از وی بیریدند و بدانستند که غرق شده، آنگاه سرداران درباره حسن بن قحطبه اتفاق کردند و با وی بیعت کردند که به کار قیام کرد و آن را عهده کرد و بگفت تا آنچه را در اردوگاه ابن هبیره بود شمار کنند و یکی از مردم خراسان را که کنیه ابوالنصر داشت با دویست سوار به این کار گماشت و دستور داد که غنیمتها را در کشتی ها سوی کوفه برند.

گوید: آنگاه حسن با سپاهیان روان شد تا در کربلا فرود آمد، سپس روان شد و در سورا فرود آمد، پس از آن در دیراعور فرود آمد، سپس از آنجا روان شد و در عباسیه فرود آمد.

گوید: وقتی حوثره از هزیمت ابن هبیره خبر یافت با کسانی که همراه وی بودند برون شد و در واسط به ابن هبیره پیوست.

احلم بن ابراهیم بن بسام، وابسته بقی لیث، درباره سبب کشته شدن قحطبه گوید: وقتی قحطبه را در فرات دیدم که اسبش او را پیش می آورد و نزدیک بود وی را به سستی که من و برادرم، بسام، مقدمه دار قحطبه آنجا بودیم گذاردند، کسانی از فرزندان نصر بن سیار را که کشته بود به یاد آوردم با چیزهای دیگر که از او به یادم آمد، بر برادرم بسام نیز بیستاک بودم که خبری درباره وی به قحطبه رسیده بود و با خویش گفتم: اگر امشب نجات یابی هرگز انتقامی نگیرم.

گوید: پس، پیش روی اورفتم، اسبش او را بالا آورده بود که از فرات برون شود، من بر ساحل بودم، با شمشیر ضربتی به پیشانی وی زدم، اسبش بر جست و مرگش در رسید و با سلاح خویش در فرات فرورفت.

راوی گوید: ابن حصین سعدی از پس مرگ ابراهیم این را خبر داد و گفت: «اگر به هنگام مرگ، به این، اعتراف نکرده بود، از جانب وی چیزی نمی گفتم.»

در این سال محمد بن خالد پیش از آنکه حسن بن قحطبه وارد کوفه شود، در آنجا قیام کرد و سیاه پوشید، و عامل ابن هبیره از کوفه برون شد. پس از آن حسن وارد آنجا شد.

سخن از خبر قیام محمد بن خالد و
رفتن عامل ابن هبیره از کوفه و ورود
حسن بن قحطبه به آنجا

ابو مخنف گوید: محمد بن خالد شب عاشورا در کوفه قیام کرد، عامل کوفه زیاد بن صالح حارثی بود، سالار نگهبانان آنجا عبدالرحمان بن بشیر عجلی بود. محمد سیاه پوشید و سوی قصر رفت، زیاد بن قصر صالح و عبدالرحمان بن بشیر عجلی و

کسانی از مردم شام که همراهشان بودند حرکت کردند و قصر را رها کردند که محمد ابن خالد وارد آن شد و صبحگاه روز جمعه که صبح روز دوم کشته شدن قحطبه بود خبر یافت که حوثره و کسانی که همراه وی بوده‌اند به شهر ابن هبیره فرود آمده‌اند و او برای حرکت سوی محمد آماده است، وقتی همراهان محمد از ورود حوثره به شهر ابن هبیره و حرکت وی برای نبرد با محمد خبر یافتند بیشترشان از دوروی پراکنده شدند مگر وابستگانش و گروهی سوار از سواران مردم یمن که از مروان گریخته بودند.

گوید: ابوسلمه خلال که هنوز آشکار نشده بود، کس پیمش وی فرستاد و دستور داد که از قصر برون شود و به طرف پائین فرات رود که چون همراهان وی اندکند و همراهان حوثره بسیار، بر او یمناء است، هنوز خبر هلاکت قحطبه به هیچ يك از دو گروه نرسیده بود، اما محمد بن خالد نخواست چنین کند، تا وقتی که روز برآمد.

گوید: وقتی حوثره خبر یافت که همراهان محمد بن خالد اندکند و بیشتر کسان از یاری وی بازمانده‌اند، آماده شد که سوی محمد حرکت کند، محمد در قصر بود که یکی از طلسمه‌داران وی پیامد و گفت: « سپاهی از مردم شامی می‌رسد. »

گوید: محمد گروهی از وابستگان خویش را به مقابله آنها فرستاد که بر در خانه عمر بن سعد بماندند تا پرچمهای مردم شامی نمودار شد و برای نبرد آنها آماده شدند، شامیان بانگ برآوردند که ما از مردم بجيله‌ایم، ملیح بن خالد بجلی نیز با ما است، آمده‌ایم که به اطاعت امیر درآئیم، و درآمدند.

گوید: پس از آن سپاهی بزرگتر از آن آمد به سالاری یکی از خاندان بجدل، وقتی حوثره این رفتار یاران خویش را بدید با کسانی که همراه وی بودند سوی واسط رفت.

گوید: همان شب محمد بن خالد به قحطبه نامه نوشت، هنوز از هلاکت وی خبر نداشت، بدو خبر می داد که بر کوفه تسلط یافته نامه را همراه سواری با شتاب فرستاد که پیش حسن بن قحطبه رفت و چون نامه محمد بن خالد را بدو داد، آنرا برای کسان بخواند، سپس سوی کوفه حرکت کرد.

گوید: محمد روز جمعه و شنبه و یکشنبه را در کوفه بیود، روز دوشنبه صبحگاه حسن بیامد، پیش ابوسلمه رفتند که به نزد مردم بنی سلحه بود و او را برون آوردند که بمدت دو روز در نخیله اردو زد، سپس سوی حمام اعین رفت و حسن بن قحطبه را برای نبرد ابن هبیره به واسط فرستاد.

عماره وابسته جبرئیل بن یحیی گوید: پس از قحطبه مردم خراسانی یا حسن بیعت کردند که سوی کوفه روان شد. در آن وقت عبدالرحمان بن بشیر عجلای عامل کوفه بود، یکی از بنی ضبه پیش وی آمد و گفت: «حسن امروز یا فردا وارد می شود.»

گفت: «گویی آمده ای مرا بترسانی.» و سیصد نازیانه به او زد، آنگاه بگریخت پس از آن محمد بن خالد بن عبدالله قسری سیاه پوشید و با بیست و یک کس قیام کرد و کسان را دعوت کرد که بیعت کنند و کوفه را مضبوط دارند.

گوید: روز بعد حسن وارد کوفه شد، و چنان بود که در راه می پرسیدند: «منزلگاه ابوسلمه وزیر آل محمد کجاست؟» و رفتند تا بر در وی ایستادند که پیش آنها آمد، یکی از اسبان قحطبه را برای وی پیش بردند که بر آن نشست و برقت تادر صحرای سیع ایستاد و با مردم خراسانی بیعت کرد.

گوید: پس، ابوسلمه، که نامش حفص بود، پسر سایمان و وابسته مردم سیع بود و او را وزیر آل محمد می گفتند، همچنان بیود و محمد بن خالد قسری را بر کوفه گماشت که او را امیر می گفتند تا وقتی که ابوالعباس عیان شد.

ابوصالح مروزی و کسان دیگر که آغاز دعوت بنی عباسیان را دریافته بودند

گویند: پس از آن ابوسلمه، حسن بن قحطبه را سوی ابن هبیره فرستاد که در واسط بود و چند سردار بدو پیوست: از جمله خازم بن خزیمه و مقاتل بن حکیم عکی و خفاف ابن منصور و سعید بن عمرو و زیاد بن مشکان و فضل بن سلیمان و عبدالکریم بن مسلم و عثمان بن نهیک و زهیر بن محمد و هیشم بن زیاد و ابو خالد مروزی و دیگران که شازده سردار بودند و سالاری همگیشان حسن بن قحطبه بود.

راوی گوید: ابوسلمه، حمید بن قحطبه را نیز سوی مداین فرستاد با چند سردار، از آن جمله عبدالرحمان بن نعیم و مسعود بن علاج که هر سرداری با همراهان خویش بود.

گوید: مسیب بن زهیر و خالد بن برمک را سوی دیر قتی فرستاد مهلبی و شراحیل را با چهار صد کس سوی عین التمر فرستاد. بسام بن ابراهیم را نیز به اهواز فرستاد که عبدالواحد بن عمر بن هبیره آنجا بود. وقتی بسام به اهواز رسید عبدالواحد از آنجا سوی بصره رفت.

گوید: ابوسلمه فرمان عاملی بصره را نیز همراه حفص بن سبیع برای سفیان ابن معاویه فرستاد، حارث، ابو غسان حارثی که از مردم بنی ریان بود و کاهنی می کرد گفت: «این فرمان نفاذ نمی یابد.» وقتی نامه به نزد سفیان رسید سلم بن قتیبه با وی نبرد کرد و فرمان عثمان بی اثر شد.

گوید: ابوسلمه برون شد و به نزد حمام ابن در حدود سه فرسخی کوفه اردو. زد و محمد بن خالد بن عبدالله در کوفه بماند.

گوید: سبب نبرد سلم بن قتیبه با سفیان بن معاویه مهلبی چنانکه، گفته اند، این بود که وقتی ابوسلمه عاملان به ولایتها می پراکند، بسام بن ابراهیم و ایستة بنی لیث را سوی عبدالواحد بن عمر بن هبیره فرستاد که در اهواز بود، بسام با وی نبرد کرد تا او را بشکست، و او به بصره پیش سلم بن قتیبه باهلی رفت که در آنوقت عاملی یزید بن عمر بن هبیره بود، ابوسلمه به حسن بن قحطبه نوشت که هر کس از

سرداران خود را که می‌خواهد به مقابلهٔ سلم فرستد و فرمان عاملی بصره را برای سفیان بن معاویه فرستاد و به او دستور داد که دعوت بنی عباس را در آنجا نمایان کند و سوی قایم آنها دعوت کند و سلم بن قتیبه را بیرون کند.

گوید: پس سفیان به سلم نوشت و بدو گفت از دارالاماره برون شود و نظر ابوسلمه را که بدورسیده بود، به وی خبر داد اما سلم این را نپذیرفت و مقاومت کرد.

گوید: همهٔ مردم یمنی و متفقانشان از قبیلهٔ ربيعة و دیگران به دور سفیان فراهم آمدند، یکی از سرداران ابن هبیره نیز که وی را با دوهزار کس از مردم کلب، به کمک سلم فرستاده بود، به وی متمایل شد و سفیان مصمم شد به مقابلهٔ سلم بن قتیبه رود، سلم نیز آماده شد و هر کس از مردم قیس و قبایل مضر و امویان بصره و وابستگان آنها را که توانست فراهم آورد، بنی امیه نیز به یاری وی شتافتند.

گوید: سفیان به روز پنجشنبه روان شد، و این به ماه صفر بود، سلم سوی مرید رفت و در آنجا نزدیک بازار شتر ایستاد و سواران به کوچه مرید و دیسگر کوچه‌های بصره فرستاد تا با کسانی که سفیان سوی وی فرستاده بود مقابله کنند و بانگ زد که هر که سری بیارد پانصد دارد و هر که اسیری بیارد هزار درم دارد.

گوید: معاویه پسر سفیان بن معاویه با جمع مردم ربيعة روان شد، گروهی از سواران تمیم در کوچه‌ای که از کوچه مرید سوی بنی عامر می‌رود به نزدخانه‌ای که از آن عمر بن حبیب شده به اورسیدند و یکیشان با نیزه به اسب معاویه زد که برجست و او را بینداخت و یکی از مردم بنی ضبه به نام عیاض پیاده شد و او را کشت و سرش را پیش سلم بن قتیبه برد که هزار درم بدو داد، سفیان به سبب کشته شدن پسرش شکسته خاطر شد و با کسانی که همراه وی بودند هزینهٔ شد و با خاندان خویش با شتاب برون شد که سوی قصر ایض رفت و آنجا مقام گرفتند، سپس از آنجا سوی کسکر رفتند.

گوید: پس از آنکه سلم بر بصره تسلط یافت جابر بن توبه کلایی و ولید بن عقیقه فرامی از فرزندان عبدالرحمان بن سمره با چهار هزار کس پیش سلم آمدند که ابن هبیره از اهواز به آنها نوشته بود که به کمک سلم روند. جابر با همراهان خود سوی خانه های مهلب و دیگران از دیان رفت که به آنها هجوم آوردند و کسانی از مردان ازد که به جای مانده بودند با آنها نبردی سخت کردند، تا بسیار کس از آنها کشته شد و هزیمت شدند. جابر و باران همراه وی زنان را اسیر کردند و خانه ها را ویران کردند و به غارت دادند و سه روز در این کار بودند.

سلم همچنان در بصره پیود تا خبر کشته شدن ابن هبیره بدورسید که از آنجا برفت و کسانی از اعقاب حارث بن عبدالمطلب که در بصره بودند به دوز محمد بن جعفر فراهم آمدند و کار خویش را بدو سپردند که روزی چند ولایت دارشان بود تا ابومالک عبدالله بن اسید خضاعی، از جانب ابو مسلم، به بصره آمد و پنج روز ولایت دار آنجا بود و چون ابوالعباس پا گرفت، سفیان بن معاویه را بر آنجا گماشت.

در این سال، شب جمعه سیزده روز رفته از ماه ربیع الآخر، با ابوالعباس، عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب، بیعت کردند. این را از ابومعشر آورده اند، هشام بن محمد نیز چنین گوید، اما به گفته واقدی در جمادی الاول سال صدوسی و دوم در مدینه، با ابوالعباس بیعت خلافت کردند.

واقدی گوید: ابومعشر به من گفت که در ماه ربیع الاول سال صدوسی و دوم بود، و این درست است.

بایان جلد دهم

- ❑ نهج البلاغه / سخنان امیرالمؤمنین علی (ع) دکتر محمد جواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۴
- ❑ شرح مخزن الاسرار نظامی گنجوی / دکتر مهدی ماحوزی / چاپ اول ۱۳۷۴
- ❑ تاریخ کامل (جلد دوم) / عزالدین ابن اثیر / دکتر سید محمد حسین روحانی / چاپ دوم ۱۳۷۴
- ❑ گزارش نویسی و آیین نگارش / دکتر مهدی ماحوزی / چاپ پنجم ۱۳۷۴
- ❑ مبادی العربیه جلد دوم / رشید الشرتونی / چاپ چهارم ۱۳۷۴
- ❑ تاریخ طبری جلد هفتم / محمد بن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ چهارم ۱۳۷۴
- ❑ مبادی العربیه جلد چهارم / رشید الشرتونی / چاپ سوم ۱۳۷۴
- ❑ تاریخ کامل (جلد هفتم) / عزالدین ابن اثیر / دکتر سید محمد حسین روحانی / چاپ اول ۱۳۷۴
- ❑ روزنامه خاطرات عین السلطه (روزگار پادشاهی ناصرالدین شاه) / قهرمان میرزا سالور / ایرج افشار و مسعود سالور چاپ اول ۱۳۷۴
- ❑ تاریخ کامل (جلد اول) / عزالدین ابن اثیر / دکتر سید محمد حسین روحانی / چاپ دوم ۱۳۷۲
- ❑ شعرو شرع / نقد فلسفی شعرا و نظر عطار / دکتر نصرالله پورجوادی / چاپ اول ۱۳۷۴
- ❑ تمبیرات عرفانی از زبان عطار نیشابوری / عبدالکریم جریده دار / چاپ اول ۱۳۷۴
- ❑ اندیشه های عرفانی پیرهرات / علی اصغر بشیر / چاپ اول ۱۳۷۴
- ❑ دیوان حافظ / متن حروفی چاپ معروف حافظ علامه محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی با تعلیقات و توضیحات علامه و کشف الایات / عبدالکریم جریده دار / چاپ پنجم ۱۳۷۴
- ❑ گزیده منطلق الطیر / شرح و توضیح دکتر رضا اشرفزاده / چاپ دوم ۱۳۷۴
- ❑ برگزیده اشعار رودکی و منوچهری / دکتر اسماعیل حاکمی / چاپ چهارم ۱۳۷۴
- ❑ برگزیده نظم و نثر فارسی [فارسی و نگارش ۱ و ۲] / دکتر مهدی ماحوزی / چاپ هشتم ۱۳۷۴
- ❑ روزنامه سفر خراسان به همراهی ناصرالدین شاه / میرزا قهرمان امین لشکر / ایرج افشار - محمد رسول دریاگشت / چاپ اول ۱۳۷۴
- ❑ اخلاقی الاشراف / عبیدزاکانی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۴
- ❑ تجلی رمز و روایت در شعر عطار نیشابوری / دکتر رضا اشرفزاده / چاپ اول ۱۳۷۴

- ۱۵ ایران قدیم (تاریخ مختصر ایران از آغاز تا انقراض ساسانیان) / حسن پیرنیا (مشیرالدوله) / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۴
- ۱۶ تاریخ اسماعیلیه (هدایة المؤمنین الطالیین) / محمد بن زین العابدین خراسانی / الککندر سیمونوف / چاپ دوم / ۱۳۷۴
- ۱۷ رفتار من با کودک من / دکتر جواد فیض / چاپ سوم ۱۳۷۴
- ۱۸ ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد چهارم / رشید الشرتونی / دکتر محمد جواد شریعت / چاپ دوم ۱۳۷۴
- ۱۹ زمینه‌چینیهای انگلیس برای کودتای ۱۲۹۹ / امیل لوسوئور / دکتر ولی‌الله شادان / چاپ اول ۱۳۷۴

- ۲۰ سالم برای زیستن / هاروی و مرلین دیاموند / دکتر بهروز تابش / چاپ اول ۱۳۷۴
- ۲۱ دمیان / هرمان هسه / عبدالحسین شریفیان / چاپ اول ۱۳۷۴
- ۲۲ تاریخ تحلیلی اسلام / دکتر سید محمود طباطبائی اردکانی / چاپ سوم ۱۳۷۴
- ۲۳ آدولف هیتلر (جلد ۲) / جان تولند / عبدالحسین شریفیان / چاپ اول ۱۳۷۴
- ۲۴ ادبیات معاصر ایران / دکتر اسماعیل حاکمی / چاپ دوم ۱۳۷۴
- ۲۵ عین القضاة و استادان او / دکتر نصرالله پورجوادی / چاپ اول ۱۳۷۴
- ۲۶ پندنامه / شیخ فریدالدین عطار نیشابوری / سیل وستر دوساسی / ع. روحبخشان / چاپ اول ۱۳۷۳

- ۲۷ سایه گریزان / گراهام گرین / پرویز داریوش / چاپ دوم ۱۳۷۴
- ۲۸ چنین گفت بودا / براساس متون بودایی / دکتر هاشم رجب زاده / چاپ دوم ۱۳۷۴
- ۲۹ تأثیر قرآن و حدیث بر ادبیات فارسی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ سوم ۱۳۷۴
- ۳۰ حلاج شهید تصوف اسلامی / طه عیدالباقی مرورد / حسین دوايه / چاپ اول ۱۳۷۴
- ۳۱ مبادی العربیه جلد اول / رشید الشرتونی / چاپ دوم ۱۳۷۴
- ۳۲ مبادی العربیه جلد سوم / رشید الشرتونی / چاپ دوم ۱۳۷۴
- ۳۳ ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد دوم / رشید الشرتونی / دکتر محمد جواد شریعت / چاپ دوم ۱۳۷۴
- ۳۴ تفسیر کبیر مفاتیح الغیب جلد دوم / امام فخر رازی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳

- ۳۵ تاریخ علم کلام در ایران و جهان اسلام / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳

❏ شرح باب الحادی عشر از علامه جلی / نوشته فاضل مقداد / ترجمه و تصحیح و توضیح دکتر

علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳

❏ گزیده تفسیر کشف الاسرار ابوالفضل رشیدالدین میبدی / باهتمام دکتر محمدجواد شریعت /

چاپ اول ۱۳۷۳

❏ خلاصه مثنوی معنوی / استاد بدیع الزمان فروزانفر / چاپ اول ۱۳۷۳ / ۴۹۰ تومان

❏ گزیده متون تفسیری فارسی / دکتر سید محمود طباطبائی (اردکانی) / چاپ چهارم ۱۳۷۳

❏ اساطیر هند / ورونیکا ایونس / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳

❏ اساطیر چین / آنتونی کریستی / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳

❏ اساطیر ژاپن / ژولیت پیگوت / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳

❏ رنج و سرمستی (۴ جلد) / ایروینیک استون / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳

❏ گزیده هفده قصیده ناصر خسرو و ثبایدانی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳

❏ تاریخ کامل (جلد ششم) / عزالدین ابن اثیر / دکتر سید محمدحسین روحانی / چاپ اول

۱۳۷۳

❏ رباعیات خیام / دارای سه بخش خیام شناخت، رباعیات و شرح مختصر رباعیات / محمدعلی

فردوسی و دکتر قاسم غنی / عبدالکریم جریمه دار / چاپ دوم ۱۳۷۳

❏ جغرافیای تاریخی بروجرد / ع. روح بخشان / چاپ اول ۱۳۷۳

❏ توم سایو / مارک تواین / پرویز داریوش / چاپ اول ۱۳۷۳

❏ حکایت شیخ صتعان / فریدالدین عطار نیشابوری / شرح و توضیح دکتر رضا اشرف زاده /

چاپ اول / ۱۳۷۳

❏ سلامان و ابال / نورالدین عبدالرحمان جامی / شرح و توضیح استاد محمد روشن / چاپ

اول ۱۳۷۳

❏ لواط / نورالدین عبدالرحمان جامی / تصحیح و توضیح یانریشار / چاپ اول / ۱۳۷۳

❏ آشنایی با علوم قرآنی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ سوم ۱۳۷۳

❏ سیدارتا / هرمان همه / پرویز داریوش / چاپ چهارم / ۱۳۷۳

❏ واژه یاب (۳ جلد) / فرهنگ لغات بیگانه در زبان فارسی و برابرهایی پارسی آن / ابوالقاسم

پرتو / چاپ اول ۱۳۷۳

❏ بانو با سگ، ملوس / آنتوان چخوف / عبدالحسین نوشین / چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۰

❏ رودین / دیوان تورگنت / آنگ قازان / چاپ اول / اساطیر ۱۳۶۳

❏ دیوان دقیقی طوسی / بانضمام فرهنگ بسامدی / دکتر محمد جواد شریعت / چاپ دوم / ۱۳۷۳

❏ شرح التعرف لمذهب التصوف (ربع سوم) / مستملی بخاری / استاد محمد روشن / چاپ دوم ۱۳۷۳

❏ اندیشه‌های فلسفی ایرانی / ابوالقاسم پرتو / چاپ اول ۱۳۷۳

❏ سخنی چند درباره شاهنامه / عبدالحسین نوشین / چاپ دوم ۱۳۷۳

❏ افسانه‌های ازوپ / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳

❏ وضوی خون / میشل فرید غریب / بهمن ولزانی / چاپ اول ۱۳۷۳

❏ سلطان کمپیل / هاموند اینس / ایرج خلیلی / چاپ اول ۱۳۷۰

❏ میای مرد هنر آفرین در جوانی / جیمز جویس / پرویز داریوش / چاپ اول ۱۳۷۰

❏ تیموتاز / الکساندر پوشکین / ضیاء الله فروشانی / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰

❏ ماه و شش پشیز / اسامرست موام / پرویز داریوش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰

❏ ماجرای لولاگرگ / هارولد فاست / عبدالحسین شریقیان / چاپ اول ۱۳۷۱

❏ مایده‌های زمینی / آندره ژید / جلال آل احمد و پرویز داریوش / چاپ سوم ۱۳۷۱

❏ آیین دوست‌یابی / ادیل کارنگی / استاد رشید پاسمی / چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۱

❏ ولین / بن جانسن / عبدالحسین نوشین / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۲

❏ وزارت ترس / گرهام گرین / پرویز داریوش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱

❏ دولینی‌ها / جیمز جویس / پرویز داریوش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱

❏ جف سیاه / تودورد دایز / پرویز داریوش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱

❏ تاریخ طبری / (۱۷ جلد) / محمد بن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده

❏ تفسیر کبیر مفاتیح الغیب (جلد اول) / امام فخر رازی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۲

❏ شرح التعرف لمذهب التصوف / (۵ جلد گالینگور) / کهن ترین و جامع ترین متن عرفانی در زبان

فارسی / اسماعیل مستملی بخارانی / استاد محمد روشن / چاپ اول ۱۳۶۲-۱۳۶۷

❏ داستانهای از یک جیب و از جیب دیگر / کارل چاپک / دکتر ایرج نبویخت / چاپ اول

اساطیر ۱۳۷۲